رمانهای عاشقانه
www.romankade.com

حکم دل
designer:Elnaz.sh
رمان های عاشقانه
به قلم زیبای: فریال
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : wWw.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بنام خداوند بخشنده مهربان

نام رمان:حکم دل

نویسنده:فریال کاربر رمان های عاشقانه (علی غلامی)

نویسنده رمان های ...شب بارونی...سیزده نحس...بیگناه...آرول دل....

خلاصه رمان:داستان روایتگر دختری به اسم باران که باپدرش زندگی میکنه و زندگی معمولی داره ولی باران خیلی خوشگل و ناز همینم باعث شده خیلی از پسرا دنبالش باشن و پدر باران قمار باز ولی سر همین قمار بازی همه چیزش رو از دست میده...دوباره ریسک میکنه و قمار میکنه ولی پدرش بازم می بازه پدرش هم که مست بوده از باختش عصبی درگیر میشه ... موقع درگیری چاقو میخوره و دووم نمیاره تمام میکنه ...باران تنها تر از همیشه میشه ... صاحبخونه هم که میبینه پدرش مرده نمیتونه بزاره یه دختر تنها تو خونه باشه و بیرونش میکنه همون موقع

یکی از طلبکارهای باباش باران رو تهدید میکنه پولش رو میخواد ولی باران چیزی نداشته تا بده پدرش همه چیز رو به باد داده بوده و طلبکار پدرشم به باران پیشنهادی میده که باران مجبور به قبول کردنش میشه و میره خونه طلبکار پدرش و طی یه سری اتفاقات باران از اونجا فرستاده میشه به یه جای دیگه وارد زندگی دو برادری میشه که ازهم متنفرن شیانا و شنتیا و این بین اتفاقات جالبی میافته و..... خوبه دیگه چقدر بگمم دوستش دارین خوشتون اومده ادامه اش رو بخونید .....

ژانر رمان:عاشقانه..هیجانی ....کمی هم پلیسی...

مقدمه رمان:

شاه دل با دل حاکم میشود نه شمشیر از این رو شمشیر رو از پشت بسته....در زندگی حاکم بودن به دل است نه به زور و اسباب زور...

وقتی که زندگی رو با دل شروع میکنی لذت آن بیشتر از هر تک خالی به دل می نشیند...

دم از حکم دل میزنی

پس به زبان قمار برایت میگویم..

قمار زندگی را به کسی باختم که تک دل را باخشت برید...

باخت زیبایی بود...

یاد گرفتم به دل ، دل نبندم...

یاد گرفتم از روی دل حکم نکنم...

دل را باید بر زد و جایش سنگ ریخت که با خشت تک بری نکنند.....

امیداوارم خوشتون بیاد....

-باران جان تسلیت میگم دخترم خدا بهت صبر بده انشالله غم آخرت باشه...

همسایه ها و مردمی که بهم تسلیت میگفتن و بهم یاد آوری میکردن یتیم شدم دیگه بابام نیست با چشای خیس اشک درست کنار مزار بابا افتاده بودم و هق هق میکردم..با لباس های خاکی و وضعیت خیلی بد..میگفتن غم آخرت باشه دیگه غم از این بالاتر هم هست غم از دست دادن پدرت از دست دادن تکیه گاهت و همه پشت و پناهت..غم بی کسی چی میتونه از همه اینا بدتر باشه..هیچی خداجونم...خدایا مگه ازت چیزی خواستم خدایا مگه گناهی کردم که تنها کسم بابام

رو گرفتی..هق هق کردم باورم نمیشد..امروز هفت روز که دیگه بابایی نیست..باباجونم..هفت روز تو این گور سرد خوابیده..هفت روز دیگه نیست بیاد خونه بگه بارانم کجایی بابا بیا...

دیگه هیچ کس نیست تا وقتی اومد خونه باران رو صدا بزنه دیگه نمیتونم بگم بابا..دیگه بابا ندارم نازم بده بگه دخترم...با اشک جیغ زدم باورش واسم سخت بود خودم رو انداختم روی مزار بابا...خاک رو تو مشتم گرفتم مزار پدرم رو تو آغوش گرفتم بغل کردم قبرش رو و فریاد زدم با اشک:بابا..بابایی جونم...تو رو خدا پاشو بسه بیدار شو بگو دروغه بگو باران ات رو تنها نذاشتی بگو..بازم میای خونمون.بابا من از این به بعد تو خونمون چشم انتظار کی باشم..بابا..تو رو خدا تنهام نزار..بابا برگرد...من تنهام خیلی تنهام بابایی هفت روز تنهام گذاشتی بابایی نمیدونی چقدر دلم واست تنگ شده...خیلی تنگ...آخ بابای خوبم...

جیغ میزدم و مشت مشت خاک تو سر خودم میریختم همه رفته بودن هفتم بابا تمام شده بود و همه رفته بودن حالا فقط من بودم...فقط هفت روز کنارم بودن...همون موقع یکی بغلم کرد عطیه خانوم بود همسایه امون که زن مهربونی بود و همیشه هوام رو داشت..با گریه بغلم کرد و گفت:باران جان بسته دخترم...خودت رو کشتی تو این چند روز..پاشو عزیزم..پاشو..با عذاب دادن خودت پدرتم عذاب میکشه...بیا دخترم قسمت و عمر بابات تا همین جا بود.....

با گریه هق هق گفتم:قسمت نبود..نبود عطیه خانوم..بابام رو کشتن بابام رو ازم گرفتن باباجونم رو...

عطیه خانوم با گریه بدن بی جونم رو بلند کرد و وادارم کرد بهش تکیه بزنم ولی من نمیخواستم برم من دلم بابام رو میخواست...تو رو خدا منو نبرین بذارین کنار بابام باشم من تنهاش نمیذارم...هق هق میکردم به زور بردنم و عطیه خانوم منو سوار ماشین کرد حتی نمیدونستم ماشین کی؟و خود عطیه خانوم هم کنارم نشست و مجبورم کرد سرم رو به شونه هاش تکیه بدم و رو شونه هاش زار زدم...

تا بالاخره رسیدیم به خونمون..کمکم کرد پیاده شدم...کلید خونمون رو بهش دادم در رو باز کرد منو برد داخل خونه...آخ که این چقدر پا گذاشتن تو این خونه بدون پدرم سخت بود آخ خدا....

عطیه خانوم منو برد توی خونه..کمکم کرد لباسای خاکی ام رو در آوردم و لباس تمیز پوشیدم و بعد به زور منو گذاشت روی تشک روم پتو کشید و گفت:استراحت کن دخترم تا من برم واست شام یه چیزی درست کنم بیارم باشه...

فقط سر تکون دادم و بی جون ازش بابت زحماتش تو تمام این چند روز تشکر کردم و اونم سر تکون داد و رفت..من موندم و این خونه تنگ و تاریک بدون پدرم ..و چقدر عذاب آور بود....خیلی عذاب آور ....

با اشک چشامو بستم...چقدر سخت بود تنهایی خدایا از این به بعد زندگیم قرار بود چی بشه خداجونم چی...من که هیچ کس رو نداشتم هه مادرم که از بابام طلاق گرفته بود و خودش ازدواج کرده بود با کسی دیگه و خوش و خرم با بچه هاش از اون شوهرش زندگی میکرد پدرم رو دوست نداشت چون پدرم همیشه بد مستی میکرد میومد خونه و با رفیقاش میگشت و مادرمم که بدش میومد طلاقش رو گرفت و رفت با اونی که دوسش داشت ازدواج کرد.... بابام وضع خوبی نداشت ولی بعد یه مدت یهو وضع امون خوب شد جوری که یه خونه خوشگل تو یه جای متوسط شهر خریدیم نه پایین شهر نه بالاشهر و با بابام زندگی میکردیم بابام با اینکه مست میکرد و همیشه با رفیقاش بود هیچ وقت دست روم بلند نکرد خیلی دوستم داشت و مواظبم بود...منم بابامو دوست داشتم واسم جای سوال داشت چطور شد وضع امون یهویی این همه خوب شد و بعد فهمیدم بابام قمار بازی میکنه و شانسش اومده و قمار میبره همه جور قماری میکرد ۲۱ شرط بندی و تا سگ بازی...منم که میرفتم دانشگاه درسم رو میخوندم تا اینکه یهو سقوط کردیم و فهمیدم بابام سر قمار باخته....ولی پشت قمار هی قمار میکرده و کم کم همه چیزمون رو به باد داد خونه همه چیز رو فروختیم مجبوری ...پول خونه رو داد به طلبکارها و قمارهایی که باخته بود..ولی نفهمیدم پول از کجا آورد بازم که یه خونه اجاره ای همینی که الان هستم رو گرفت و اجاره نشین شدیم...بابام دیگه نمیخواست بره سمت قمار ولی بازم طمع کرد و رفت و قمار کرد ولی انگاری دیگه قرار نبود شانس با بابا یار باشه و بابا باخت ....بابا اون شب هم مست بوده هم عصبی از باخت دوباره اش.. با کسی که باهاش قمار زده بوده درگیر میشه طرف مقابلم مست بوده .... مقصر اصلی خود بابام بود

چون با چاقو بهش حمله کرد هردو چاقو رو به سمت هم میکشن که متاسفانه سر چاقو برمیگرده و به بابای من میخوره جراحتش خیلی خیلی عمیق بوده و به طهال بابام میخوره و بابام خونریزی داخلی میکنه و فقط یه روز دووم میاره و بعدش میمیره و من نابود شدم چون مقصر اصلی دعوا بابام بوده قاتلش به چندسال حبس محکوم میشه منم کسی رو نداشتم تا بخوام پیگیر بشم و اون عوضی رو پای چوبه دار ببرم...همچین آدمی هم نبودم.... با کشتن و اعدام شدن اون که بابای من زنده نمیشد فقط بچه های اونم مثل من یتیم میشدن...حالا من موندم و این خونه اجاره ای و بی پدری خدایا خودت کمکم کن..بتونم از پس این زندگی بربیام..خدایا صاحب خونه بیرونم نکنه بدبختم...من که پولی هم ندارم.....باید قید درس و دانشگاه رو بزنم و برم دنبال کار...به یه دختر ۲۱ ساله بی کس و کار بی تجربه کی کار میداد....هووف...غم چی رو بخورم من خدا پدری که از دستش دادم یا بی کسی بی پولی و فقر غم چی خداجونم.....

چند روز بعد

پوف دیگه نمیکشم خدا هرجا دارم دنبال کار میگردم هیچ جا کار واسه من بدبخت پیدا نمیشه کی به من دیپلم که هنوز لیسانسم رو نگرفتم کار میده اونم بدون تجربه و سابقه کاری ..واقعا دم خودم گرم..پووف بی حوصله پاشدم و رفتم آشپزخونه سماور رو روشن کردم تا یه چایی بخورم خدایا مادرم که تو بچگی رفت پی عشق و زندگی بهترش دیگه چرا پدرم رو ازم گرفتی..منتظر بودم چایی دم بکشه که صدای در خونه اومد..در میزدن وا کیه؟

سریع به مانتو و شال برداشتم و پوشیدم و از خونه زدم بیرون حالا یارو دست از سر در هم بر نمیداشت گفتم:اومدم ای بابا اومدم...

رفتم سمت در و بازش کردم و با دیدن علی آقا رنگم پرید..وای صاحبخونه بود من میدونم این واسه سلام احوال پرسی نیومده.....

لبخندی زدم اونم لبخندی زد و گفت:سلام دخترم خوبی؟

-سلام ممنونم علی آقا بفرمایید داخل دم در بده...

علی آقا-نه دخترم دیگه یه کار فوری داشتم باهات و اومدم بگم و برم..

-بعله بفرمایید چه کاری در خدمتم...

عالی آقا معذب نگام کرد و یکم من من کرد و گفت:ببین دخترم باران جان توهم مثل دختر منی..به والله خودم راضی نیستم خدا بابات رو بیامرزه...خودت میدونی محله ما محله خوبی نیست همه منتظر یه چیز کوچیک هستن تا حرف درست کنن اینا....من میخوام واسه خونه مستاجر جدید بیارم...

حس کردم یه سطل آب یخ روم ریختن داشتم پس میافتادم با بیحالی گفتم:آخه ..چرا علی آقا اگه مسئله اجاره خونس که عقب افتاده بخدا من هرچی پول داشتم با کمک همسایه ها مراسم پدرم رو گرفتم و الانم دنبال کار دارم میگردم کار که پیدا کردم پول ماهیانه اجاره عقب افتاده رو میدم...

علی آقا دیگه رو در بایستی رو گذاشت کنار و گفت.:ببین دخترم...مسئله پول اجاره نیست کاش پول اجاره بود که اون موقع فدای سرت تا بحال پدرت بود و چون دوتایی باهم بودین من این خونه رو به شماها اجاره دادم ولی حالا که پدرت رفته خدا بیامرزتش پدرت. رو...

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرز

-ممنون حالا تو یه دختر تنهایی و همین الانم مردم حرف در آوردن واسم و منم نمیتونم بزارم یه دختر تنها اینجا باشه و به دختر تنها خونه اجاره بدم امیدوارم منو درکم کنی و لطفا تا آخر هفته بعد خونه رو تخلیه کن که مستاجر جدید میاد..من دوهفته بهت فرصت دادم تا یه جای دیگه واسه خودت پیدا کنی بازم ببخشید دخترم ولی چاره ای ندارم و نمیتونم بزارم منو هم درکم کن میدونم هنوز داغ داری...

و علی آقا نگام کرد بی حال فقط تونستم سرم رو تکون بدم و آروم برگشتم در خونه رو بستم و همونجا پشت در سرخوردم کف حیاط...اشکام سرخورد و هق زدم خدایا من الان چه غلطی کنم تا

بحال دردم بی پولی بود و کار پیدا کردن حالا بدون سر پناه و خونه چه غلطی کنم آخه من بدون پول تا دو هفته دیگه چجوری خونه پیدا کنم آخ خداجوننمم

.بابا چرا رفتی منو بدبختم کردی چراااا سرم روی پاهام گذاشتم و هق زدم و اشکام چکید..وای خداجوننمم....

از قبرستون داشتم برمیگشتم سمت خونه واقعا نا امید بودم تا دوهفته ی دیگه آواره میشدم کارتون خواب هه...مگه پول داشتم تا بخوام یه خونه اجاره کنم حتی پول اجاره یه سگ دونی پایین شهر رو هم نداشتم...اووف تا باحالم سر مزار بابا بودم گریه کردم و گفتم چرا..چرا قمار کردی بازم.... بابا تو قمار بازی نکردی تو سر زندگیمون قمار کردی و نابودش کردی...حتی به سرم زده بود برم کنار مادرم ازش کمک بخوام با اینکه اون الان شوهر خودش و بچه هاش رو داشت ولی نرفتم چون میدونم اون مادر اصلا به یاد من نیست شاید اصلا منو یادشم نیست اینکه دختری به اسم باران داره....

میدونستم برم سمتش بهم کمک نمیکنه میدونستم با وجود اون شوهرش نمیشه..و نمیخواستم الکی غرور شکسته شده ام رو بیشتر به پای مادرم بشکونم البته زنی که بشه اسمش رو مادر گذاشت..؟؟؟

سرکوچه بودم با دیدن دم در خونمون متعجب وایستادم...یه شاسی بلند غول پیکر دم در خونه بود و چند دوتا مرد هیکلی و یکی که از همه هیکلی تر بود افتاده بودن روی در خونه و محکم در خونه رو میزدن..اینا دیگه کی هستن ؟دم در خونه ...نگاه نگاه دارن دروازه رو از جا میکنن بهتر برم جلو تا در رو نکندن..خونه مال من نیست که هفته بعد باید تحویلش بدم...بدو رفتم سمتشون و رو بهشون فریاد زدم:

-هووی یابووو مگه سر آوردی یا در طویله است که اینجوری داری در میزنی؟

اونی که از بقیه هیکلی تر بود نگام کرد و با صدای خشنی گفت:کمتر از طویله هم نیست...

عوضی رو ببین دیگه پوزخندی زدم و گفتم:

-طویله زندگی کردی که اینقدر خوب میدونی؟

عصبی نگام کرد و گفت: برو گمشو رد کارت...

هه نگاهش کردم و گفتم:فعلا تو باید گمشی از جلوی در خونه من ..

یارو-تو کی باشی...

-کسی که اینجا زندگی میکنه تو اینجا چه غلطی میکنی با کی کار داری؟

موشکافانه نگام کرد و گفت:با ایرج عوضی کار دارم...

-اووی مرتیکه درست صحبت کن اگه میخوای پیداش کنی اینجا دنبالش نگرد قبرستون دیگه...

نگام کرد با خشم و اومد طرفم و چونه هام رو تو دستاش گرفت و سفت فشردشون اخمام از درد رفت توهم و فریاد زد:دختره کثافت منو مسخره میکنی..تو کی هستی اصلا؟اون ایرج کجاست؟..

با حرص نگاهش کردم و گفتم:من بارانم دختر ایرج ..هیچ مسخره بازی در کار نیست بابام مرده اگه دنبال بابام اومدی برو قبرستون توی گور خوابیده پدرم....

متعجب نگام کرد و گفت:دروغ میگی یعنی ایرج مرده؟

-لعنتی ولم کن چونم رو شکستی چرا باید دروغ بگم بابام مرده کاش دروغ بود....

یهو عوضی فریاد زد: د نه دیگه داری دروغ میگی بابات مرده اون ایرج شارلاطان خودش رو قایم کرده تو رو فرستاده بگی مرده...

و بعد محکم هولم داد و گفت:زود در خونه رو باز کن..

-خفه شو عوضی باور نمیکنی بریم قبرستون خودم نشونت بدم آشغال تو اصلا کی هستی از کدوم گوری پیدات شده ولم کن...بهت میگم...

ولی به زور با دوتا بادیگارداش مجبورم کردن در خونه رو باز کنم و محکم پرتم کردن تو حیاط و خودشونم داخل شدن آی تمام تنم از برخورد با زمین درد گرفته..خدایا این روانی دیگه کیه یهو از آسمون پیداش شده خراب شده رو سر من...

لعنتی قیافه خشنی داشت هیکلی بود کله بی مو...کلا کچل بود و کنار ابروهاش هم یه خط داشت و همین باعث شده بود ترسناک به نظر بیاد و بهش میخورد ۴۰ ۴۳ سال رو داشته باشه...واقعا ازش ترسیده بودم...رفتن داخل خونه با جیغ رفتم تو خونه و فریاد زدم:هوی کثافت کجا میری با کفش تو خونه نرو..من اونجا زندگی میکنم..عوضی کثافت کی هستی تو؟

نگاهش به عکس بابا با ربان مشکی بود و بعد گفت:انگار واقعا ایرج مرده..هه...بالاخره سقط شد خدا بیامرزتش...

و برگشت سمت من صندلی گوشه خونه رو برداشت و روش نشست و یه سیگار واسه خودش آتیش زد باحرص خواستم برم سمتش که اون دوتاغول کنارش گرفتنم با حرص گفتم:حالا که باور کردی بابام مرده..از جونم چی میخوای لعنتی واسه چی اینجایی دنبال چی هستی؟

همونطور که پک محکمی به سیگار تو دستاش میزد پا روی پا انداخت و زل زد تو صورتم و گفت: من از باباجونت طلبکارم و بابات به من بدهکار بود ۵۰ تومن...

متعجب نگاهش کردم پوزخندی زدم و باحرص گفتم:واسه ۵۰ تومن اومدی اینجا داد و فریاد راه انداختی مرتیکه روانی...

نگام کرد عصبی و گفت:دختره احمق ۵۰ هزار تومن نه ۵۰ میلیون تومن....

خشک شدم بی اختیار پرت شدم کف زمین وای..خدایا بابا تو چیکار کردی ۵۰ میلیون تومن پول ...وای خدایا باورم نمیشد.....

وای باورم نمیشد شاید ۵۰ میلیون واسه هرکسی پول نبود ولی واسه من واسه منی که کوفتم نداشتم واسه آدمایی مثل من این پول یه زندگی بود...حالا بابام ۵۰ میلیون بدهکاری داشت و من باید از کجا واقعا این پول رو میاوردم...ازکجا با حرص نگاهش کردم و فریاد زدم:چرا باید بابای من از تو ۵۰ میلیون تومن پول قرض کنه لعنتی چراااا...

نگام کرد و همونطور که پک به سیگارش میزد گفت:اون موقع که بابات با قمار خورد زمین خونه و زندگیتون رو فروختین و پولش رو داد به طلبکارهاش دیگه پولی نداشت برای خریدن خونه جدید فکر کردی پول اجاره این خونتون و خورد و خوراکتون رو از کجا آورد...

وای خدایا یعنی اون پولی که نفهمیدم چطور واسه اجاره خونه جور شده پول این مرتیکه بود باحرص نگاهش کردم و گفتم:عوضی کجای این خونه فکستنی ۵۰ میلیون می ارزه که بابام ۵۰ میلیون واسه اجاره اش داده باشه و از تو قرض کرده باشه بچه گول میزنی...

نگام کرد پوزخندی زد و گفت:بابات از من در اصل ۳۰ تومن قرض گرفت ۳۰ میلیون ولی خوب منم پولی که قرار بود بهش قرض بدم رو با سودش میخواستم..قرار شده بود پدرت این پول رو شیش ماه بعد بهم بده نزولی..با سودش که میشد ۵۰ میلیون...

وای خدایا باورم نمیشد وای بابام داشت نزول میداد گیر یه عوضی نزول خوار افتاده بودم...

افتادم زمین نگام کرد همونطور دندون هام روی هم می سابیدم گفتم:ولی من هیچی ندارم تا به تو بدم ۵۰ تومن ندارم چه برسه به ۵۰ میلیون تومن....

نگام کرد هیییی قیافش ترسناک شده بود با خشم فریاد زد:غلط کردی نداری غلط کرد اون پدرسگت..که وقتی نمیتونست قرضش رو بده از من پول گرفت...دروغ میگی بچه ها کل خونه رو بگردین...

جیغ زدم:هووووی عوضی چی میگی؟ میگم پول ندارم احمق چرا میخوای خونه رو بگردی الکی همه جارو بهم بریزی روانی نمیفهمی ن..د..ا..ر..م...

نگام کرد بی توجه به من به بادیگارداش دستور داد که مثل وحشی ها افتادن به جون خونه و تمام وسایل و کل خونه رو میگشتن و تمام وسایل رو پرت میکردن اشکم داشت در میومد گیر عجب آدم زبون نفهمی افتاده بودم ها....

باحرص جیغ زدم:مرتیکه آشغال...نمیفهمی آخه من پولم کجا بود هوی عوضی به اونا دست نزن...وای خداااا....کثافت آخه من گور ندارم تا کفن بعد پول داشته باشم...

ولی اصلا به من توجه نمیکردن..رفتم سمتش و یقه اش رو گرفتم و فریاد زدم:به من چه بابام از تو پول گرفته به من چه آخههه اومدی داری زندگی جمهنمی منو جهنمی تر میکنی...پول میخوای برو از بابام بخواه. بابایی که مرده..چی میخوای از جونم...توی لعنتی...

نگام کرد با خشم و گفت:د دهنت رو ببند میگم من پولم رو میخوام میفهمی شده میرم قبر باباتو میکنم پولمو در میارم...از حلقومش...

خونم به جوش اومد عوضی حق نداشت پشت سر بابای بیچاره ام که دستش از دنیا کوتاه همچین حرفی بزنه تف انداختم تو صورتش و فریاد زدم:خفه شو مرتیکه آشغال...کثافت ح*ر*و*م ز*ا*د*ه....

که با سیلی که تو دهنم خورد خفه شدم عوضی زده بودم پرت شدم کف زمین شوری خون رو تو دهنم حس کردم اشک از چشام جاری شد..آروم آروم گریه کردم به حال بدبختی خودم...و فریاد زد:خفه شو م*در سگ....

فحش فحش به پدر و مادرم وای خداااا چقدر بی پدر مادری سخته.. چقدر سخته به مادرت و پدرت فحش بدن و نتونی دم بزنی..چقدر آتیشت میزنه...

بادیگارداش گفتن:رئیس چیزی پیدا نکردیم حتی پول خوردم نیست...

اون لعنتی عصبی نگام کرد...نگاهش کردم همونطور که رد خون رو از گوشه لبام پاک میکردم گفتم:چیه دیدی که چیزی ندارم..چی میخوای...

فقط نگاهم میکرد و نگاهش عجیب بود خیلی عجیب...باحرص گفتم:هوی عوضی چشا درویش...

که لبخندی رو لباش نشست و خندید و اومد سمت من نگام کرد و گفت:میدونی چیه واقعا تو دختر اون ایرجی پس چرا اینقدر خوشگلی تو...اووف خدا تو خلقت تو هیچی کم نذاشته جیگر...

عصبی شدم این بی ناموس داشت چی بلغور میکرد با حرص گفتم:هووی کثافت خودت مگه ناموس نداری...

خندید و گفت:نچ ندارم...

و بعد خودش به حرفش خندید دستام مشت شد چقدر دوست داشتم فک مکش رو بیارم پایین...و بعد ادامه داد:من یه پیشنهاد برات دارم کوچولو...

نگاهش کردم نا مطمئن و گفتم:چه پیشنهادی؟

-تو نمیتونی پول منو بدی و تا چند روز دیگه هم همونطور که خودت گفتی از اینجا بیرونی..خوب تو به جای پول به اندازه ۵۰ میلیون تومن میای و خونه من کار میکنی تا چند سال...کار میکنی مفت تا بدهی پدرت اینطوری به من پس داده بشه...تو خونه من یه جا واسه خوابم داری چطوره قبول میکنی..

فقط نگاهش کردم بااخم گفتم:اونوقت چه کاری؟

-تو قبول کن کارشم میفهمی حالا ... قول میدم کار بدی نباشه تو فقط قبولش کن....

نگاهش کردم..شک داشتم مگه میشد به همچین عوضی هایی هم اعتماد کرد از طرفی تا چند روز دیگه هم صاحبخونه بیرونم میکرد باید میرفتم نگاهش کردم و گفتم:اگه قبول نکنم چی میشه؟

-هیچی آتیشت میزنم هرطور شده اون پول رو از حلقومت میکشم بیرون...

باترس نگاهش کردم از این عوضی هیچی بعید نبود...وای خدایا حالا من چه غلطی کنم چه غلطی...آروم گفتم:میشه فکر کنم؟

نگام کرد و گفت:اوم فقط تافردا همین موقع میام و جواب درست میخوام اگه جوابت مثبت باشه که چه خوب ولی اگه قبول نکنی پیشنهادم رو وای به حالت میشه..جوجو..

و بعد بی توجه به من و خونه ام که نابودش کرده بودن رفتن...با گریه نشستم یه گوشه و پاهام رو تو شکمم جمع کردم پیشنهادش وسوسه انگیز بود مجبور بودم قبول کنم وگرنه از کجا پولش رو میاوردم از سر قبرم والا...وای خداااا مجبورم به اون عوضی اعتماد کنم پیشنهادش رو قبول کنم مجبورمم و چقدر از این کلمه مجبور و اجبار متنفرم...اجبار...اجباری که باعث میشه آدمایی مثل من تن به هرکاری بدن هه بدون اینکه بدونم کاری که قراره انجام بدم چیه قبول کرده بودم و چقدر احمق بودم....چقدر....

زل زده بودم تو چشای کامران...همون طلبکار عوضی آشغال که به تازگی فهمیده بودم اسمش کامران ، کچل بی ریخت ایکبیری حالم ازش بهم میخورد فرصتم یه روزم تمام شده بود و الان ازم جواب میخواست...

منم جوابم مشخص بود دیگه نبود ؟!هه...

نگام کرد زل زد تو چشام و گفت:

-خوب باران جون جوابت چیه هوم؟

نگاهش کردم اونم زل زده بود تو چشام با حرص گفتم:

-من جونم تو نیستم..

خندید قهقه زد و نگام کرد و گفت:باشه جوجو..حالا نمیخوای جوابت رو بدی دختر من وقت الکی ندارم زودتر اون زبون درازت رو وا کن ببینم قبول میکنی یا نه؟

دوست داشتم خفش کنم واقعا، با حرص غریدم:

-باشه قبول میکنم...

خندید بازم و گفت:آفرین به تو دختر میدونستم عاقلی..

نگاهش کردم که گفت:خوب دیگه پاشو بریم

-کجا؟

-خونه من

-الان من که آماده نیستم نمیشه فردا...

-نه خیر نمیشه همین الان قرار نیست کل زندگیت رو با خودت بیاری چند تیکه وسایلی که مورد نیازت میاری تمام زود باش...

دستام مشت شد ولی حق هیچ اعتراضی رو نداشتم...رفتم سمت اتاقم و چمدون کوچیکم رو برداشتم و لباسام رو برداشتم هرچی مورد نیازم بود..هه تمام سهم من از این زندگی همین بود...

آروم از اتاق رفتم بیرون مانتو و شلوار تنم بود نگام کرد و گفت:خوبه راه بیافت...

منم دنبال سرش راه افتادم و از خونمون زدیم بیرون حتی نیازی به وسایل درب و داغون خونه هم دیگه نداشتم در خونه رو کلید کردم...بازوهام رو گرفت و منو کشید و برد سمت ماشینش همون شاسی بلند راننده اش هم دم ماشین وایستاده بود آروم گفتم:وایستا...

برگشت سمتم با اخمای درهم نگام کرد و گفت:چرا؟

پوفی کشیدم و گفتم:بزار کلید خونه رو بدم به صاحبخونه و بعد بریم...

اونم سر تکون داد و ولم کرد راه افتادم سمت خونه علی آقا که ته کوچه بود ...رسیدم در زدم خانومش اومد دم در ازش تشکر کردم و کلید رو بهشون پس دادم و گفتم وسایل خونه رو هم نمیخوام و ازش خداحافظی کردم بی توجه به چشای گشاد شده زنش از تعجب...

و راه افتادم سمت ماشین اون لندهور و سوار شدم اونم سوار شد و ماشین حرکت کرد..فقط خدا میدونست قراره از این به بعد به کجا برم و زندگیم چی میشه و این راهی که دارم میرم تهش به کجا قراره ختم بشه....ولی هیچ خبر از بازی های روزگار نداشتم .....

بالاخره رسیدیم نگام رو دوختم متعجب به عمارتی که داخلش بودم یه باغ بزرگ که از یه راه سنگلاخی ماشین عبور میکرد و رسیدیم به جلوی عمارت ماشین نگه داشته شد و راننده سریع پیاده شد و در طرف کامران رو باز کرد کامران باروهای منو گرفت و همراه خودش کشید بیرون آخ بازوهام درد گرفته بود عوضی باحرص گفتم:بیشعور دست ، کش تنبون که نیست میکشی...چته رم کردی؟

نگام کرد مثل سگ میموند و گفت:بهتر همین حالا خفه شی وگرنه قول نمیدم اون زبونت رو از جاش نبرم و نندازمش جلوی سگام...قانون اول از دخترای زبون دراز به شدت متنفرم باران...فهمیدی بامن شوخی نکن و بهتره هرچی از دهنت بیرون میاد به من نگی...

و بعد هلم داد به جلو و گفت:حالا راه بیافت ....

متعجب نگاش کردم گیر یه احمق سادیسمی به تمام معنا افتاده بودم که یه موقع خوب بود میخندید یه موقع هم موجی و مثل سگ میشد...

باهم داخل خونه بزرگش شدیم دو تا خدمتکاری که تو سالن خونه بودن سریع وایستادن و براش سرخم کردن..اون بیتوجه منو کشون کشون دنبال سر خودش کشید آخ بخدا بازوهام داشت از جاش کنده میشد یه حیوون به تمام معنا بود که انگاری نمیفهمید...

از پله ها منو برد بالا سالن بالا پر از اتاق بود رفت سمت یکی از اتاق ها درش رو باز کرد و پرتم کرد داخل...نزدیک بود بیافتم ولی خودم رو کنترل کردم باحرص برگشتم طرفش که نگام کرد و گفت:فعلا این تو میمونی..تا بعد بیام و باهم درباره کار تو ، تو این خونه حرف بزنیم خواستی سرویس جدا تو اتاق هست دوش بگیر..و یکمم به خودت برس خوشگل تر بشی خوشگله..

و چشمکی بهم زد و در اتاق رو بهم کوبید و رفت بیرون دستام مشت شد با حرص پا کوبیدم و جیغ زدم :

-عوضیییییی کفتار...

اه افتادم روی تخت تو اتاق مشت زدم روی تخت لعنتی....

پووف اتاقش بزرگ و خوب بود منم دیدم بی حوصله باشم واسه خودم رفتم یه دوش حسابی گرفتم که خیلی خوب بود خونه قشنگی داشت اون کامران لاشخور پووف تو اتاق بیکار نشسته بودم که در اتاقم باز شد و خدمتکاری داخل شد متعجب نگاهش کردم که گفت:خانوم آقا شما رو خواستن ..

وا آقا دیگه کدوم خریه؟یکم با خودم فکر کردم آها به اون کامران خر میگن آقا...ایش چندش...بی حوصله بلند شدم و اون جلو و منم به دنبالش...از پله ها پایین رفتیم و منو برد سمت یه سالن خوب که دقت کردم فهمیدم سالن پذیرایی..کامران مشغول کوفت کردن یه مایه زرد رنگ بود خوب که دقت کردم فهمیدم این عوضی داره نوشیدنی الکلی کوفت میکنه..نگامون کرد و به خدمتکار اشاره زد که رفت و رو به من گفت :بیا اینجا...

رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم نگام کرد خندید و گفت: هی جیگر میبینم خوشگل کردی آفرین همیشه همینقدر حرف گوش کن باش...

باحرص نگاهش کردم و گفتم:صدبار بهت گفتم به من نگو جیگرم و خوشگلم من هیچی تو نیستم کامران..

نگام کرد و گفت:قانون اول آقا کامران حالا تکرارش کن

اه اه باحرص گفتم:آقا کامران

کامران-آفرین..

کوفت و درد بگیری تو باحرص گفتم:بالاخره میخوای بگی کارمن چیه یا نه ؛ قراره چه کاری در عوض اون پول واست انجام بدم؟

نگام کرد و خندید موزیانه و گفت:خوب کارت زیاد سختم نیست خیلی راحت..من اکثر اوقات هر هفته و گاهی هم هر ماه مهمونی میگیرم با دوستام و همشون رو دعوت میکنم خونم باهم خوش میگذرونیم یه دست قمار هم میزنیم خوب مهمونی بدون نمایش که نمیشه میشه؟؟؟

نگاهش کردم با چشای ریز شده دستام مشت شد و گفتم:منظورت چیه؟

با خنده یه قلپ از اون کوفتیش خورد و گفت:منظورم مشخص عزیزم..تو ، تو شبایی که مهمونی دارم لوند و جذاب میای واسمون میرقصی و مشروب سرو میکنی و عشوه میریزی و جشنمون رو با حضورت قشنگ تر میکنی ...

حس کردم منجمد شدم حس کردم مردم آره شایدم مردم...این..این مرتیکه داشت چی میگفت..من برقصم جلو یه مشت چشم ه*زه..لوندی گری کنم..وای خدایا حس میکردم کل اون عمارت خراب شده اش دور سرم میچرخه من خر واسه چی پیشنهادش رو قبول کردم...وای خدایا چی داشت ازمن میخواست نگاهش کردم باخشم و گفتم:عوضیییی میفهمی چی میگی؟

-معلومه که میفهمم چی میگم...

خونم به جوش اومده بود رفتم سمش با خشم محکم زدم تخت سینه اش و فریاد زدم:

-تو غلط کردی به من همچین پیشنهادی دادی فکر کردی من ه*زه ام یا چون بی کسم ازم هر سوء استفاده ای میتونی بکنی آرههههه مگه من دختر کاباره ای هستم که براتون برقصم و مشروب سرو کنم عوضی آشغال...از سنت خجالت بکش مرتیکه ..من هیچ وقت همچین غلطی نمیکنم حرومی....

و باخشم خواستم برم که دستام رو محکم کشید و یه کشیده محکم خوابوند زیر گوشم جوری محکم که پرت شدم زمین و فریاد زد :

-د کجا داری میری تولههه*سگگگگگ

آخ خون از گوشه لبام جاری شده بود خیلی دردم اومده بود و گوشه لبم گز گز میکرد...آخ....

موهام رو کشید از درد ناله کردم و جیغ زدم آخ آی موهام خم شد روی صورتم و فریاد زد:بهت گفتم هرچی از اون دهنت در اومد به من نگو...وگرنه زبونت رو میبرم به من میگن کامران...همین حالا تنبیه این حرفات رو میبینی..دیگه تمام شده کوچولو تو قبول کردی و مجبوری واسه من کار کنی تا بدهی باباجونت رو بدی ...دیگه راه برگشتی نداری هیچ راه برگشتی...

اشک از چشام چکید باورم نمیشد اینقدر بدبخت شده بودم..همونطور موهام رو میکشید منو برد سمت اتاقی جیغ میزدم و هق هق میکردم ولی انگاری کسی نبود صدای منو بشنوه...معلوم نبود میخواست چه بلایی به سرم بیاره عوضی ...پرتم کرد تو اتاق ..انگار تازه فهمیده بودم گیر یه آشغال سادیسمی موجی افتاده بودم..

نگام کرد با اشک و نفرت نگاهش کردم و گفتم:ازت متنفرممم...

پوزخندی زد و گفت:هه بهت گفتم هر حرفی رو از دهنت نزار بیرون بیاد و به من نسبتش نده....من کامرانم و با کسی شوخی ندارم کاری باهات میکنم باران که خیلی خوب دَرست رو یاد بگیری و دیگه رو حرف من حرف نزنی وقتی یکی از انگشتات رو از دست بدی کوچولو..

با ترس نگاهش کردم جیغ زدم:نه کامران نه..تو رو بخداااا میخوای چیکار کنی لعنتی...باشه باشه هرکار بگی میکنم ولی کاری باهام نداشته باش تو رو خداااا...

ولی اون اومد سمتم من جیغ میزدم ولی اون بیتوجه دستام رو گرفت و به زور گذاشت روی میز یه ساطور متوسط برداشت نگام کرد باورم داشت میشد واقعا میخواست انگشتم رو بزنه...باترس نگاهش کردم که ساطور رو بردش بالا و نشونه گرفت رو انگشت کوچیکم چشامو بستم داشتم مثل بید میلرزیدم و اون لعنتی رفت بالا و داشت فرود میومد رو انگشتام جیغ زدمممم:

-نههههههه خدایاااااااا نههههه غلط کردم کامران....

چشامو باز کردم و ساطور محکم فرو رفت تو میز چوبی فقط نیم سانت با انگشتم فاصله داشت باچشای گشاد شده به ساطوری نگاه کردم که سردیش رو کنار انگشتم حس میکردم و لبخند مرموز کامران..یه قطره اشک از گوشه چشام چکید کامران رو تار دیدم و سرم گیج رفت و چشام سیاهی و دیگه هیچی نفهمیدم.....

آخ چشامو که باز کردم روی تخت بودم و بالاسرم کامران بود و نگام میکرد و داشت سیگار میکشید پک و پک با دیدن چشای بازم گفت:اوه مادمازل چشاتو باز کردی بالاخره...

اشک از چشام ریخت همه چی یادم اومد انگشتم وای خدایا انگشتم رو قطع کرد جیغ زدم و شروع کردم گریه کردن:

-عوضی کثافت انگشتم رو قطع کردی حالا من چه غلطی کنم مامان من میخوام بمیرم انگشت نازم جیییغ کثافت..

کامران متعجب نگام کرد و بعد زد زیر خنده مثل سادیسمی های دیوونه قهقه میزد و میخندید و بعد اینکه خوب خندید گفت:دختر احمق مگه یادت نمیاد؟ نترس انگشتت رو نزدم داریشون...

با گریه گفتم:دروغ میگی لعنتی داری عین سگ دروغ میگی میخوای من ببینم انگشتام رو ولی من نمیبینم چون سکته میزنم لعنتی چطور تونستی چطور...

عصبی نگام کرد کامران و گفت: د تن لش میگم انگشتت رو نزدم..

ولی من باور نمیکردم مثل دیوونه ها جیغ میزدم و گریه میکردم هق هق میکردم آخ خداجونمممم آخرش کامران عصبی شد دستام رو آورد بالا و نشونم داد و گفت:

-توله نگاه کن داریش نزدمش ولی اگه یه جیغ دیگه بزنی مطمئن باش ایندفعه میزنمش..

با ذوق به انگشتام نگاه کردم وای خدایا وای انگشتم بود وای با ذوق به انگشت کوچیکم دست کشیدم وای خدایا شکرت اگه انگشتم رو میزد چی روانی خررر بود خیلی...

نگام کرد و گفت:راستی کوچولو آماده باش تا چند شب دیگه یه مهمونی توپ دارم میخوام بترکونی ها...

بانفرت نگاهش کردم و به دروغ گفتم:من رقص بلد نیستم

نگام کرد پوزخند زد و گفت:واقعا عیبی نداره خوب الان یه دور پس واسه من میرقصی اگه واقعا دیدم رقصت خوب نیست واست معلم رقص میگیرم یکم باهات کار کنه حرفه ای میشی هووم .

وایییی خداااا چشامو باحرص بستم که گفت:چیشد پاشو دیگه برقص ببینم...

عمراااا باحرص غریدم :لازم نکرده واست برقصم بلدم

که خندید و سرش خم شد طرفم نگام کرد و گفت: توله کوچولو پس بهتره بامن یکی به دو نکنی و دروغ تحویل من ندی من خوب دخترایی مثل تو رو میشناسم در ضمن باران یکبار دیگه رو حرف من حرف بیاری و هرچی از دهنت بیرون اومد به من بگی ایندفعه دیگه بهت رحم نمیکنم و دلم نمیسوزه و فقط نمیترسونمت واقعا انگشتت رو از دست میدی

و سرخوش از اتاق رفت بیرون قطره ای اشک از گوشه چشام ریخت باورم نمیشد باید مثل دخترای خراب جلو چند جفت چشم ه*زه برقصم خداااا..

****

یکماه بعد...

یکماه تمام من تو این خونه لعنتی هستم هووف و تو این یکماه سه تا مهمونی داشتیم و چقدر زجر کشیدم وقتی جلو یه مشت چشم هرز رقصیدم و عشوه ریختم لعنت بهت کامران لعنت و امشبم بازم مهمونی داریم منم تو اتاقی هستم که تو این یه ماه به عنوان اتاق من محسوب میشد قرار بود لباس امشب رو خود کامران بیاره هوووف نشسته بودم رو به روی میز آرایش به خودم خیره بودم موهای قهوه ای روشنم رو لخت شلاقی کرده بودم و آرایش ملیحی داشتم و رنگ رژم رو میخواستم طبق لباسم انتخاب کنم که هنوز نیومده لباسم... دختر خوشگلی بودم جذاب و خوشگل چشای درشت و کشیده سبز و آبی مثل چشای گربه پوست سفید و گونه های برجسته و لباس قلوه ای و بینی کوچولو و اندامم فوق العاده بود هه ولی چه فایده که همه این خوشگلی من داره به پای چشای نجس میره خداااا کاش منو از اینجا نجات بدی کاش..

تنها چیز خوبی که از اینجا بودمم راضی بودم اونم امنیتم بود برام عجیب بود چرا کامران با اینکه هیز ولی خدا روشکر البته بامن کاری نداره نه من باهیچ دختری نبود بعد از خدمتکارها فهمیدم کامران مشکل ج*****ی داره بخاطر همینم هیچ کششی به جنس مخالف نداره و بخاطر همین مشکلش زنش هم ازش طلاق گرفته واسه همین به اینجا بودن راضی بودم حداقل اون کامران نمیتونه بلایی سرم بیاره و خیالم راحت....

پووف با صدای در اتاق به خودم اومدم یکی از خدمتکارها بود اسمش رویا بود میشناختمش یه جورایی باهم رفیق شده بودیم یه جعبه بزرگ دستش بود گرفت سمتم و گفت:

-باران بگیر این لباسی که آقا گفته امشب بپوشی..

ازش گرفتم و گفتم:رویا نمیمونی

-نه باید برم پایین امشب مهمونی و کلی هم کار داریم دیگه

سر تکون دادم که رفت ..جعبه رو گرفتم و بازش کردم لباس رو کشیدم بیرون با دیدن لباس حس کردم تمام صورتم از خجالت سرخ شد چیییییی این دیگه چیههه والا تو این یکماه من همه اش پوشیده ترین لباس رو میپوشیدم ولی این لباس دوتیکه پارچه بیشتر نداشت و مخصوص رقص عربی بود یه نیم تنه به رنگ قرمز رنگ بود با ریش ریش و سکه های طلایی رنگ که ازش آویزوون بودن و یه دامن حریر بلند که بهش سکه آویزوون بود یه چاک هم کناره پاهام داشت..

لعنتی من این رو نمیپوشم خیلی بد بود واییی باحرص از اتاق رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم کامران مشغول آماده کردن بساط قمارشون بود باحرص گفتم:کامران؟

نگام کرد و گفت:واووو چه خوشگل شدی دختر چرا لباستو نپوشیدی...

جیغ زدم: د مشکل همینه من این لباس رو نمیپوشم میفهمی دو تیکه پارچه بیشتر نیست نپوشمش که سنگین ترم...

کامران بدون اینکه نگام کنه گفت:خوب نپوشش...

-چیییی من میگم نر تو میگی بدوش من اینو نمیپوشمم اصلا امشب چه خبره؟شبای دیگه مهمونی از این خبرا نبود؟

کامران اومد سمتم باخشم نگام کرد و گفت:د خفه شو دیگه باران نزار اون روی سگم بالا بیاد که بالا بیاد بد بالا میاد..خودتم میدونی لباس رو میپوشی امشب واسه من خیلی مهمه بهترین نمایشت رو اجرا میکنی چون با کسی میخوام قمار بزنم که قراره کلی بهم سود برسه شیانا خان...

نگاهش کردم و دست به سینه شدم و گفتم:شیانا خان دیگه کدوم خریه؟

کامران با پوزخند نگام کرد و گفت:یه خر کله گنده که مثل و اون باباش کله گنده تر پیدا نمیشن..حالا هم زودتر برو حاضرشو زووود...

تاخواستم بگم نه کامران جوری نگام کرد که واقعا ترسیدم یادم یه شب مهمونی لج کردم و زدم مهمونیش رو خراب کردم واقعا تحمل این مهمونی ها واسم سخت بود و کامران اون شب درست روی کمرم رو سوزوند تا دیگه از این گوه خوریا نکنم...چقدر بدبخت بودم که زور این عوضیا رو نداشتم به زور داخل اتاق شدم با چندش نگاهی به لباس کردم

لعنتیییی دوست داشتم بمیرم خداااا افتادم روی تخت من امشب میمیرم....

هووف مهمونی شروع شده بود اون عوضی که قرار بود باهاش قمار بزنه هم اومده بود و حالا نوبت من بود اول باید مشروب رو سرو میکردم لباس رو پوشیده بودم دلم میخواست بزنم زیر گریه واقعا..

اندامم بدن و شکم تخت سفیدم به زیبایی خودش رو به رخ میکشید سینی که محتویات داخلش ودکا و شراب بود رو برداشتم باید طبق خواسته کامران بهترین نمایشم رو اجرا میکردم وگرنه آخرشب حسابم با کریم الکاتبین بود ...

هیچ صندل به پانداشتم با پاهای برهنه و انگشتای لاک زده قرمز رنگم آروم آروم با عشوه راه افتادم سمتشون خیلی آروم و نگام بهش افتاد ناباور نگاهش کردم من فکر نمیکردم اینقدر جوون باشه فکر میکردم مثل تمامی مهمون ها و رفیق های کامران پیر و مسن و هم سن کامران ولی این پسره بهش میخورد ۲۹ یا ۳۰ باشه روی مبل سلطنتی رو به روی کامران نشسته بود کفش های چرم مشکی جین مشکی و پیراهن طوسی و پالتوی خز دار چرم مشکی به تن داشت حسابی شیک پوش بود موهای مواج مشکی و چشای نافذ سبز تیره داشت یه جور سبز و عسلی...رنگ چشاش مشخص نبود و سگرمه هاش توهم بود خوشگل نبود ولی عوضی جذاب بود...جذاب با اون اخمای توهمش از نگاهش خوشم نمیومد اونم نگام میکرد با پوزخند اه نگاهش تیز بود و برنده حس میکردم سلول به سلول وجودم رو با نگاهش میبینه زل زده بود به من...

کامران هم با رضایت به من نگاه میکرد رسیدم بهشون با ناز خم شدم طرفش که موهای بلند و لختم سر خورد روی صورتم فقط به چشام نگاه میکرد چشام جاذبه خاصی داشت و بدجور طرف مقابلم رو مجذوب خودم میکردم اونم خیره خیره نگام میکرد..آروم با ناز لیوان پایه بلند پر از شراب رو روی میز گذاشتم با لبخندی که همش از سر ناچاری بود با ناز گفتم:چیزی دیگه ای نمیخواید؟

نگام کرد بازم اه پسره هیز بیشعور کثافت دوست داشتم اون چشای خوشرنگش رو از کاسه دربیارم..

نگام کرد و دستاش رو بالا آورد به معنی نه...

منم با عشوه ازش دور شدم و ایندفعه سینی رو به طرف کامران گرفتم که راضی نگام میکرد و لیوان پایه بلند رو برداشت و خندید و منم سینی خالی رو به رویا که کناری بود دادم کامران رو به پسره گفت:خوب شیانا خان اول نمایش میبینیم یا به کار خودمون میرسیم...

همون پسره که فهمیده بودم اسمش شیاناست..با لبخند مرموزی لیوان مشروبش رو سر کشید و گفت:ترجیح میدم اول گرم بشم بعد بازی رو شروع کنیم پس نمایش...

کامران خندید ..چندش عوضی و گفت:

-دقیقا منم موافقم

و به من اشاره زد چقدر دلم میخواست بمیرم آروم رفتم سمت ضبط و آهنگ رو گذاشتم آهنگ شاد عربی سعد المجرد مالو حبیبی مالو....

آهنگ آروم آروم شروع کرد به خوندن و منم آروم آروم به همراه آهنگ بدنم رو تکون میدادم و به زیبایی نرمی پای خوش تراشم روی پله ها گذاشتم با ناز و عشوه به نرمی بدنم رو لرزش میدادم و با مهارت دستام رو تکون میدادم....

ومال حبیبی مالو؟

عشقم چش شده؟

قولولی ویش جرالو

به من بگید چه بلایی سرش اومده؟

البارح کان یبغینی

دیروز که میگفت دوستم داره

والیوم تغیر حالو

و امروزه نظرش عوض شده

کان دیما فیا یسول

همیشه دنبالم میگشت

وغیابو علیا طول

ولی مدت زیادیه که خودش غیبش زده

لازم شی حد فبالو

حتما یکی دیگه تو فکرشه (قلبشه)!

والله علیه ما نعول

به خدا اون غیر قابل اعتماده

ومال حبیبی مالو؟

عشقم چش شده؟

قولولی ویش جرالو

به من بگید چه بلایی سرش اومده؟

البارح کان یبغینی

دیروز که میگفت دوستم داره

والیوم تغیر حالو

و امروزه نظرش عوض شده

کان دیما فیا یسول

همیشه دنبالم میگشت

وغیابو علیا طول

ولی مدت زیادیه که خودش غیبش زده

لازم شی حد فبالو

حتما یکی دیگه تو فکرشه (قلبشه)!

والله علیه ما نعول

به خدا اون غیر قابل اعتماده

به زیبایی آروم پاهای راستم رو جلو و پاهای چپم رو عقب تر و ب*سنم رو شروع کردم لرزش دادن و آروم آروم میچرخیدم از پاهام تا بالا تنه ام رو به لرزش در میاوردم و هماهنگ با آهنگ ....نگاه سنگین کامران و اون پسره شیانا رو خودم حس میکردم و حالم از خودم بهم میخورد دستام رو با مهارت بازی میدادم با چشام خیره تو چشای شیانا بودم ماتم شده بود با عشوه لبخندی زدم و کمرم رو به زیبایی چرخوندم من این رقص رو فقط واسه بابام میکردم ولی حالا جلو یه مشت چشم هرز...هه

یادمه بابام همیشه میگفت دختر این کمر یا شاه فنر ...منم میخندیدم ...

با هر تکونم سکه های لباس به زیبای تکون میخوردند و حالت فوق العاده ای به رقصم داده بودن کم کم آهنگ به پایان میرسید آروم آروم همونطور که بدنم رو تکون میدادم به روی زمین

نشستم دستام روی سینه هام گذاشتم و خم شدم و آهنگ به اتمام رسید صدای بلند دست رو شنیدم آروم سرم رو بالا آوردم موهام پخش صورتم شده بودن و نگام به کامران افتاد که برام دست میزد و اون عوضی هم با لذت نگام میکرد و لبخندی گوشه لباش بود و کامران گفت:

-باران دختر تو محشری...

فقط لبخند زدم لبخندی که براش از صدتا فحش هم بدتر بود و آروم گوشه ای وایستادم

اون دوتاهم خواستن قمارشون رو شروع کنن که اون شیانا گفت:کامران من یه پیشنهادی دارم

کامران-چه پیشنهادی؟

-میخوام سر اون دختر قمار کنم امشب من هرطوری شده اون دختر رو میخوام ازت...

کامران نگاهی بهم کرد من با چشای گشاد شده نگاهشون کردم جان این چی میگه وای خدایا نه وای من میدونم کامران قبول نمیکنه من نمیخوام گیر اون پسره بیافتم که میدونم یه عوضی...عوضی تر از کامران...

کامران با خنده گفت:نه شیانا خان اون نمیشه اون دختر واسه یه طلب واسه من کار میکنه واسم سود داره نه نمیشه اگه میخوای دخترای خوشگل دارم براتون...

شیانا بی توجه به من گفت:من اونو ازت میخوام اگه دنبال خوشگل های تو بودم خودم صدتا خوشگل ترشون رو دارم من اینو میخوام..به هر قیمتی هم باشه ازت میخرمش هوم؟

کامران خیره به شیانا نگاه کرد منم با استرس نگاهشون کردم اصلا مگه من کالا هستم یا کامران صاحب منه که بخواد منو بفروشه کشتمش..دستام مشت شد و ناخن هام تو گوشت دستم فرو میرفت شیانا با لبخند فریاد زد:میلان

که همون موقع بادیگاردی بدو اومد سمتش و خم شد طرفش و گفت:بعله قربان..

-کیفم رو بیار...

-الان قربان

و بعد چندی یه کیف سامسونت رو آورد و داد به دست شیانا که اونم گرفت و کیف رو انداخت روی میز و بازش کرد با دیدن دلارهای توی کیف فکم چسبید زمین اون همه پول وای خدایا...

باورش برام سخت بود حتی فک کامران هم چسبید زمین کامران تا خواست دست به پول ها بزنه شیانا سریع کیف رو کشید سمت خودش خندید و گفت:

-پول زیادیه مگه نه؟

کامران-خیلی زیاده

شیانا-من یه پیشنهاد دارم سر این دختر حاضرم باهات قمار بزنم اگه من بردم این دختر و نصف این پول مال خودم و بقیه پول مال تو حتی نصف این پولم خیلی ولی اگه تو قمار رو بردی تمام این پول و خود دختره هم مال خودت چطوره؟

دیدم چشای کامران برق زد پول کمی نبود خیلی زیاد بود خیلی...جتی اگه می باخت هم نصف پول رو میبرد در عوض دادن من و اگه می برد که کلا خوش شانس بود و تو چشای کامران طمع رو خوندم نگاهش به پول ها بود عوضی پول پرست وای خدایا نه کامران قبول نکن نه تو رو خدا...

ولی کامران با لبخند گفت:قبول...

و شیانا خندید و گفت:میدونستم قبول میکنی...

پول رو ها رو گوشه ای گذاشتن شیانا کارت ها رو گرفت و بُر زد بازیشون شروع شد و من با استرس نگاهشون میکردم خدایا تمام دعام این بود کامران ببره من اینجا امنیت داشتم حداقل اون کامران عوضی کاری باهام نداشت نمیتونست بلایی سرم بیاره ولی اگه دست اون پسره میافتادم همین امشب بدبختم میکرد چی...

زل زده بودم بهشون قلبم میزد دور آخر بود تو دست هرکدومشون یه برگ بود کامران با لبخند و نگاه پیروز برگ انداخت وای خدایا شاه دست کامران بود کامران خندید از حالت نگاه شیانا نمیشد چیزی فهمید کامران با لبخند

گفت:شیانا بازی تمام شده برد بامن بود بنداز اون برگ رو شاه تو دستای من بود....

شیانا با لبخند مرموزی برگ رو انداخت روی میز کامران با لبخند خیره شده به برگ ولی یهو لبخندش جمع شد اخماش رفت تو هم و نگاهش عصبی شد متعجب نگاهشون کردم منم آروم نگاهی به میز کردم باورم نمیشد وای ...

حکم تو دستای شیانا بود تک دل حکم تو دستای شینا بود و این یعنی شینا برد.....

خدایا شیانا برده بود و این یعنی بدبختی من ولی من نمیزارم من دنبال اون پسره عوضی عمرا جایی برم همون موقع بادیگاردش جلو اومد کیف پر پول رو گرفت و پول ها رو شمرد و نصف پول رو به سمت کامران فرستاد چشای کامران برق زد ولی عصبی هم بود از اینکه نبرده بود و کل اون پول و من مال خودش نشدم ولی همینطوری هم کلی سود کرده بود اون همه پول کم پولی نبود نصف دیگه پول برای خود شیانا مونده بود کیف رو بادیگاردش برداشت کامران دستاش رو جلو برد با شیانا بهم دست دادن شیانا با لبخندی زد و گفت:

-معامله خوبی بود کامران خان

کامران خندید و گفت:صد در صد شیانا خان خوشحال میشم بازم با شما از این معامله ها داشته باشم..

و هردو خندیدن شیانا بلند شد از جاش نگام کرد با غرور حالم از نگاهش بهم میخورد کامران نگاهی بهم انداخت و گفت:باران زود برو حاضر شو دیگه باید بری همراه شینا خان..

نگاهشون کردم باخشم زل زدم به کامران و گفتم:من هیچ جا با این مرتیکه نمیرم فهمیدی کامران نه من کالا هستم نه تو صاحب منی که منو به این عوضی فروختی من اینجام بخاطر طلب بابام فهمیدی هیچ گورستونی نمیرم..

کامران با خشم نگام کرد تو تمام مدت اون پسره پرو عوضی فقط با پوزخند نگام میکرد عین خیالش هم نبود

کامران نگام کرد اومد سمتم و گفت:نشنیده می گیرم هر گوهی که تا بحال خوردی زود راه بیافت

-من هیچ جا نمیام

که کامران با عصبانیت اومد سمتم و چنگ زد به موهام بلندم از دردش جیغ کشیدم سرم رو عقب برد و زل زد تو چشام و گفت:مگه با تو نیستم دختره آشغال واسه من بلبل زبون هم شدی..

اشک از چشام ریخته شد خدایا از کجا به کجا رسیدم من نمیخواستم فروخته شم نمیخواستم خداجونم با اشک گفتم:

-کامران نه کامران منو نفروش تو رو بخدا منو به اون لعنتی نده خواهش میکنم کامران یه عمر کنیزت میشم خواهش میکنم التماست رو میکنم

ولی کامران با بی رحمی بیشتر موهام رو کشید که از دردش جیغ کشیدم و فریاد زد:

-د خفه شو تولههههه*سگگگ راه بیافت ببینم

و محکم پرتم کرد که پرت شدم درست جلو پاهای شیانا روی چهار زانو...اشک هام ریخت روی گونه هام هق هق کردم اون عوضی پاهاش رو زیر چونم گذاشت و به زور با پاهاش مجبورم کرد سرم رو بالا بیارم و زل بزنم به چشاش نگام کرد با پوزخند و بعد با کفش هاش صورتم رو یه ور کرد محکم که دردم اومد همون موقع کامران شال و مانتویی پرت کرد سمتم و به زور کاری کرد بپوشمشون شینا بی توجه به من راه افتاد همون بادیگاردش اومد سمتم جیغ زدم ولی به زور بلندم کرد و راه افتاد منم فقط جیغ میزدم

-ولم کن عوضی آشغال حالم از همتون بهم میخوره کامران کثافت نمیبخشمت ولم کن سگ عوضی..

ولی به زور منو برد از خونه کامران بیرون متعجب زل زدم به لیموزین بزرگ مشکی تو حیاط و یه بادیگارد غول پیکر دیگه که درست کنار ماشین مثل مجسمه وایستاده بود و از این هدست ها هم

تو گوشش بود و کت و شلوار پوشیده، غولی بود با دیدن شیانا سر خم کرد و شیانا با غرور و سرد حتی نگاهشم نکرد و اون براش در رو باز کرد و شیانا داخل ماشین نشست و اون بادیگارد به زور منو هم فرستاد داخل ماشین کنار اون عوضی تا خواستم جیغ بزنم در ماشین رو بهم کوبیدن و هردو تا بادیگارد جلو سوار شدن و راه افتادن شیانا نگام هم نمیکرد و با اخم مثل مجسمه زل زده بود به جلو باخشم بهش گفتم:

-هوی کثافت عوضی چرا منو گرفتی بامن چیکار داری هان این همه دختر چرا من آشغال ...

حتی نگام هم نکرد انگار نه انگار داشتم خودمو اینجا ج*ر میدادم باخشم گفتم:هوی یابو احمق باتوام نکنه ایشالله لال و کر شدی

بازم هیچی نتونستم تحمل کنم باخشم گفتم:

-عوضی حرومی بی پدر و مادر مگه باتو نیستم

و برگشت سمتم با پشت دست جوری محکم زد تو صورتم که نفسم بند اومد از دردش آخ ..خون از بینی و لبام جاری شد و فریاد زد:

-خفه میشی یا خودم خفت کنم ت*م سگگگ...نشنیدم داشتی چه گوهی میخوردی یه دفعه دیگه ببینم از اون دهن نجست هرچیزی بیرون بیاد میبرم اون زبون رو...

و بعد یقه لباسم رو گرفت و محکم منو کشید سمتم خودش صورتم درست رو به روی صورتش بود و چشای سبز و عسلیش برق میزد چشاش ترسناک بود خیلی

باخشم تکونم داد و گفت:نشنیدم افتاد...

وقتی دید حرفی نمیزنم یقه لباسم رو بیشتر تو مشتش فشرد جوری که یقه لباس دور گردنم محکم شده بود و داشت خفه ام میکرد و غرید:افتاد؟یا دلت میخواد همین جا از ماشین پرتت کنم بیرون...

باخشم زل زدم تو چشاش و تمام بزاق دهنم رو که باخون تو دهنم قاطی شده بود محکم تف کردم تو صورتش و فریاد زدم:

-نه نیافتاد و هیچ وقت هم تو کتم نمیره سگ کی باشی آشغال...

چشاش از خشم قرمز شده بود همونطور که با خشم زل زده بود تو چشام و فریاد زد:میلان.

که ماشین با صدای وحشتناکی وایستاد و ترمز کرد و اون عوضی دستام رو کشیدم در ماشین رو باز کرد و جیغ کشیدم و پرتم کرد از ماشین بیرون و محکم پرت شدم روی زمین و قل خوردم

با صورت روی زمین افتادم و صورتم سابیده شد به آسفالت از درد بدنم و صورتم اشک از گونه هام ریخت و ناله کردم آخ حس میکردم تمام تنم شکست آخ خداااا هق هق کردم اون عوضی هم نگام کرد با پوزخند و بعد ماشین با سرعت دور شد ترسیدم من اینجا تو این جای خلوت بی کس و کار پرت کرده بود فریاد زدم با گریه:

-عوضیییی آشغال...

و هق هق کردم از درد نمیتونستم تکون بخورم ترسیده بودم خیلی به زور کف دستام رو به زمین گرفتم تا بلند شم ولی از درد دستم جیغ کشیدم دست چپم خیلی درد داشت نمیتونستم تحملش کنم چنگ زدم به دستم و به زور سر جام نشستم گریه کردم تمام لباسم پاره شده بود و خاکی صورتم خونی شده بود و سوزش میومد...دست چپم زخم هم شده بود و درد طاقت فرسایی داشت خیلی..شونه هام میلرزید و گریه میکردم و هرچی نفرین بود به اون شیانای عوضی میدادم یه روانی سادیسمی بود یکی بدتر و سگ تر از کامران هرکی به ما رسید دیوونه اس والا واقعا منو پرتم کرد از ماشین رفت نمیدونستم الان باید چه گوهی بخورم خواستم به زور از جام پاشم که همون موقع ماشینی با سرعت نزدیکم شد نور چراغ ماشین به چشام میزد با سرعت بهم نزدیک میشد هینی کشیدم جیغ کشیدم بلند:

-نههههههههههه

باخودم فکر میکردم الان له بشم زیر ماشین صدای جیغم قطع شد با صدای ترمز وحشتناک ماشین وای خدایا ماشین بهم نخورد ....

باترس لای پلکام رو آروم باز کردم ماشین دقیقا رو به روی صورتم بود متعجب زل زدم به ماشین اینکه همون لیموزین شیانا عوضی..

در ماشین همون موقع بازشد و کفش هایی مشخص شد و بعد کل هیکلش پیاده شد از ماشین و با پوزخند نگام کرد خودش بود خدایا این یه دیوونه بود که خودش منو از ماشین پرت کرده بود و بازم خودش اومده بود دنبالم اخم کرد اومد جلو خم شد طرفم و گفت:

-خوش گذشت بهت فکر نکنم دیگه از این به بعد دلت هوس پرواز از تو ماشین کنه..

و بعد چنگ زد به بازوهام همون دستی که خیلی خیلی درد میکرد جیغ زدم و گفتم:آی روانی وحشی دستم

بی توجه کشیدم و بلندم کرد از روی زمین و پرتم کرد توی ماشین و خودشم سوار شد و گفت:

-فکر نکن دلم برات سوخته حیف واست اون همه پول دادم فقط بخاطر اینکه پولام حروم نشه اومدم گرفتمت..

ماشین بازم راه افتاد از درد دستم داشتم میمردم همونطور که دستم رو گرفته بودم با حرص زیر لب گفتم:

-روانی سادیسمی وحشی

بدون اینکه نگام کنه گفت:شنیدم چی گفتی ها...

فکر نمیکردم گوش هاش اینقدر تیز باشه با پوزخند گفتم:خو منم گفتم بشنوی...

نگام کرد و گفت:زبونت خیلی دراز ولی نگران نباش خودم آدمت میکنم کوچولو...

عوضی حیف از درد دستم داشتم میمردم وگرنه میدونستم چی جوابش رو بدم...

بالاخره ماشین وایستاد نمیدونستم کجا؟

در ماشین رو راننده اش باز کرد و اون دوتا بادیگارداش کناری ایستادن که یکیشون هم میلان بود معلوم بود میلان دست راستش...

شیانا پیاده شد و دستام رو کشید و به زور پیادم کرد آخ بازم همون دستم رو گرفته بود با درد گفتم:

-احمق نمیفهمی دستم درد میکنه

نگام کرد اخم کرده بود و بی توجه منو دنبال خودش کشید وای اینجا کجاست ؟ یه باغ خیلی بزرگ بود اووف آدم توش گم میشد و رو به رومون هم یه عمارت فوق العاده بود شیانا دستام رو کشید و منو داخل عمارت برد داخل که شدیم خدمتکارها صف بستن جلوی در و براش سرخم کردن همشون به ترتیب پشت هم وایستاده بودن اووه جذبه اش رو عشقه

ولی شیانا بی توجه بهشون منو کشون کشون از پله ها برد بالا و وارد سالن بالا شدیم اونقدر در تو سالن بود که گم میشدی در یکی از اتاق ها رو باز کرد و برد منو داخل و پرتم کرد روی تخت آخ افتادم روی تخت نگام کرد منم نگاهش کردم باترس نگاهش کردم پالتوش رو از تنش کند و پرت کرد روی کاناپه گوشه اتاق اومد سمتم خواستم عقب برم که محکم منو تو چنگش گرفت روی تخت و زل زد تو چشام و صورتش درست رو به روی صورتم بود نگام کرد خندید و گفت:میدونستی خیلی خوشگلی جوجو؟

نفس تو سینه هام حبس شده بود از ترس داشتم میمردم آروم دستاش رفت سمت دکمه های مانتوم و آروم آروم شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم چنگ.زدم به دستاش و گفتم:داری چه غلطی میکنی عوضی بیشعور؟

دستام رو پس زد و با یه حرکت مانتو رو از تنم کند و زل زد به بدنم هنوزم اون لباس چندش عربی به تنم بود دستی به بدنم کشید و گفت:هیچی میخوام از عروسکی که امشب گرفتمش استفاده کنم...

تمام بدنم حس کردم لرزید از چیزی که میترسیدم داشت سرم میومد ولی نذاشتم اشکام بریزن جیغ زدم:کثافت عوضی ولم کن بیشعور پدر سگ ولم کن حالم ازت بهم میخوره

با گازی که از زیر گلوم گرفت از درد جیغ کشیدم نتونستم از درد اشک تو چشام جمع شد و اشکام ریخت با گریه گفتم:

-ولم کن تو رو خدا باهام کاری نداشته باش خواهش میکنم اصلا چرا منو اینجا آوردی منو میخوای چیکار لعنتی...

نگام کرد خندید با لذت به چشای اشکی و ترس تو چشام نگاه کرد و بعد محکم چونه هام رو تو دستاش گرفت و زل زد تو چشام و گفت:

-ببین چشم گربه ای این فقط واسه ترسوندنت بود یه تنبیه تا دیگه هر اراجیفی به زبونت اومد به من نگی افتاد و اما اینکه چرا گرفتمت اوم خوب ازت خوشم اومده و شیانا از هرچی خوشش بیاد به دستش میاره توهم یه عروسکی که من خریدمش مال منی هر وقت دلم خواست باهات بازی میکنم ولی الان دلم نمیخواد میخوام نگه ات دارم عروسک دوست داشتنی میخوام اول کلی باهات سرگرم بشم بعد یواش یواش همه چیزت رو بگیرم چطوره؟

باترس نگاهش کردم که اونم انگاری از ترس من خوشش اومده بود زد زیر خنده بلند بلند خندیده و بعد خم شد طرفم و محکم لپم رو گاز گرفت که جیغ زدم و بعد ولم کرد و پاشد ولی من از درد دستم داشتم میمردم حالم ازش بهم میخورد خدایا این چه سرنوشتی چرا من گیر یه آشغال افتادم چرا خداجونم....

یهو دستم تیر میکشید اصلا نمیتونستم تکونش بدم ناله کردم از دردش و اشکام ریخت شیانا نگام کرد و گفت:هوی چه مرگته؟

باحرص غریدم:عوضی این همه جیغ زدم نمیفهمی دستم درد داره اونطور که پرتم کردی زدی دستم رو شکوندی

نگام کرد بااخم و گفت:تو یکی آدم بشو نیستی زبون دراز پرو

اومد سمتم باترس نگاهش کردم فکر کردم بازم میخواد بلا سرم بیاره از این دیوونه بعید نبود لعنت به این زبونم که نمیتونم جلوش رو بگیرم اومد سمتم دستام رو گرفت و نگاهی بهش انداخت دستام ورم کرده بود و بدجوری کبود شده بود معلوم بود دستم یه چیزی شده؟

بعد ولم کرد و گوشیش رو گرفت و شماره یکی رو گرفت و زنگ زد به یه نفر بعد چندی طرف جواب داد و گفت:

-الو نیلو سلام

-.....

-خوبم بیا خونم کارت دارم

-.....

-آره همین الان بیا با وسایل پزشکیت

-.....

قطع کرد حتی خداحافظی هم نکرد نیلو دیگه کی بود دختر بود دکتری میخواست بیاره نگام کرد گفتم:چرا منو نبردی دکتر؟

نگام کرد و گفت:فوضولیش به تو نیومده هه دکتر همینم دارم میارم بالاسرت از سرتم زیادیه...

عوضی بیشعور میمون چشم وزقی کرم اسکاریس اه وای درد دستم داشتم میمردم اووف.....

بالاخره در اتاق بازشد یه دختر داخل شد نگاهش کردم ماشالله دافی بود واسه خودش دختره ...

یه جین تنگ لی با مانتوی کوتاه و تنگ سفید رنگ به تن داشت و کفش های قرمز جیغ و شال قرمزش هم روی شونه هاش افتاده بود و موهای بلوند رنگش روی شونه هاش ریخته شده بود و آرایش غلیظی هم داشت من نمیدونم این اومده دست منو معاینه کنه یا میخواد به شیانا سرویس بده چشمم آب نمیخوره بهش نده با این سر و شکلی که واسه خودش درست کرده اومده والا...

دختره با ذوق پرید سمت شیانا و مثل میمون ازش آویزون شد و با صدای جیغ جیغوش گفت:

-وایی شیانا عجقم دلم واست یه ذره شده بود نمیدونی واسم زنگ زدی بیام چقدر خوشحال شدم

اووق دوست داشتم بالا بیارم دخترم اینقدر چندش شیانا نگاهش کرد و گفت:ممنون نیلو

که همون دختر اسمش نیلو بود خم شد طرفش و لباش رو بوسید توبه توبه اهم اهم کردم تا دختره گاو منو هم ببینه تو اتاق ولی اصلا انگار نه انگار و بعد از شیانا جدا شد و گفت:

-چطوری عشقم خودت خوبی؟

شیانا با اخم گفت:خوبم فعلا زنگ زدم بیای به این برسی...

بالاخره نیلو خانوم لطف کردن یه نگاه به من هم انداخت ایش باحرص به شیانا نگاه کردم و گفتم:

-این به درخت میگن اسم دارم اسمم هم خیلی خوشگل باران

شیانا فقط پوزخند زد ای بمیری تو اینقدر پوزخند نزنی ای همونجوری بمونه فرم صورتت کج و کوله بشی...

نیلو نگام کرد با اخم جوری که انگار پدر بچش رو دزدیدم و بعد با ناز رو به شیانا گفت:شیانا این دختره کیه؟

شیانا سرد نگاهش کرد و گفت:فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه بهت زنگ زدم بیای اینجا بهش برسی یه نگاه به دستش بنداز فکر کنم ضرب دیده زود باش..

آخ جیگرم حال اومد یعنی خیلی خفن رید تو قیافش و کل هیکلش نیلو اخم کرد که شیانا با تندی گفت :مگه با تو نیستم نیلو چرا عین ماست وایستادی منو نگاه میکنی

نیلو با اخم و هزارتا ناز و غمزه اومد سمتم و کیفش رو کنارش گذاشت و بازش کرد دستم رو گرفت تو دستاش و معاینه اش کرد جوری دستم رو محکم میفشرد باحرص که جیغم رفت هوا و با حرص گفتم:

-اوی روانی دستم درد میکنه ها چرا مثل وحشی ها میگیری تو دکتری مثلا

نیلو باحرص نگام کرد بیشتر دستم رو فشرد که آخ از درد لب گزیدم شیانا فقط نگاه میکرد و بعد گفت:چشه؟

نیلو با فیس و افاده به زور گفت:دستش در رفته باید جا بندازم

شیانا- خو بنداز دیگه

نیلو سر تکون داد دستام رو گرفت حتی نگفت آماده باش و یهویی محکم جوری دستم رو کشید که صدای جیغم تا هفت آسمون رفت آی دستم خداا..

اشک تو چشام جمع شد نفسم از درد بند اومده بود صورتم قرمز شده بود میدونستم کاملا از روی غیض و عمد کرده بود بابا چرا هرکی به من میرسه اینجوری ای بابا دوست پسرت مال خودت من این چندش رو میخوام چیکار آرزوم از دستش نجات پیدا کنم

دستم خیلی درد اومده بود و از درد جیغ زدم و با حرص گفتم:

-دختره احمق دست ، کِش نیست که اینطوری میکشی وای دستم این چه طرزشه وحشی

شیانا باحرص گفت:چته باران چیکارش کردی نیلو؟

نیلو با مظلوم نمایی گفت:من کاریش نکردم خودت گفتی دستش رو جا بنداز جا انداختم جای دست درد نکنه اش ببین چی میگه بهم شیانا این دیگه کیه

با اخم گفتم:گفت جا بنداز نگفت بیشتر جا به جاش کن که دستم رو داشتی میکندی

نیلو گفت:واا خوب درد داره مگه بدون دردم میشه شیانا ببین چه زبون دراز

شیانا با اخم نگام کرد و گفت:باران بهتره دیگه خفه شی زیادی زر نزنی حق با نیلو ناز نکن واسم من نازکش نیستم

قلبم شکست چقدر بدبخت بودم چقدر دلم بابامو میخواست همون بابایی که خودش رفت و حالا باعث این همه بدبختی من شده بود اینکه الان هرکی از راه رسید بخواد قلبم رو بشکونه و از روش رد بشه اینکه هرکی الان بهم میرسه راحت تحقیرم میکنه و من نمیتونم حرفی بزنم اینکه الان صاحبم شده این عوضی مثل یه سگ شدم که هرکاری صاحبم بگه باید انجام بدم آخه اون منو خریده منو قمار کرده و چقدر همه اینا درد داشت خیلی درد داشت...

نیلو با اخم یه دست بند رو به دور دستام بست و بعد انداختش دور گردنم و گفت تا چند وقت باید همینطور باشه خودش کم کم خوب میشه یه پماد هم نوشت تا یکی از بادیگاردها بخره و تمام شد

و بعد نیلو دستاش رو دور گردن شیانا حلقه کرد و دوتایی بی توجه بهم از اتاق رفتن بیرون چشامو بستم بغض داشتم ولی من گریه نمیکنم نمیخوام که گریه کنم من نمیخوام ضعیف باشم من اینجا میمونم و از خودم در برابر اون شیانای عوضی مواظبت میکنم مگه چاره ی دیگه ای هم دارم هیچ چاره ای ندارم یه مسکن بهم داده بود کمی درد دستم کمتر شده بود و باعث شده بود راحت بخوابم خیلی خسته بودم خیلی....

شیانا

روی صندلی تو اتاقم خودم رو پرت کردم شیشه مشروبم رو برداشتم پر از مشروب مخصوصم کردم و کمی ازش خوردم نمیدونستم چرا امشب سر باران اون همه پول دادم و قمار کردم فقط میدونم ازش خوشم اومد حتی دلم نمیخواست مثل بقیه دخترا باهاش باشم یا اگه بخوام هم الان نه دلم میخواد کلی باهاش بازی کنم از زبون درازش خوشم میاد از حرص خوردنش سرگرمی جالبی میتونه واسم باشه خیلی جالب یه عروسک خیلی خوشگل تابحال همچین عروسک

خوشگلی نداشتم و بدمم نمیومد حالا که همچین عروسکی رو به دست آوردم کلی باهاش عشق کنم...

همون موقع ناخنای لاک زده ای دور شونه هاش حلقه شد و مشغول ماساژ دادنم شد نیلو بود لباساش رو عوض کرده بود یه نیم تنه خوشگل و جیغ سرخابی به تن داشت اندام قشنگی داشت ولی در برابر باران نیلو هیچ بود زیبایی و جذابیتی که باران داشت تو هیچ دختری ندیده بودم مخصوصا اون چشای مثل گربه اش که پنجول میکشید واست انگاری

نیلو نشست روی پاهام با عشوه دستش به سمت دکمه های لباسم حرکت کرد و آروم آروم دکمه های پیراهنم رو باز کرد و بعد از تنم کند و با چشای خمارش و ناخنای کشیده اش روی بدنم بازی بازی میکرد همه اشون دیوونه و رامم میشدن باران سرسخت بود دلم میخواست اونو رام خودم کنم و بعد به دستش بیارم اینجوری بیشتر میچسبه اونم در برابر شیانا کم میاره..

نیلو خودش رو چسبوند بهم زل زد بهم و گفت:دلت واسم تنگ نشده بود...

-ولی مثل اینکه دل تو بیشتر واسم تنگ شده بود

نیلو-خیلی شیانا

خندیدم همیشه اونا بودن در برابرم کم میاوردن نه من هیچ وقت شیانا کم نمیاره...

آروم با زبونش کشید گوشه لبام و بعد لباشو چسبوند روی لبام چنگ زدم به کمرش و همراهیش کردم وحشیانه لباش رو میبوسیدم و اونم انگاری بدجوری خوشش میومد و پر از لذت و ه*س میشد

بغلش کردم و انداختمش روی تخت و رکابی ام هم از تنم کندم و بعد لباسای نیلو رو از تنش کندم و پرت کردم روی زمین.....

باران

وای حوصلم بدجوری سر رفته بود اه یعنی چی من باید بیکار تو این خونه بچرخم که چی بشه تو همون اتاقه بودم داشتم از گشنگی هم تلف میشدم ولی هیچ کس حتی نگفت صبحونه میخوری نمیخوری؟یا شایدم من اینجا رو فکر کنم با خونه خالم اشتباه گرفتم اون زنبور زشتم که خبری ازش نیست

منظورم از زنبور همون شیاناست آخه قیافش شبیه زنبور به نظرم...

بیکار نشسته بودم روی تخت با یه دست چلاق شدم که دور گردنم بسته شده بود اوم خوب خونه به این بزرگی چطوره یه چرخی توش بزنم فوضولی کنم حداقل حوصلم سر نمیره و همین که با اینجا آشنا میشم

از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون خوب اول از همین طبقه بالا شروع میکنم ماشاالله مثل یه هتل چه خبر اتاق آخه...

ته سالن هم یه بالکن بزرگ داشت اول رفتم سمت بالکن و درش رو باز کردم واووووو چقدر خوشگله بالکنش بزرگ بود خیلی و تمام باغ به اون بزرگی زیر پاهات بود وای دیشب نتونستم خوب ببینم ولی حالا داشتم باغ رو میدیدم خیلی بزرگ و قشنگ بود خیلی تابحال توعمرم همچین باغی ندیدم بهشت که میگن همین جاست!!! بعید میدونم اینجا بهشت نباشه؟؟!!¿¿

یه قسمت از باغ یه رود خونه داشت مثل یه چشمه کوچیک بود صدای شر شر آب میومد و یه حوض سنگی و تمام باغ درخت و گل بود آلاچیقی هم گوشه باغ بود یه استخر بزرگ و خوشگل

هم بود که کنار استخر کلی صندلی چیده بودن برای نشستن ، آدم گم میشد اصلا وای یه نفس عمیق کشیدم هوای اینجا عالی بود..

بعد خوب دید زدن و لذت بردن از منظره از بالکن بیرون اومدم و رفتم فوضولی سمت اتاق ها و تک تک در اتاق ها رو باز میکردم شبیه بهم با ست و رنگ های مختلف دیزاین شده بودن معلوم بود اتاق مهمان هستن در یکی از اتاق ها هم قفل بود اوم تعجب کردم وقتی دیدم باز نمیشه دیگه بیخیالش شدم رفتم سمت در بعدی مثل بقیه اتاق ها بی هوا بازش کردم ولی کاش غلط میکردم بازش نمیکردم با دیدن صحنه رو به روم یه لحظه رفتم تو هنگ وایی اتاق شیانا بود و شینا ل*خت روی تخت و تو بغلشم نیلو خواب بود با باز شدن در چشای شیانا هم باز شد و متعجب زل زد به من که با دهن باز نگاهشون میکردم...

تا مغزم موقعیتم رو پیش بینی کنه یکم طول کشید وقتی به خودم اومدم جیغ زدم و در رو محکم بستم و به در تکیه دادم وای دستم رو قلبم گذاشتم اوه عجب گندی زدم وای شیانا منو تیکه تیکه میکنه...

آروم آروم حرکت کردم برم سمت پله ها و قبل اینکه بیاد فرار کنم ولی در اتاقش باز شد و صداش اومد:

-کجا؟

وایی آروم برگشتم که با دیدن اینکه فقط یه شلوارک پاش دوباره یه جیغ زدم و چشامو بستم تا نبینم اونم اومد سمتم و محکم چسبوند منو به دیوار ولی من همچنان چشام بسته بود و گفتم:ولم کن

صداش رو شنیدم از نزدیک:

-هه ولت کنم ! کی بهت گفت بی اجازه داخل اتاق من بشی هان؟

وقتی دید جوابشو نمیدم محکم چونه هام رو تو دستش گرفت و گفت: باتوام جواب منو بده با اجازه کی داخل اتاقم شدی؟

آروم گفتم: من نمیدونستم اتاق توئه اونجا وگرنه عمرا پام رو اونجا میذاشتم

چونه هام رو ول کرد و گفت:حالا چرا چشاتو بستی؟

باحرص گفتم:بهت میگم ولم کن بزار برم

شیانا-اول بگو چرا چشاتو بستی؟

-چون تو ل*ختی جلوی منو خجالتم نمیکشی اصلا

ولم کرد و صدای قهقه اش رو شنیدم مثل دیوونه ها میخندید حرصم گرفته بود خواستم برم که بازوهام رو گرفت و گفت:

-تا چشاتو باز نکنی نمیزارم بری

-من چشامو باز نمیکنم که گناه کنم و اون هیکل بی ریخت تو رو ببینم

شیانا-هه گناه مسخرس نگو که تاحالا ندیدی هیچ پسری رو اینطوری که باورم نمیشه

-معلومه که ندیدم مگه من مثل توام

شیانا-داری دروغ میگی امکان نداره ندیده باشی بعدشم مگه من چطورم؟

حرصم گرفت ازش بدم میومد بدم میومد گفتم:

-تو یه پسر ه*سی ه*زه ای که فقط دنبال عشق و حالی

نفهمیدم چیشد فقط از درد نفسم بند اومد محکم هولم داده بود و کمرم به دیوار برخورد کرده بود از درد نتونستم و چشامو باز کردم نگام کرد با پوزخند اخماش توهم بود خیلی درست مثل سگ شده بود از درد خم شده بودم که گردنم رو محکم گرفت باترس نگاهش کردم نگام کرد و گفت:

-حیف نیست این گردن سفید و خوشگلت رو بشکنم

با ترس نگاهش کردم که به گردنم دست کشید و بعد گفت:

-ولی من گردنت رو نمی شکونم به جاش یادگاری خوشگلی روش میزارم تا هروقت دیدیش یاد الان بیافتی و دیگه جرئت نکنی هر چی دلت خواست به من بگی کوچولو

متوجه منظورش نشدم که خم شد طرفم و محکم کنار گردنم رو گاز گرفت از درد جیغ زدم ولی اون دندون هاش رو محکم فرو کرده بود تو گوشتم از درد جیغ زدم خم شدم سر خوردم ولی ول نمیکرد شونه هام ، رو چنگ زدم به بازوهاش با درد و چشای پر اشک گفتم:

-بسه لعنتی آی ولم کن تو رو خدا شیانا ولم کن آی...

از درد داشتم میمردم که ولم کرد افتادم روی زمین از درد مثل مار به خودم می پیچیدم...چنگ زده بودم به شونه هام جای ردیف تمام دندون هاش به خوبی روی شونه هام افتاده بود سریع کبود شده بود هق هق کردم که با پوزخند نگام کرد و گفت:

-خیلی کیف داد توهم یادت باشه هر کی بامن در افتاد ور افتاد عزیزم

و رفت تو اتاقش اشک از چشام چکید الهی بمیری عوضی خدایا یا اینو بکش یا منو تا راحت شم از دست همشون که بازیچه شدم تو دستاشون خداجونم

ولی خودمم میدونستم من یه بی کس و بیچاره تنهام که هرکی هرجور دلش بخواد ازم سوء استفاده میکنه و من چاره ای جز سکوت ندارم چاره ای جز خفه خون گرفتن ندارم چون من هیچ کس رو ندارم پس همون بهتر خفه خون بگیرم...

گاهی سکوت می کنی

چون اینقدر رنج کشیدی که نمی خوای حرف بزنی ،

گاهی سکوت می کنی چون واقعا حرفی برای گفتن نداری ،

سکوت گاهی یک اعتراضه و گاهی هم انتظار...

اما

بیشتر وقتها سکوت برای اینه که

هیچ کلمه ای نمیتونه غمی رو که تو وجودت داری توصیف کنه ،

و این یعنی همون حس تنهایی ...!

چند روزی میگذشت از اینجا اومدنم دیگه داشتم کفری عصبی میشدم بیکار تو خونه به این بزرگی فقط میچرخیدم و این عصبیم میکرد من نمیدونم واسه چی این احمق منو خرید سرم این همه قمار کرد پسره روانی...خودشم که روزا میرفت شرکتش اینم از خدمتکارهای اینجا فهمیده بودم کارخونه های زنجیره ای دارن که چند جا از کشور هم هست و کارخونه اصلیشون تو همین

تهران و کارشون تو وادرات و صادرات حالا دیگه نفهمیدم چیه..عجیبه اکثرن با بادیگارداش میرفت بیرون من نمیدونم این ننه بابا نداره ؟ خودش تنهاست باید در اولین فرصت از خدمتکارها بپرسم و بفهمم

الانم خونه است نشسته روی مبل و سرش تو لب تاپش منم رو به روش روی مبل نشستم دستم بهتر شده بود و دیگه اون دست بند مسخره رو به دور گردنم نمینداختم نگاهش کردم و گفتم:باهات حرف دارم

همونطور که داشت قهوه اش رو کوفت میکرد نگام کرد و گفت:خوب میشنونم

نگاهش کردم و گفتم:برای چی منو خریدی میخوای منو چیکار منو آوردی اینجا من بشینم تو منو نگام کنی ؟

نگام کرد و فنجون قهوه اش رو گذاشت روی میز و بعد گفت:

-یه بار دلیلش رو بهت گفتم ازت خوشم اومد خریدمت واسه من مثل یه عروسکی خوب عروسک ها هم کارشون یه جا نشستن دیگه

دستام مشت شد و گفت:من عروسک تو نیستم اینو بفهم

نگام کرد و گفت:بسته بهتر خفه شی دیگه باران حوصله زر زراتو ندارم بیا این فنجون قهوه رو جمعش کن ببر

-من ببرم؟مگه من کلفتتم

نگام کرد یکم و بعد دستاش رو زد به چونه هاش و گفت:

-اوم بد فکری هم نیست ها کلفت بودن هم بهت میاد خیلی خوبه میتونی برای اینکه مثل عروسک نباشی بری با خدمتکارها آشنا بشی و تو کارها بهشون کمک کنی یا مثلا بشی خدمتکار شخصی من خیلی خوبه بهترین کار برای توئه

از حرص نفس نفس میزدم پوست لبامو دیگه داشتم از جاش میکندم

-گفتم من کلفتت نیستم و نمیشم

خندید و گفت:چرا میشی چون من میخوام چون من صاحب توام باران و هرکاری من بگم باید انجامش بدی مثلا پارکت های کف سالن خیلی کثیف حالم داره بهم میخوره میخوام خوب بسابی و پاکشون کنی

-چیی عمرا بعدشم پارکت ها تمیز دارن برق میزنن

-خوب آره ولی من میخوام مثل آینه بشه طوری که تصویر خودت رو ببینی هوم پس پاکشون کن زود؟

-داری زور میگی اینجا تمیز و منم به عنوان خدمتکار اینجا نیومدم

اخماش رفت توهم نگام کرد اومد طرفم باترس نگاهش کردم رو به روم وایستاد یه قسمت از موهام رو گرفت و دور انگشتش پیچوند و کشید آی خیلی دردم اومده بود موهای اون قسمت که گرفته بود تو دستاش انگار داشتن از ریشه کنده میشدن و سوزش وحشتناکی داشت با درد گفتم:

-آی..آی لعنتی بسه دردم میاد

-ببین من نمیخوام اذیتت کنم و دردت بیاد خودت وادارم میکنی پس به حرفای صاحبت همیشه گوش کن سگ کوچولوی من...

حالم از این القابی که بهم میداد بهم میخورد با اشک گفتم:باشه باشه پاک میکنم تو رو خدا موهام رو ول کن کندی

که موهام رو ول کرد و گفت:آفرین همیشه همینطور دختر خوبی باش

داشت میرفت که برگشت و گفت:آها درضمن...

رفت سمت فنجون قهوه اش که هنوزم تهش قهوه بود و فنجون رو پرت کرد روی زمین که هزار تیکه شد و همه جا قهوه شد و گفت:دیگه تمیز نیست عزیزم حالا خوب بساب و تمیزش کن اومدم اینجا باید مثل آینه برق بزنه...

با نفرت نگاهش کردم که گفت:چرا مثل ماست وایستادی منو نگاه میکنی زود کارتو شروع کن ببینم

به زور از جام پاشدم شیانا با پوزخند نگام کرد با پیروزی و بعد فریاد زد:مهرانه

که همون موقع مهرانه یکی از خدمتکارها بدو اومد بهش دستور داد یه سطل آب و کف و دستمال بیاره...

مهرانه هم سریع آورد و داد به دست من نشستم روی زمین و اول تکه های فنجون شکسته رو جمع کردم و ریختم تو سطل آشغال و بعد آروم آروم شروع کردم با دستمال کف پارکت ها رو سابیدن و اون کثافت هم رفته بود.....

داشتم هلاک میشدم از بس سابیده بودم کف زمین رو حالا کف پارکت ها از تمیزی برق میزد جوری که شده بود مثل آینه و تصویر خودت رو میدیدی آهی کشیدم از جام پاشدم سطل و

دستمال ها رو جمع کردم ببرم آشپزخونه که نگام به شیانا افتاد نگام کرد لبخند زد و بعد با لحن مسخره و چندشی گفت:

-ماشاالله و تبارک الله چقدر کلفت بودن بهت میاد عزیزم

حرصم گرفته بود بدجور و نمیتونستم حرصم رو خالی نکنم تمام سطل آب کثیفی که تو دستم بود رو محکم برعکس کردم و ریختم روی تمام هیکلش قیافش خدای خنده شده بود و هر هر زدم زیر خنده خیلی باحال شده بود و اونم مات و مبهوت با دستای دو طرف باز شده نگام میکرد و آب از سر و صورتش میریخت با لبخند پا کوبیدم روی زمین و گفتم.:

-یه بار بهت گفتم من کلفت تو نیستم عزیزم تو هم نیستم

و بعد سر خم کردم و با خنده گفتم:روز خوش ارباب

و پشت کردم و با لبخند و ذوق رفتم سمت آشپزخونه وای آخیش حرصم خالی شده بود و خوب حالش رو گرفته بودم البته شانس آورده بودم حالش خوب بود وگرنه اگه از اون روزای سگی بود منو ج*رم میداد صداش رو شنیدم از پشت سرم:

-هی دختره بوزینه تاوانش رو بد پس میدی

با خنده فریاد زدم: شیانا خان در خواب بیند پنبه دانه

و داخل آشپزخونه شدم اصلا خستگی سابیدن زمین از تنم در رفته بود والا اینجا هم بدجایی نبود حداقل کل کل با شیانا سرگرمی خوبی بود وقتی حرصش میدادم ولی ازش بدم میومد خیلی آشغال بود....

****

تو آشپزخونه کنار خدمتکار ها بودم با یکیشون که اسمش سمانه بود رفیق شده بودم دختر خیلی باحالی بود و همسن خودمم بود الانم داشتم از زیر زبونش بیرون میکشیدم این شیانا ننه بابا داره یا نه آخه سمانه با مادرش اینجا کار میکردن و سمانه مادرش خیلی سال بود اینجا بود از وقت بدنیا اومدن شیانا و سمانه هم از موقع تولد همین جا بوده ...

سمانه مشغول خورد کردن هویج بود و قارچ بود واسه سوپ گفتم:سمانه

-بعله باران

-میگم شیانا خان مادر و پدر نداره خواهری برادری؟

نگام کرد و گفت:مادرش مرده و پدرشم زندست سیروس خان الانم مسافرت ولی برمیگردن تا چند وقت دیگه خیلی بداخلاق هم هستن همه از سیروس خان میترسن و حساب میبرن حتی شیانا خان

-مادرش چرا مرده؟

سمانه-نمیدونم از مادرمم پرسیدم هیچ وقت بهم نگفت نمیگه نم پس نمیده

-آها برادری خواهری؟تک فرزنده؟

-نه یه برادر داره اسمش شنتیاست البته برادر اصلیش نیست یعنی پسر سیروس نیست کلا داستان خانوادگیشون خیلی پیچیده اس منم در همین حد میدونم

عجیب بود واسم شنتیا چه اسم قشنگی دوباره پرسیدم

-برادرش شنتیا کجاست چرا نیست؟

سمانه-آقا از شنتیا خان دل خوشی ندارن ازهم خوششون نمیاد و چند وقت پیش هم باهم دعوا افتادن و شیانا خان شنتیا خان رو بیرون کردن از خونه شنتیا خان هم فعلا خونه خودشون هستن ولی بازم برمیگردن...

آها سر تکون دادم اووف چقدر داستان خانوادگیشون درهم پیچیده اس یعنی شنتیا از یه مرد دیگه بود وای گیج شدم پس چجوری سیروس بزرگش کرد بچه یکی دیگه رو اه وای مخم داغ کرد....تا خواستم بپرسم شنتیا بزرگ تره یا شینا تلفن آشپزخونه زنگ خورد خیلی کنجکاو شده بودم این شنتیا رو ببینم پووف رفتم سمت تلفن و جواب داد صدای شیانا تو گوشم پیچید:

-الو سلام جیگرمن

صداش حسابی سر خوش بود و معلوم بود بازم از اون کوفتی ها خورده و حالشم حسابی خوبه واسه گرفتن حال من باحرص گفتم:

-من جیگر تو عشق تو عزیز تو نیستم صدبار اینو بگم

صدای خنده اش اومد و بعد گفت:من استخرم تو نمیای

-نه خیرم به خودت خوش بگذره

شیانا -نه دیگه جوجو بی تو خوش نمیگذره توهم بیا

تا خواستم قطع کنم گفت:قطع نکن واسم حوله ام رو بیار استخر تو حیاطم

-به من چه مگه من کلفت توام میگم یکی از خدمتکارها بیاره

شیانا-باران جز خودت کس دیگه حوله ام رو بیاره ها دیگه حسابت با کرام الکاتبین افتاد گلم، منتظرتم میخوای توهم مایو بیار واسه خودت بدم نمیاد یه خاطره شنا باهم داشته باشیم

باحرص جیغ کشیدم و تلفن رو قطع کردم پسره کثافت پرو عوضی لعنتی ...مشت زدم به کابینت میدونستم حوله اش رو واسش نبرم حسابم با کرام الکاتبین قطعا منو میکشت باحرص راه افتادم برم تو اتاقش حولش رو بردارم....

پووف حوله رو تو دستام داشتم و از عمارت زدم بیرون راه افتادم سمت استخر شلوار تنگ مشکی و بلوز آستین سه ربع آبی رنگی به تن داشتم تیپم معمولی بود و موهامم باز بود چون تو این خونه هیچ کس حق گذاشتن روسری نداشت مخصوصا من خرشانس یکی از دستورات ایکبیری خان بود رسیدم به استخر ولی با دیدن وضعیت شیانا تو استخر خشک شدم معلوم بود تابحال شنا میکرده و الان روی یه قایق بادی که تو استخر انداخته بود و روی آب شناور بود لم داده بود پا روی پا انداخته بود و عینکش هم روی چشاش بود و مشغول خوردن زهر ماری همیشگیش بود جز یه شورتک هیچی تنش نبود و هیکلش زیر نور آفتاب برق میزد و قطرات آب روی بدنش میدرخشیدن با دیدنم با خنده سوت زد واسم و دست تکون داد و گفت:

-آی خوشگله بیا اینجا ببینم

زهر مار و خوشگله تازه مخم شروع کرد به کار کردن این عوضی اینجوری جلوی من و منم دارم بهش زل میزنم جـــــــــــــــــیـــــــــغ فـــــرا بنفـــــــــش کشیدم جیـــــــــــــــــغ هـــــــــــا

فقط میدونم حوله رو پرت کردم تو هوا حتی نمیدونم کجا افتاد بدو خواستم برم تو عمارت که باصدای عربده شیانا همونجور که بهش پشت کرده بودم میخکوب شدم

-کجا؟زود برگرد ببینم یه قدم دیگه برداری باران قسم میخورم زندت نمیزارم و میدونی اینکار رو میکنم

میدونستم میکنه وایستادم باحرص همونجور پشت کرده من عمرا برگردم بعد چند دقیقه صداش انگار نزدیک تر شده بود گفت:برگرد

-برنمیگردم

-چرا اونوقت ؟

-خودت میدونی

شیانا-آها یه موقع برگردی منو ببینی میافتی جهنم آخی اون دنیا عذاب الهی گریبان گیرت میشه

داشت منو مسخره میکرد بیشعور دستام مشت شد دوباره صداش اومد:برگرد

-نمیخوام

شیانا-میگم برگرد نترس حولم رو پوشیدم برگرد

-دروغ میگی

شیانا-گفتم دروغ نمیگم یا باران برمیگردی یا برت میگردونم

باحرص آروم برگشتم دیدم از استخر بیرون اومده ولی کثافت دروغ گفته بود حوله اش افتاده بود تو استخر وقتی پرت کردم و خیس شده بود و خودشم پشت سر من هنوز با همون وضعیت وایستاده بود جیغ زدم بازم و خواستم برگردم که بازوهام رو گرفت و کشید آی از درد جیغ زدم که گفت:

-کجا ؟کجا؟ بیا ببینمت به چه حقی حوله رو پرت کردی تو استخر خواستی کجا فرار کنی آدمت میکنم باران

و به زور منو میکشید یا خدا باز دیوونه شده بود این عقل درست و حسابی نداره بخدا ، میخواست چه بلایی سرم بیاره

به زور کشون کشون بردم لب استخر جیغ زدم تا به خودم بیام محکم هولم داد که پرت شدم توی آب جیغ زدم اون عوضی بالای سرم میخندید من شنا بلد نبودم دست و پا میزدم تو آب عمق استخرش زیاد بود جیغ زدم:

-عوضی کمکم کن...آی دوباره فرو رفتم تو آب دست و پا میزدم بیام روی آب اشکم داشت در میومد هر لحظه بیشتر فرو میرفتم توی آب و الان بمیرم غرق بشم ولی اون با لبخند نگام میکرد

- شیانا تو...رو .....خدا....دارم...غرق...میشم...نجاتم...بده

آب رفته بود تو دهنم و کم کم رفتم کف استخر و سنگین تر میشدم و تمام آب رفت تو حلقم چشام بسته شد و هیچی نفهمیدم....

با فشاری که به قفسه سینه ام اومد اووق زدم و محکم بالا اوردم آب بود که بالا میاوردم کف حیاط افتاده بودم و شیانا بالا سرم بود و به قفسه سینه ام فشار میاورد تمام آب ها رو خالی کردم سرفه میکردم نگام کرد با خنده و گفت:

-چطوری خوشگله شنا خوش گذشت؟من که بهت گفتم با مایو بیا

باحرص پسش زدم و به زور نشستم سر جام تمام تنم درد میکرد حالم خوب نبود باحرص گفتم:خفه شو عوضی تو یه روانپریش دیوونه ای میفهمی خودت منو غرق میکنی بعد نجاتم میدی حالت خوبه؟چیکار داری میکنی؟ حالت چیه؟ مریضی آره تو مریضی

و خواستم پاشم که باحرص محکم گرفت منو دوباره نشوند موهای خیسم رو که به صورتم چسبیده بود زد کنار صورتم رو دستاش گرفت و گفت:

-باز که بلبل زبون شدی باید میذاشتم بمیری تا حالا واسه من اینجا بلبل نشی

-هه د برو کنار بزار باد بیاد

خواستم برم که صورتم رو بر گردوند سمت خودش و گفت:کجا من که هنوز دستمزد نجات دادنت رو نگرفتم

و قبل اینکه بفهمم چیشده خم شد طرفم و لباشو روی لبام گذاشت و منو بوسید وحشیانه لبام رو میبوسید

حالم بد بود اه بوی گند اون زهرماری رو میداد نفهمیدم چیشد و بالا آوردم روش اوق زدم شیانا با چندش عقب کشید دست کشیدم به صورتم با نفرت نگاهش کردم این عوضی با چه جرئتی منو بوسید اصلا خوب شد روش بالا آوردم باخشم دستام رفت بالا فرود بیاد روی صورتش که مچ دستام رو گرفت فشرد و بعد خودش با دستاش یکی محکم خوابوند زیر گوشم آخ دستام رو گذاشتم روی صورتم شوری خون رو حس کردم تو دهنم...

سوختم و دم نزدم و شیانا فریاد زد:

-دختره احمق همه آرزشون من ببوسمشون بعد تو بالا میاری نفرت انگیزی خیلی حالم بهم بخورد ازت حتی بوسیدن هم بلد نیستی

با نفرت دست کشیدم به لبام و خون گوشه لبام رو پاک کردم بلند شدم و گفتم:بوسیدن بلدم ولی هرکسی لیاقت بوسیدن منو نداره من فقط کسی رو میبوسم که دوستش داشته باشم بوسه من فقط واسه عشقم مثل تو نیستم هر کثافتی از راه رسید لبامو بزارم رو لباش بالا آوردم چون حالم ازت بهم میخوره شینا سرمد حالت تهوعی

و با حرص نگاهش کردم شیانا هم با صورت قرمز و خشمگین نگام میکرد از جلوی نگاهش رد شدم و بدو رفتم سمت عمارت و داخل شدم از پله ها رفتم بالا تو اتاقم و داخل توالت شدم و شیر آب رو باز کردم مشت مشت آب به صورتم زدم و از آینه خیره به خودم شدم به لبام خیره شدم بازم صحنه اون بوسه لعنتی تو ذهنم اومد حالم داشت بد میشد باحرص آب پاشیدم به لبام و تند تند لبام رو میشستم مثل دیوونه ها باید پاک میکردم باید پاک میشد باید.....

وایبی جیبیغ با هیجان نشسته بودم روی کاناپه یه قسمتی از خونه یه سالن جدا بود که یه جورایی بهش سالن سینما میشد گفت چون یه تلوزیون ۵ بُعدی خیلی بزرگ داشت و منم الان داشتم یه فیلم باحال تخیلی میدیدم عاشق فیلم تخیلی بودم خیلی باحال بود محوش شده بودم از روی بیکاری داشتم میدیدم اوج هیجان بودم که با صدای سمانه برگشتم:

-باران

همونطور که نگاهم به فیلم بود گفتم:

-بعله سمانه جونم

-بپر بیا این آب میوه رو ببر واسه شیانا خان

- وای سمانه جونم من خیلی عاشقتم خودت ببر جون من دارم فیلم میبینم

با ذوق زل زدم به فیلم که سمانه گفت:

-لوس نشو بیا خودت ببر باران، دستور داده تو واسش ببری جز توهم کسی ببره همه رو از دم قتل عام میکنه

باحرص تلوزیون رو خاموش کردم ای بمیری شیانا ای بمیری کفنت کنم خودم عوضی خودم تو حلوات گردو بزارم خودم سر قبرت با آهنگ نانسی بیام عربی برقصم بیشعور ملکه عذاب منی باحرص پاشدم و آب پرتقال تو سینی که توش پر از یخ بود رو از دست سمانه گرفتم و گفتم:

-حالا کدوم گوری هست واسش ببرم؟

سمانه از حرص خوردنم خنده اش گرفته بود با خنده گفت:

-طبقه همکف تو باشگاه اختصاصی خودش

سر تکون داد و باحرص راه افتادم از عمارت زدم بیرون باید برای رفتن به طبقه همکف باشگاه از باغ میگذشتی همینجور تو باغ داشتم میرفتم سمت باشگاه سرم پایین بود و به شیانا اجداداش و ننه و باباش فحش میدادم پسره بوزینه فقط بلده امر و نهی کنه زنبور زشت والا خودش اینه بقیه خانوادش دیگه چطورن والا همه از دم خلن فکر کنم...

همینطور غلیض مشغول به فحش کشیدنش بودم و اصلا حواسم نبود و محکم رفتم تو یه جای سفت هیییی تمام آب پرتقال برعکس شد و ریخت روی طرف وای با چشای متعجب سرم رو بالا آوردم و مات فرد رو به روم شدم که با قیافه جمع شده به لباسش که همه پرتقالی شده بود زل زده بود و اونم سرش رو بالا آورد و با دیدنم نگام کرد این دیگه بود وای چقدر جذاب....هم جذاب بود هم خوشگل خیلی خوشگل مات و مبهوت نگاهش میکردم موهای لخت قهوه ای روشن چشای سگ دار عسلی روشن و توله سگ هیکلش رو وایی دَدَم اینا سیکس بک داره...بینی خوش لبای قلوه ای انگار خدا هیچی تو خلقتش کم نذاشته بود بدتر اینکه چقدر ته چهرش و قیافش شبیه شیانا بود....

سریع به خودم اومدم خاک تو سرت باران خاک تو سر پسر ندیدت خوردی بدبخت رو اه من چم شده؟ سریع گفتم:

-وای ببخشید از عمد نبود من اصلا حواسم نبود

نگام کرد و یه تای ابروهای خوش فرمش رو انداخت بالا با لحن بامزه ای گفت:

-بعله کاملا مشخص بود حواستون نبوده اونطور که شما داشتین ابا و اجداد یکی رو غلیظ فحش میدادین

وای چه صدای بم و مردونه ای داشت ، پس فحش هام هم شنیده شرمنده نگاهش کردم نمیدونستم چرا اینقدر مودب شده بودم گفتم:

-بازم متاسفم لباستون آخه کثیف شده

-ایرادی نداره عوضش میکنم فقط بهتره دفعه های بعد بیشتر حواستون باشه چون همه همینطور راحت برخورد نمیکنن

چه راحت بود و خودمونی تو فکر بودم که با صداش به خودم اومدم:شیانا کجاست؟

نگاهش کردم وای این کی بود دلم میخواست بپرسم شما کی هستین ؟ فوضولیم بدجوری گل کرده بود گفتم:

-طبقه همکف باشگاه اختصاصی

سر تکون داد و بی توجه به من خواست بره که یهو وایساد و گفت:ببینم تو خدمتکار جدید اینجایی؟قبلا ندیده بودمت اینجا هرچند بهت نمیخوره خدمتکار اینجا باشی

متعجب نگاهش کردم و گفتم:من خدمتکار نیستم اینجا

نگام کرد و بااخم گفت:خوش سلیقه شده شیانا

و بعد بیتوجه بهم رفت وا یعنی چی خوش سلیقه شده؟ اینم فکر کنم یه تخته اش کمه اصلا کیه؟داشتم فوضولی کپک میزدم ولی هرچی بود انگاری بهتر از اون شیانا چندش بود و هیز نبود مثل شیانا بی چشم و رو نبود از نگاهش غرور خاصی میبارید بااینکه خودمونی بود....

اه آب پرتقال که همه ریخته بود باید یکی درست میکردم میبردم وگرنه اون شیانا منو میکشت باحرص رفتم تو عمارت و آشپزخونه از تو یخچال آب میوه طبیعی که سمانه گرفته بود برداشتم و با یخ تو لیوان پایه بلندی ریختم و تو سینی گذاشتم و راه افتادم سمت باشگاه اینبار تو طول راه مواظب بودم رسیدم باشگاه در باز بود داخل باشگاه شدم ولی با صدای فریاد شیانا میخکوب شدم دم در وای شیانا یه شلوارک پاش بود و بازم طبق معمول با بالا تنه برهنه و حوله ی دور گردنش عصبی وایستاده بود و همون پسر مرموز و جذاب هم رو به روش بود حالا که از نزدیک میدیم چقدر شبیه هم بودن تنها فرقشون موهاشون و چشاشون بود چشای شیانا سبز و عسلی بود و اون پسره عسلی خالص و موهای اون پسره قهوه ای روشن و شیانا مشکی و هیکل اون پسره خوش فرم تر بود....شیانا باحرص فریاد زد:

-کی به تو گفت بیای تو خونه من؟

ولی اون خونسرد بود دست به سینه با لبای یه وری کج شده گفت:اینجا خونه منم هست هرموقع دلم بخواد میام

شیانا باخشم یقه اش رو گرفت و گفت:تو هیچ حقی تو زندگی ما نداری فهمیدی حالا گمشو بیرون

ولی اون بازم خونسرد وایستاده بود و همین خونسردی و شمرده شمرده جواب دادنش شیانا رو جری تر میکرد تو چشای هم زل زده بودن و گفت:

-ولی خودتم میدونی من خیلی حق دارم توهم نمیتونی هیچ غلطی کنه حالا هم بکش کنار

شیانا باخشم فریاد زد:تو هیچ حقی نداری تو هیچی من نیستی چون تو از خون سرمدی ها نیستی تو فقط یه پادو واسه بابای منی آچار فرانسه این خونه ای نه هیچ چیز دیگه...

با نشستن مشت محکمش روی صورت شیانا شیانا خفه شد و ولش کرد و دستش روی صورتش گذاشت از دماغش خون جاری شد و اون فریاد زد:

-خفه شو شیانا با تحویل دادن این اراجیف به من نمیتونی کاری کنی من از اینجا برم فهمیدی خفه شو فقط حالم ازت بهم میخوره

نگاه شیانا خورد به من تازه متوجه من شده بود و اون پسره هم تازه متوجه من شده بود نگام کردن هر دوتاشون آب پرتقال هنوزم تو دستام بود شیانا چشاش سرخ بود از خشم رو به من فریاد زد:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

خیلی وحشتناک شده بود مخصوصا اینکه الان عصبی بود و میدونستم بد دلش میخواست حرص اون مشت رو سر من خالی کنه آب پرتقال رو بردم جلو رو به روش و گفتم:خودت خواستی واست آب پرتقال بیارم ...

اون فقط یه گوشه وایستاده بود و نگامون میکرد شیانا باخشم محکم زد زیر سینی و لیوان افتاد زمین به همراه سینی و به صد تیکه تبدیل شد با ترس نگاهش کردم که فریاد زد:

-د کوفت و آبمیوه آوردم گمشو بیرون نبینمت باران وگرنه میکشمت

نگاهش کردم که ایندفعه بلند تر فریاد زد :

-گمشووووو بیروووون

میترسیدم الان حنجره اش جر بخوره با ترس عقب عقب رفتم و سریع از باشگاه زدم بیرون وای پسره دیوونه احمق حالا اگه اون آب میوه رو نمیبردم ها منو میکشت عوضی تعادل روانی نداره وای داشتم فوضولی کپک میزدم بفهمم اون کیه؟ از طرفی یه حسی بهم میگفت نکنه این همون شنتیاست... یعنی ممکن داداشش همین باشه ؟ولی اونا چقدر ازهم متنفرن مخصوصا شیانا وقتی بهش زل میزد تو چشاش پر از تنفر و کینه نسبت بهش بود وای دلم میخواست زود همه چیز رو بفهمم یه عادت بدم این بود بدجوری فوضول بودم یعنی چی از خون سرمدی ها نیست؟یادمه

سمانه گفت از یه پدر نیستن یعنی این پسره همون داداش ناتنیش؟ فکر کنم تا بخوام بفهمم میمیرم...

تو سالن نشسته بودم میگم نکنه دوتایی هم رو کشتن؟

وای اه کجان؟بزار شیانا بیاد خرش کنم ازش بپرسم این پسره کیه؟تحمل ندارم هووف یهو در بازشد و شیانا داخل شد و بعد محکم در رو بهم کوبوند و عصبی بی توجه به من از کنارم رد شد و خودش رو پرت کرد روی مبل معلوم بود عصبی هنوز نفس نفس میزد و باحرص دست کشید گوشه لبش که خونی بود و واسه همون مشت اون جذاب خوشگل بود...خوو چیکار کنم اسمش رو که هنوز نمیدونم...

شیانا نگام کرد و بهم اشاره زد با دستاش سریع رفتم کنارش و گفتم:بعله آقا

خیره رو به رو بود گفت:واسم نوشیدنی بریز

باز میخواست از اون زهرماری ها کوفت کنه اه باحرص رفتم سمت میز گوشه سالن و شیشه مشروب رو برداشتم تو لیوان براش ریختم که همون موقع در خونه دوباره باز شد و اینبار خودش بود داخل سالن شد شیانا نگاهش نکرد منم براش نوشیدنی رو بردم و دادم دستش نگاه کرد به شیانا و گفت:اتاق من آماده و مرتب ؟

شیانا نگاهش کرد با پوزخند و تحقیر آمیز گفت:

-آره اتاقت رو به خدمتکارها گفتم حاضر کنن اتاقت طبقه همکف زیر شیرونی میتونی بری اونجا...

چقدر این شیانا پرو عوضی اصلا این چه هیزم تری بهش فروخته باهاش اینطوری ؟ اصلا من چرا اینقدر به این پسره توجه میکنم نگاه کرد به شیانا و پوزخندی زد و گفت:

-اوه زیرشیرونی واسه خدمتکاراس نه یکی از ارباب های این عمارت

و چشمکی به شیانا زد و از پله ها بالا رفت شیانا دستاش مشت شد و باحرص گفت:

-آتیش میکشونم عمارتی رو که تو بخوای اربابش باشی...

و بعد یه نفس نوشیدنیش رو سر کشید منم نگاهش کردم وای من باید بفهمم این کیه آروم گفتم:

-میتونم یه سوال بپرسم؟

حتی نگام هم نکرد انگار نه انگار با این قوزمیت بودم دوباره پرسیدم:نمیخوای جواب بدی؟

نگام کرد چپ چپی و گفت:نه خیر نمیتونی سوال بپرسی گمشو از جلو چشام

پرو رو ببین ولی من تا نفهمم دست بردار نیستم من بارانم پرو تر از خودش گفتم:

-این پسره کیه؟آشناتون واقعا ارباب اینجاست؟

شیانا باخشم پاشد و قبل اینکه بفهمم چیشد محکم پرتم کرد روی مبل و و خودشم رو به روم چونه ام رو تو دستاش گرفت و فشرد و گفت:

-د مگه بهت نمیگم خفه شو حرف نزن اون عوضی ارباب این خونه نیست هیچی این خونه نیست اون توله سگ فهمیدی ؟ به تو ربطی نداره کیه ؟چیه؟ میفهمی

و بلند تر تو صورتم فریاد زد: ببینم دور و بر اون آشغال بپلکی خونت حلالت زنده زنده تو همین باغ چالت میکنم

باترس نگاهش کردم وای این کیه ؟ یه روانی مگه من چی گفتم همون موقع صدایی اومد خودش بود از پله ها مایین اومد لباساش رو عوض کرده بود جین مشکی و تیشرت بنفش خوش رنگ و جیگری شده بود با لبخند مسخره ای که گوشه لباش بود گفت:

-بزار من بهت بگم کی این احمق دیوونه هستم من داداششم شنتیا داداشش کوچیکترش

باورم نمیشد پس حدسم درست بود این همون شنتیاست داداشش چقدر اسمش برازنده اش بود یه جا خونده بودم شنتیا یکی از اسم های حضرت علی (ع) بوده...شینا باحرص منو ولم کرد آی چونه ام حسابی درد گرفته بود و برگشت سمت شنتیا و باخشم گفت:

-تو برادر من نیستی هیچ وقت هم نبودی هیچ وقت خودت رو از سرمدی ها ندون داداش کوچیکه چون تو هیچ وقت ازما نیستی

شنتیا نگاهش کرد و پورخندی زد (منم چقدر خودمونی شدم ها دو دقیقه نشده اسمش رو فهمیدم حالا شنتیا شنتیا میکنم..) خوب چیکار کنم اسمش دیگه اه...

و بعد گفت:اوه دیگه داری زیاد اقرار میکنی شیانا

و بعد نگاهی به من انداخت و رو به شیانا گفت:

-معرفی نمیکنی کیه؟خدمتکارت که نیست

و رو به من با لحن بامزه ای گفت:

-اسمت چیه ؟

نیشم باز شد و گفتم:بارانم

شیانا باخشم نگاهمون میکرد و بعد با عصبانیت زد تخت سینه شنتیا و گفت:

-اسمش باران ولی به تو ربطی نداره عروسکم خریدمش جزو محدوده منه نزدیکش بشی خفت میکنم اون فقط مال منه چه تو شنتیا چه باران کافی کنارهم جیک تو جیک هم ببینمتون تا اونوقت بفهمین چه بلایی سرتون میارم

تهدید شیانا خیلی ترسناک بود واقعا ترسیدم و شنتیا باحرص دستای شیانا رو پس زد و یهو محکم هولش داد که خورد به دیوار و بعد یقه شیانا رو تو دستاش گرفت و گفت:

-امروز هر چی دلت خواست بهم گفتی نزار صبرم لبریز بشه شیانا فهمیدی؟

شیانا نگاهش کرد و گفت:هه مثلا میخوای چه غلطی کنی اگه صبرت لبریز بشه داداش کوچولو...

شنتیا پورخندی زد و گفت:امتحان کن تا ببینی چجوری دهنت رو سرویس میکنم

و بعد ولش کرد و نگاهی به من انداخت و رو به شیانا ادامه داد :

-درضمن عروسکت هم ارزونی خودت،من مثل خودت کثیف نیستم و چیزی که تو روی اون چشم داشته باشی واسم هیچ ارزشی نداره

و بعد بی توجه به هردوتامون رفت این چی گفت پسره پرو به من گفت بی ارزش همه اش تقصیر این شیانا پرو با خشم نگاه به شیانا کردم که بی توجه بهم از پله ها رفت بالا تو اتاقش یکی از یکی خل تر خودش کم بود داداشش هم اضافه شده گل بود به سبزه نیز آراسته شد....

****

داشتم به سمانه کمک میکردم از بی حوصلگی که بهتر بود داشتیم تو سالن رو تمیز میکردیم شنتیا هم تو اتاقش بود چقدر دلم میخواست اتاقش رو ببینم ولی من حتی اجازه نداشتم از ده فرسخی اتاقش رد بشم نمیدونم این چه قانون مسخره ای بود که شیانا گذاشته بود خود شیانا هم معلوم نبود تو اتاقش کدوم گوریه والا...

یهو در عمارت باز شد صدای جیغ جیغ دختری اومد که با کفش های پاشنه بلندش که تق تق صداش مثل یورتمه اسب روی مخت میرفت اومد داخل و با ذوق گفت:

-شیانای من کو عشق منو کو شیاناااا سحر نازی اومده ها...

وا این خله دیگه کیه اوق شیانا عشق من حالم بهم خورد به به حتما یکی از لیست عاشق پیشه های شیاناست پشت اون دختره یه دختر دیگه هم اومد دست به کمر نگاهشون کردم اون دختره

که خودش رو سحر ناز معرفی کرده بود طبق معمول مثل همه عاشقای شیانا داف بود چشای طوسی رنگ داشت پوست برنزه و موهای شکلاتی روشن و بینی عملی و لبای پروتز کرده داشت و اندامش هم خوب بود و دختره دیگه که نمیشناختمش خیلی خوشگل بود چشم ابرو مشکی بود و پوست سفید و بینی عملی و لبای قلوه ای ناز بود ولی نه به نازی خودم(خودشیفتگیم ته حلقم)

همون دختره خوشگله گفت:

-اه سحرناز چندش بازیت بازم شروع شد

سحرناز نگاهش کرد و گفت:

-قربون تو آیسو خودت الان دلت له له نمیزنه واسه دیدن شنتیا

-خفه شو سحر

اوه پس اسمش آیسو بود داستان داره جالب میشه خخ این دوتا عاشق اون دوتا منگلن وای خخخ...مسخرس

نگاه سحر به من افتاد نگام کرد و گفت:ببینم تو کی هستی کلفت جدید اینجایی؟

دختره پرو رو ببین دیگه خواستم جوابش رو بدم که صدای شیانا اومد همونطور که داشت از پله ها پایین میومد:

-به به ببین کی ها اینجان آتیش پاره های شهر

سحر با نیش باز برگشت سمت شیانا و بعد با ذوق رفت سمتش و طبق معمول مثل همیشه اینم از شیانا آویزون شد و محکم لپاش رو بوس کرد و گفت:

-چطوری شیانا عزیزم ، دلم قد یه نخود شده بود واست بی معرفت دیگه به ما سر نمیزنی

شیانا با خنده بوسش کرد و گفت:

-من که هستم تو بی وفا شدی سحر

و بعد برگشت سمت آیسو و گفت:

-به به ببین کی اینجاست دختر عمو عزیز خوش اومدی صفا آوردی...

آیسو با لبخند رفت سمت شیانا باهاش دست داد و گفت:

-چطوری شیانا خوبی؟بسه کمتر زبون بریز...

شیانا خندید و دوتاشون رو گرفت برد سمت سالن رو به من گفت:باران برامون وسایل پذیرایی رو بیار

باحرص نگاهشون کردم و دستمال تو دستم فشردم رو به سمانه گفتم:آخ سمانه دلم بدجوری میخواد خفشون کنم مخصوصا اون شیانا اون سحر کرگردن رو

سمانه ریز خندید و گفت:بیخیال باران بیا بریم وسیله پذیرایی رو بیاریم

-نگاه انگار من کلفت اینجام بهم هر دقیقه دستور میده اون شیانا بیشعور

سمانه-حرص نخور به حرفش گوش کن تو که نمیتونی رو حرفش حرف بزنی دختر بیا بریم

-حالا واقعا این آیسو دختر عموشون

با سمانه راه افتادیم سمت آشپزخونه و سمانه همونطور گفت:آره دختر برادر سیروس خان سیروس خان هم خیلی بهشون علاقه داره حتما هم یا واسه شنتیا خان یا شیانا خان در نظر گرفتش و کِی که آیسو خانوم عروس این خونه بشه دختر خوبی بهتر از اون سحرناز چندش سرش تو لاک خودش ولی آیسو به شنتیا خان علاقه داره ولی شنتیا خان به هیچ کس محل سگ نمیده...

نمیدونم چرا یه جوری شدم اینکه آیسو عاشق شنتیا و فکر اینکه اگه آیسو رو واسه شنتیا خوب کنن نمیدونم داشت اذیتم میکرد..دوباره رو به سمانه گفتم:

-خوب این سحر کیه؟

سمانه-سحر دختر دوست خانوادگیشون کلا اینا یه گروهن رفیقن و کارشون فقط خوش گذرونی تمام دخترای فامیل و آشنا واسه شیانا و شنتیا خان خودکشی میکنن و بیشتر هم شنتیا خان ولی شنتیا خان برعکس شیانا خان به هیچ کدوم نگاهی هم نمیندازه....

سر تکون داد و سمانه وسایل پذیرایی رو داد بغلم و گفت:حالا بسه فوضولی بقیه اش واسه بعد اینا رو ببر...

باحرص گفتم:چشم

سمانه چشمکی زد و گفت:بی بلا گلم

و راه افتادم سمت سالن ای کوفتتون شه اه سحر تو بغل شیانا لم داده بود مانتوش رو هم کنده بود ولی آیسو روی یه مبل دیگه نشسته بود و فقط شالش رو برداشته بود و موهای لخت مشکیش ریخته بود روی شونه هاش...

وسایل پذیرایی رو گذاشتم که آیسو گفت:

-شیانا شنتیا کجاست دلم واسش تنگ شده خیلی

شیانا پوزخند زد و گفت: آیسو بزار راحت باشیم ترجیح میدم اون نباشه هوم؟

آیسو با اخم گفت-شیانا اون داداشت

شیانا -خودتم میدونی اون داداش من نیست اون از خون ماها نیست اون از یه ت*م سگ دیگه است

آیسو سری به معنای تاسف تکون داد و گفت:

-واست متاسفم واقعا مگه تقصیر اونه که زن عمو...

و بعد دیگه حرفش رو با اومدن شنتیا تو سالن ادامه نداد سحر گفت :چطوری شنتیا؟

-خوبم سحر نازی

و آیسو بلند شد و رفت سمت شنتیا بهش دست داد جوری با ذوق نگاهش میکرد که نگو اوم نمیدونم چرا یه حس عجیبی داشتم اه و بعد بغلش کرد و گفت:دلم واست تنگ شده بود شنتیا از ما خبر نگیری

ولی شنتیا خیلی معمولی از بغل آیسو بیرون اومد لبخندی زد و گفت:خوبم خودت خوبی آیسو منو بی معرفتی اصلا بهم میایم..

و بعد نشست روی مبل نگاه شنتیا یه لحظه روی من ثابت موند و بعد نگاهش رو گرفت سحر نگاهی به من کرد و رو به شیانا گفت:

-شیانا این دختره رو اولین بار میبینم کلفت جدیدت؟

شیانا نگام کرد زیر چشمی و لبخندی زد و گفت:

-باران رو میگی نه خدمتکار نیست عروسک جدید منه کارهای منو انجام میده

سحر جوری نگام کرد انگاری ارث باباشو خوردم و بعد گفت:هه من اگه جای تو بودم اینو لایق کلفتی خونمم نمیدونستم این بی کس و کار رو از کجا جمعش کردی از روی کارتونا....

حس میکردم هر لحظه ناخنام گوشتای دستم رو میدرن سوزش دستم رو حس کردم نتونستم تحمل کنم رفتم رو به روش و نگاهش کردم شیانا نگاهمون کرد باخشم گفتم:

-اولا من گدا نبودم که این آقا و به شیانا اشاره زدم:

-منو جمع کرده باشه دوما شاید من بی کس و کار باشم ولی نمیذارم هر سگی از راه رسید بهم توهین کنه سومن شاید مثل تو دختر پولدار بالا شهر نباشم ولی فرهنگ و ادبم در حد تو نسیت تویی که گدای فرهنگی...

و با سیلی محکم سحرناز تو گوشم خفه شدم دستم رو گونه هام گذاشتم همه سکوت کرده بودن باورم نمیشد از این دختره کثافت سیلی خورده باشم و جیغ زد:

-چی به من گفتی دختره پتیاره بی پدر و مادر....

باورم نمیشد به من گفت بی پدر و مادر نه اون حق نداشت چرا من چرا هرکی به من رسید گفت بی پدر و مادر جرمم چیه اینه که مادرم طلاق گرفت و رفت با شوهر و زندگی جدیدیش و پدرم

مرد و تمام بدبختی هاش مال من شد و شدم اینی که هستم دست به دست فروخته شدم من خودم خودم رو فروختم وقتی به پیشنهاد اون کامران عوضی بخاطر بدهکاری پدرم جواب مثبت دادم آره ولی نمیزارم این دختره ه*زه تازه به دوران رسیده بهم همچین بگه بانفرت چشم دوختم به سحرناز و دستام محکم رفت بالا تا روی صورت سحرناز فرود بیاد که مچ دستام وسط راه گرفته شد و مچ دستام اسیر دستای شیانا شد متعجب نگاهش کردم که مچ دستام رو محکم میفشرد چشام پر اشک شد ولی شیانا بی رحمانه مچ دستام رو میفشرد و من میسوختم زیر پوزخند و نگاه تحقیر آمیز سحرناز...

هه خدایا دیگر نیازی به جهنمت نیست ما آدم ها بهتر همدیگر را میسوزانیم...خدایا سوختم و دم نزدم زیر نگاه چندتا بچه پولدار بی درد و خوش گذرون که هرکدومشون به یه نحوی دلم رو شکوندن و تحقیرم کردن خدایا میشه یه روزی تاوان این دل شکسته ام رو ازشون بگیری میشه؟

شیانا باحرص گفت:داری چه غلطی میکنی باران هان؟

نگاهش کردم من آدم گریه نبودم نبودم آدم شکستن نبودم من دختری بودم که فقط تو تنهایی هام شکستم باحرص گفتم:

-همون غلطی که این عوضی داشت میکرد

شیانا باخشم نگام کرد مچ دستام رو بیشتر فشرد و بعد محکم دستام رو برگردوند و پیچوند جوری که از درد دستم جیغ زدم قشنگ به پشت برگشتم و شیانا منو چسبوند به خودش و دستام درست برعکس شده تو دستاش بود از درد اشک تو چشام جمع شده بود بیشتر دستم رو

فشرد صدای تیرک دستم رو شنیدم و ناله کردم سحرناز با لذت دست به سینه نگاه میکرد چقدر دوست داشتم خفش کنم و نگام به نگاه آیسو افتاد نگام میکرد با دلسوزی و اما شنتیا اخم کرده بود نگاهش به من نبود نگاهش با اخم و خشم به شیانا دوخته بود دستاش مشت شده بود آیسو گفت:شیانا ولش کن

شیانا حتی به آیسو توجه نکرد و زیر گوش هام زمزمه کرد:

-د گوه خوردی غلط اضافه کنی اونم دست روی مهمون من بلند کنی زیادی بهت رو دادم سگ کوچولوی من...

از درد دستام فقط ناله میکردم با درد زمزمه کردم:

-بیشرف دستام رو ول کن آی...

صدای فریاد شنتیا اومد:شیانا بسه ولش کن مقصر اصلی سحرناز بود اون که گناهی نداره

و فریاد شیانا:تو خفه شو عوضی دهنت رو ببند وگرنه خودم خفت میکنم به تو هیچ ربطی نداره اون برده منه هرجور دلم بخواد باهاش رفتار میکنم

و بعد محکم منو دنبال سر خودش کشوند اشکام ریخت روی گونه هام و زل زدم به چشای شنتیا لحظه آخر نگام خورد به نگاهش لحظه آخر نگاهش حس عجیبی داشت که ازش سر در نیاوردم نمیتونستم...

محکم شیانا پرتم کرد توی اتاق درد دستم داشت جونم رو میگرفت ناله های یواش میکردم و دستی که پیچونده بود رو سفت میفشردم شیانا اومد سمتم چونم رو گرفت نگاهش کردم با اشک و گفتم:ازت متنفرم تو یه خودخواهی یه دیوونه یکی که زورش فقط به بدبخت بیچاره هایی مثل من میچربه

بیشتر چونه ام رو فشرد و گفت:خفه شو خفه فهمیدی ؟ دیگه نبینم اینجور بلبل زبون بشی جلوی مهمون های من افتاد حتی بزننت هم تو حق حرف نداری تا من بهت اجازه ندادم بی اجازه من حتی حق نفس کشیدنم نداری یادت باشه باران یادت باشه توحق منی مال منی فقط من و هرکار دلم بخواد باهات میکنم ، الانم واسه تنبیه ات حق نداری از اتاقت بیرون بیای تا فردا همین تو میمونی و حق خوردن هیچ غذایی نداری باید تو قرنطینه باشی تا آدم شی هوم افتاد..

نگاهش کردم با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم ولم کرد صدایی از پشت در اتاق اومد صدای اون دختره آشغال بود:

-شیانا عزیزم نمیخوای بیای بیا دیگه بریم بچه ها منتظرن ها...

نگام کرد با نگاهش تهدیدم کرد و از اتاق رفت بیرون اشکام ریخت چرا همش دستم چلاق میشد اووف دستام رو محکم گرفته بودم و میفشردم حق بیرون رفتنم نداشتم تا پمادی چیزی پیدا کنم

و بزنم به دستم تا یکم دردش کمتر بشه نمیتونستم تکونش بدم به تاج تخت تکیه دادم که در اتاقم زده شد متعجب گفتم:بفرمایید؟

در اتاقم آروم باز شد و با دیدن فرد رو به روم متعجب بهش زل زدم شنتیا...شنتیا اینجا چیکار میکرد؟

با درد همونطور که دستم رو نگه داشته بودم نشستم لبه تخت دستش یه پماد و یه لیوا آب و قرص بود نگام کرد و گفت:خوبی؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم یعنی نه قرص و پماد رو گذاشت روی میز عسلی و آروم گفت:این پماد و قرص رو بخوری دردت بهتر میشه

و خواست بره سمت در حرفی نزدم چرا اون؟چرا اومد واسم پماد و قرص آورد دلش واسم سوخت ؟

نه من نیازی به ترحمش نداشتم نگام کرد نگاهش به دستام افتاد و پرسید با صدای بم و مردونه اش:

-خودت میتونی بزنی

واقعا نمیتونستم دست راستم بود که درد میکرد و منم چپ دست نبودم تا بتونم پماد رو بزنم آروم گفتم:نه

پماد رو گرفت و با فاصله کنارم روی تخت نشست بی توجه به من دستام رو گرفت تو دستش و بعد ژل یا همون پماد رو آروم کمی اش رو مالوند به دستام و ماساژ داد حس خاصی داشتم ازش خجالت میکشیدم اروم آروم روی دستام رو ماساژ میداد با اخم گفت:

-یه پیچ خوردگی سادست این پماد دردش رو تسکین میده چند روز که بزنی خوب میشه دستت و زیاد ازش کار نکش و اون قرص هم آروم میکنه درد الانت رو

آروم گفتم:چرا کمکم کردی چرا واسم پماد و قرص آوردی دلت سوخته واسم؟ممنونم ولی من احتیاجی به دلسوزی کسی ندارم

نگام کرد و نرم روی دستام دست کشید و بعد گفت:منم نگفتم دلم واست سوخته من دلم واسه کسایی که بسوزه اینکار رو نمیکنم

باران-پس چرا؟

نگام کرد و گفت:چون تو منی..توی تو خودم رو میبینم بدبختی های خودم رو روزهایی که زیر دست و پای شیانا و سیروس له شدم زجرهایی که کشیدم و تحقیر هایی که شدم

و بعد بلند شد چه دردی داشت که پشت نقاب بیخیالیش قایم میکرد شیانا و سیروسی که هنوز ندیدمش چه بلایی سرش آوردن مگه؟

آروم گفتم:ممنونم

-نیازی به تشکر نیست و خواست بره که گفتم:چطور اومدی اتاقم وقتی شیانا ممنوع کرده ، تو باهاشون نرفتی؟

همونطور که میرفت سمت در اتاق گفت:

-نه نرفتم در ضمن من هیچ ترسی از اون عوضی ندارم اگه نمیخوام نزدیکت بشم از اون نمیترسم نمیخوام تو رو بیگناه زجرت بده به خاطر کینه ای که ازمن داره با نزدیک شدن من به تو

دست گیری در اتاقم رو تو دستش گرفت و گفت:در ضمن زیادی فوضولی بهتر کمتر فوضولی کنی و سرت تو لاک خودت باشه

و از اتاق رفت بیرون ولی بوی عطر تلخش هنوز توی اتاق بود اوم نفس عمیقی کشیدم و ریه هام پر شد از اون عطر احساس خوبی داشتم ازش خوشم میومد از همه چیش همه چیش ایده آل بود یه جنتلمن فوق العاده بود....

با لبخند قرص و لیوان آب رو سر کشیدم و روی تخت دراز کشیدم چشامو با لبخند بستم نمیدونستم چرا همه اتفاقات چند دقیقه پیش فراموشم شده بود با بودنش کنارم نمیدونستم انگار منبع آرامش بود آرامش عجیبی داشت اه این چه حسی دارم بیخیال این فکرها مهم اینه حالم بد خوبه الان

تو باغ داشتم قدم میزدم واسه خودم آسمون آبی هوا عالی هو عجب قافیه ای شد ها خخخ

یهو نگام به بالکن اتاق شنتیا افتاد یه فکری تو سرم چرخید یعنی داشتم کپک میزدم واسه اینکه یه بارم شده اتاقش رو ببینم چجوری ولی اون شیانا بیشعور با اون قانون مسخرش نمیذاره ولی حالا که کسی نیست میتونم از بالکنش یواشکی یه دیدی بزنم آخه اتاقش از اون بالکن هایی داشت که پله میخورد راحت میشد پشت باغ هم وارد اتاقش شد اتاقش از پشت هم میشد کفت یه در دیگه داشت..جووون

آروم از پله ها بالا رفتم و رسیدم به بالکن آروم در رو کشیدم ولی اه اه در بالکن قفل بود ای ریدم به شانسم پرده هم به در شیشه ای بالکن زده بود وای خدایا یهو نگام به پنجره اتاقش خورد که باز بود پنجره اگه روی نرده های بالکن میرفتم میتونستم آروم برم روی پنجره و داخل اتاق بشم ایول..

با ذوق رفتم سمت نرده ها و روی نرده های بالکن وایستادم یوهو دستم رو به پنجره گرفتم پاهام رو لبه پنجره گذاشتم باترس به پایین خیره شده باید میپریدم روی پنجره ولی اگه میافتادم چه باید برم نمی افتم با یه حرکت چشامو بستم و پریدم هووف وای چشامو باز کردم حالا دقیق روی پنجره بودم آروم پرده که در اثر باد تکون میخورد رو کنار زدم ولی با دیدن شنتیا درست روی کاناپه زیر پنجره نشسته بود و سرش تو لب تاپش بود خشک شدم وای عجب گندی این اینجا چه میکرد من فکر کردم اتاقش نیست متوجه من که بالاسرش روی پنجره نشسته بودم نبود وای

اتاقش رو چقدر خوشمله ست اتلقش سفید و فیروزه ای بود در یک کلمه فوق العاده بود نمیتونستم چشم بردارم از اتاقش نگام به گوشیش روی میز کنار پنجره افتاد صحفه اش روشن شد براش پیام اومده بود ولی شنتیا اینقدر غرق بود که متوجه من نشده بود چه برسه گوشی معلوم نبود داشت تو لب تاپش چه میکرد واییی فوضولی داشتم میمردم بفهمم کی براش پیامک زد آروم از روی پنجره خم شد روی میز تا گوشیش رو بردارم دستم رو دراز کردم ولی دستم نمیرسید لعنتی بیشتر خودم رو کشیدم ولی بازم نشد اه دوباره خودم رو کشیدم آخ جون دستم داشت میرسید و خواستم گوشی رو بگیرم ولی یهو کنترلم رو از دست دادم و محکم از پنجره پرت شدم جیغ زدم صدای افتادن محکم چیزی اومد چشامو بسته بودم محکم ولی یه جلی نرم فرود اومدم با ترس چشام رو باز کردم شنتیا با چشای گشاد شده نگام میکرد قیافش معلوم بود بدجوری وحشت کرده لب تاپش پرت شده بود کف پارکت ها منم دقیق افتاده بودم روی پاهاش یه جورایی تو بغلش واییی عجب گندی زدم...

بیچاره پلکم نمیزد معلوم منم بودم وحشت میکردم یهو از آسمون پرت شدم تو بغلش قیافش خنده دار شده بود اگه جرئت داشتم میخندیدم...

نگام کرد منم نگاهش کردم چشای عسلیش برق خاصی داشت ..

بالاخره هردو به خودمون اومدیم ،سریع از بغلش بیرون اومدم وایستادم اونم وایستاد نگام کرد اخم کرد و با حرص گفت:

-تو از کجا اومدی؟تو اتاق من چه غلطی میکنی دقیقا؟

نگاهش کردم یه لبخند مسخره کج و کوله زدم و گفتم:

-من..من اتاق تو اوم خوب..خوب

نگام کرد سرش رو جلو آورد درست رو به روی صورتم و گفت:

-تو ؟ تو چی چرا جواب نمیدی

نفس های داغش پخش صورتم میشد و حالم رو دگرگون میکرد عطر تلخش مست کننده بود وای خدایا بی اختیار چشامو بستم و بو کشیدم و ریه هام رو پر از اون عطر تلخ کردم اوم...با صداش چشامو باز کردم با پوزخند نگام کرد و آروم گفت:۲۱۲

نگاهش کردم متعجب و گفتم:چی ۲۱۲؟

-خوش بو نه ۲۱۲ اسم عطر

وای چقدر ضایع رفتار کردم وای گندت بزنن باران تا خواستم جوابش رو بدم یهو صدای در اومد یکی یه تقه زد به در و بعد صدای شیانا اومد:

-شنتیا ؟شنتیا هستی

وای باترس خیره به شنتیا شدم خدایا نه اگه شیانا منو میدید اینجا با شنتیا باهم با این فاصله نزدیک هردومون رو تو گور میکرد شنتیا نگام کرد ترسی تو نگاهش نبود ولی نگران من بود که شیانا منو ببینه الان باید چه غلطی میکردیم ؟

نگامو قفل دستگیره در شد که داشت باز میشد با استرس زل زدم تو چشای شنتیا یه غلطی کنه.....

یهو شنتیا منو کشید با خودش و برد پشت در اتاق هردو چسبیدیم به دیوار دستاش رو دهنم گذاشته بود از پشت کاملا بهش چسبیده بودم چشام گشاد شده بود نفس تو سینه هام حبس شده بود با یه دستش دهنم رو گرفته بود و با دست دیگش بغلم کرده بود با ترس زل زدم به در اتاق که باز شد بیشتر منو به خودش فشرد قشنگ داشتیم با دیوار یکی میشدیم هیکل شیانا رو که دیدم نزدیک بود غش کنم پشت به ما وایستاده بود و با نگاه تیزش دور تا دور اتاق رو نگاه میکرد وای لعنتی برو دیگه اه...

یکمی وایستاد داشتم سکته میکردم یه موقع برنگرده پشت در رو نگاه نکنه...

بعد آروم رفت بیرون در رو بست هردو تو همون حالت مونده بودیم که شنتیا آروم ولم کرد از بغلش بیرون اومدم نگام کرد بیخیال این چرا اینقدر بیخیال انگار نه انگار چند دقیقه پیش ممکن بود شیانا مارو باهم ببینه..

نگاهش کردم و گفتم:وای نزدی....

که شنتیا پرید سمتم و محکم دستاش رو دهنم گذاشت و یه دستش روی بینی اش گذاشت به معنی هیس متعجب نگاهش کردم وا شیانا دیگه نبود که دیدم اشاره به در اتاق میکنه...

خیره دراتاق شدم نگام به دستگیره اتاق افتاد که آروم بالا پایین میشد وای یعنی شیانا پشت در اتاق بود عجب آدمی ها...وای شنتیا از کجا متوجه در اتاق شد چه تیز...

بعد چندی شنتیا ولم کرد رفت سمت در اتاق و آروم در رو باز کرد و خداروشکر رفته بود کسی پشت در اتاق نبود شنتیا برگشت سمتم منم یه نیش گشاد تحویلش دادم و گفتم:

-خوب دیگه من باید برم

و خواستم برم سمت در اتاق که شنتیا جلوم رو گرفت و گفت:

-کجا کجا؟ نگفتی واسه چی اومدی اتاق من اونم از پنجره

نگاهش کردم با بیخیالی گفتم:خو دلم میخواست اتاقت رو ببینم اتاق قشنگی داری ها

متعجب به اون همه پرویی من نگاه کرد خندیدم همونطور که از جلوی چشای متعجبش به سمت در اتاق میرفتم گفتم:

-روز خوش جناب

و از اتاقش زدم بیرون لحظه آخر صداش رو شنیدم:

-دیوونه فوضول

ریز خندیدم بدو رفتم تو اتاق خودم اوم وای قلبم نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد وقتی تو بغلش بودم اه من چمه ولی وقتی کنارش بودم باهاش حرف میزدم یه حس خیلی خیلی خوب و قشنگی داشتم و دوست داشتم تا ابد کنارش باشم باهاش حرف بزنم و کل کل کنم و دلیل این حالم رو نمیفهمیدم...

شنتیا

با لبخند زل زدم به در دختره دیوونه رفتم سمت لب تاپ گرفتمش نگاهی بهش انداختم میشد گفت تقریبا سالم بود ...

باز یاد صحنه پرت شدنش تو بغلم افتادم وقتی سینه هاش با هیجان بالا پایین میشد تو بغلم حس میکردم بامزه بود و یه فوضول کوچولو خرابکار نمیدونم شاید اولین دختری بود که بهش توجه میکردم و ازش خوشم اومده بود ولی شیانا این حس مالکیتی که شیانا روش داشت اذیتم میکرد نمیذاشتم شیانا اذیتش کنه نمیذاشتم ازش سوء استفاده کنه و طعمه ه*و*س بازی هاش بشه ...

گوشیم رو برداشتم دوتا پیامک داشتم بازش کردم و خوندم

- سیاه بازی جنس ها وارد بازار شدن

-سیاه بازی کجایی؟

لعنتی مشتام گره کردم زدم به میز باخشم عصبی پیامک زدم:

-باشه بازی دراز

و عصبی گوشی رو پرت کردم رفتم سمت در اتاق ازش بیرون زدم و رفتم سمت در اتاق شیانا با حرص در اتاقش رو باز کردم روی کاناپه اش نشسته بود و سرش تو چندتا ورقه بود نگام کرد ابروهاش درهم شد و گفت:

-طویله نیست مثل گاو سرت رو انداختی اومدی تو

با قدم های محکم رفتم سمتش یقه اش رو تو دستام گرفتم و بلندش کردم و با فریاد زدم:

-چرا بدون اینکه به من چیزی بگی جنس ها رو وارد بازار کردی

نگام کرد با پوزخند مسخره ای و گفت:

-میتونم بپرسم تو چه کاره ی اون شرکت و کارخونه ای که ببا هماهنگی تو باید همه چی انجام بشم

-من مدیر اون شرکتم حق نصف اون شرکت مال منه واسش زحمت کشیدم اینو تو و بابا هم میدونید فهمیدی

شیانا باخشم منو از خودش جدا کرد و هولم داد عقب و فریاد زد:نیستی تو هیچی نیستی تو نه داداش منی نه بچه بابامی تو از ت*م سگ معشوقه دنیایی مادر خیانتکار و کثافتم بابام به تو لطف کرد بزرگت کرد تو واسه من اندازه سگ این خونه هم ارزش نداری در حد یه سگم نیستی اون سیروس احمق نمیدونم واسه چی نگهت داشته ولی خودم یه روزی میکشمت تو مادرم رو ازم گرفتی همه چیزم رو

چشام به خون نشسته بود خشم تو وجودم شعله میکشید سیروس منو بزرگم نکرد نکرد سیروس منو مثل برده خونش بزرگ کرد لعنت بهت مامان لعنت دنیا مشت محکمی زدم تو صورت شیانا اونم یه مشت زد تو صورتم فریاد زدم:

-خفه شو خفه شو کثافت حالم ازت بهم میخوره عوضی یه روز به عمرم باشه نابودت میکنم

ولش کردم نگاه کردیم بهم بانفرت و از اتاقش زدم بیرون خون گوشه لبم رو پاک کردم از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و پام رو گاز گذاشتم و ماشین از جاش کنده شد با حرص میروندم نگام به ابروی شکسته ام افتاد یادگار سیروس بود وقتی بچه بودم چشامو با درد بستم گناهم این بود رفته بود تو اتاق ممنوعه اتاقی که مردی داخلش بود فلج بود و روی تخت افتاده بود بعد ها

فهمیدم اون مرد پدرم بود شیانا دید من به اون اتاق رفتم و به سیروس گفت سیروس با خشم گلدونی رو به سمتم پرت کرد گلدون به پیشونی و کنار ابروهام خورد خون جاری شد از درد به خودم میپچیدم اون روز سیروس در حد مرگ کتکم زد وقتی به هوش اومدم یه دستم شکسته بود و پیشونیم کنار ابروهام شکسته بود این خط کنار ابرو شد یادگاری اون عوضی دستام دور فرمون ماشین فشردم فریاد زدم:

-خداااااااااااا

صدا ها فحش هایی که از بچگی بهم نسبت دادن حرومی حروم*زاده..من حرومی نبودم لعنت بهت مامان هیچ وقت نمیبخشمت هیچ وقت....

باران

زل زدم به خودم تو آینه وای چه جیگری شدم من امشب تولد شیانا بود و پارتی گرفته بودن بیا ببین ایش چندش به دلیل شیانا خر من امشب باید مثل بادیگاردش هرجا میرفت بهش چسبیده باشم البته به عنوان عروسکش بگیم بهتره،میخواستم چشای اون سحر رو در بیارم یه لباس مجلسی کوتاه تا یه وجب بالای زانو قرمز رنگ به تن داشتم جنس لباسم کرپ باربی بود و به خوبی تو تنم نشسته بود بهم میومد رنگ قرمز لباس با پوست سفیدم و موهای مشکی رنگم

تضاد فوق العاده ای ایجاد کرده بود و چشای مشکی رنگم رو با خط چشم وحشی تر کرده بودم(دوستای گلم یه توضیح کوچولو بدم میدونم اوایل رمان رنگ چشای باران رنگی بوده با موهای قهوه ای روشن ولی از نظر خودم چشم ابرو مشکی ناز تره و تغییرش دادم امیدوارم خوشتون اومده باشه و مشکلی نداشته باشه)

و رژلب قرمزی هم به لبام زده بودم کلا آسی شده بودم کفش های پاشنه بلند مشکی رنگ هم پام کرده بودم کمی عطر به خودم زدم این لباس رو از همین کمد جادویی اتاقم پیدا کردم با کفشش رو چرا میگم جادویی چون هرچی دلت بخواد توش پیدا میشه چشمکی واسه خودم زدم و از اتاق رفتم بیرون از پله ها پایین اووه چه خبر بود صدای آهنگ تا ته زیاد بود دختر پسر ریخته بودن اون وسط رفتم پایین شیانا که هنوز نیومده بود همینطور شنتیا

منم بیخیال گوشه ای واسه خودم وایستادم میتونستم سنگینی نگاه های هیز روی خودم حس کنم وای که توجمع نگام به یه نفری افتاد که دوست داشتم اوق بزنم واقعا فهمیدن کی رو میگم دیگه سحرناز چندش آرایش نسبتا غلیظی کرده بود و پیراهن کوتاه و خوشگل طلایی رنگی به تن داشت که برق میزد زیر نور اه این چه لباسی شبیه خورشید خانوم شده موهاشو هم به زیبایی شینیون کرده بود همه همینطور بودن برعکس من که موهام رو صاف و بخت دورم ریخته بودم اتفاقا خوشگل تر از همه هم بود

خوبه من خودم رو نگیرم دیگه کی بگیره خخخ..ولی با این حال دروغ چرا سحرناز هم به دختر لوند بود و دلبری کردن رو خوب بلد بود کنارش آیسو بود اون هم دقیقا همون تیپ و قیافه و لباسش هم کوتاه به رنگ مشکی بود خوشگل شده بود بانمک و تو دلبرو...

بی حوصله واسه خودم سیبی پوست کندم تا بخورم که یهو به پسری اومد سمتم نگاهش کردم اوم خوب بود خوشتیپ بود بیشتر نیششم باز بود اه متنفرم از پسرایی که نیششون باز نگام کرد و راحت نشست کنارم و گفت:

-سلام خوبی؟

نگاهش کردم چقدر پروئه نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-سلام

پسره-اوه چه بداخلاق

-عادت ندارم با غریبه ها خوش اخلاق باشم

پسره خندید و گفت:اوه نمیدونستم با سیندرلا طرفم

-پس چی فکر کردی کمترم نیستم

با خنده زد به شونم و گفت:خیلی باحالی

با اخم نگاهش کردم بخاطر حرکتش که بامزه دستاش رو بالا برد و گفت:اوه متاسفم بانو این بنده حقیر را عفو فرمایید

خیلی بامزه بود زدم زیر خنده تا دید میخندم باز پرو شد و گفت:

-به منم سیب میدی

-نچ

پسره-ا چرا خوب

-خودت چلاغ نیستی که پوست کن واسه خودت

-ایش اصلا نخواستم خسیس

دیوانه بود بخدا نگام کرد و گفت: خوشگله نگفتی اسمت چیه؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:اسمم سیندرلا

نگام کرد و گفت:مگه میشه اسمت سیندرلا باشه

چشمک زدم بهش و گفتم :خوب تو فکر کن آره اسمم سیندرلاست

با خنده گفت:باشه پس تا وقتی اسمت رو نفهمم سیندرلا صدات میکنم اسم من پیام

خندیدم و گفتم:میدونستی اسمت خیلی مسخرس از این به بعد هرموقع دیدمت بهت میگم پیامک چطوره؟

اخم کرد و گفت:غلط کردی

قهقه زدم و گفتم:دوست دارم بگم خو هیچ کاری هم نمیتونی بکنی

خندید و گفت:من دیگه باید برم تا دیدار بعدی سیندرلا

و رفت لبخندی زدم پسر باحالی بودها منم سیبم رو خوردم که یهو صدای دست جیغ اومد اووه متعجب برگشتم دخترا داشتن خودکشی میکردم نگام به بالای پله ها خورد شیانا با غرور از پله ها پایین میومد یه آهنگ خارجی خوشگل هم از ضبط پخش کرده بودن من بیخیال نگاهش میکردم واسه من مزخرف ترین آدمی بود که داشت از پله ها پایین میومد با پوزخند نگاهش کردم هه...

اومد از پله ها پایین گفتم الان دخترا مثل میمون ازش آویزوون میشن ولی خداروشکر همچین نشد نگاهش دور تا دور سالن چرخید تا رسید به من نگام کرد با یه تای ابروهای بالا رفته و بعد با انگشتاش بهم اشاره زد پوفی کشیدم از جام بلند شدم و قدم برداشتم سمتش نگام کرد از بالا تا پایین و لبخندی روی لباش نشست حالم از نگاه هیزش بهم میخورد دستام رو گرفت و گفت:خیلی ناز شدی توله سگ فکر نمیکردم ایقدر خوشگل باشی

بااخم نگاهش کردم که زیر گوش هام آروم زمزمه کرد:

-امشب فقط کنار منی ببینم از کنارم جم بخوری خودم خفت میکنم

و راه افتاد و منم دنبالش وای ولی خدایی از یه چیز لذت بردم اونم قیافه از خشم قرمز شده سحر بود جیگرم حال اومد شیانا فقط به همه لبخند زد و خوش آمد گفت و خودشم رفت جای مخصوصش درست بالای مجلس روی مبل نشست و منم کنارش وایستاده بودم همه دخترا باحرص نگام میکردن

اوه اوه امشب نقشه قتلم رو نریزن کمه باید حسابی مواظب خودم باشم بخدا حالا این چندش مگه چی داره اینا واسش خودشون رو میکشن نمیدونم...

بعد چند دقیقه ایندفعه شنتیا وارد شد با دیدنش مات شدم خدایا مگه میشه این همه جذابیت تو یه آدم باشه تابحال با کت و شلوار ندیده بودمش کت و شلوار خیلی خیلی بهش میومد کت و شلوار سرمه ای سیر به تن داشت پیراهن مشکی و کروات سفیدی هم زده بود و چشای عسلیش برق میزد حتی از این فاصله...

دخترا داشتن براش غش میرفتن ولی اون با اخم بی توجه به همه قسمت بالای مجلس نشست برای لحظه ای نگاهش روی من ثابت موند هردو بهم زل زدیم نگام کرد منم نگاهش کردم با پیچیدن دستی دور کمرم به خودم اومدم و شنتیا نگاه ازم گرفت دستای شیانا بود که دور کمرم پیچیده بود و باخشم میفشرد و آروم زمزمه کرد:

-بهتر چشاتو کنترل کنی هرز نره وگرنه اون چشای خوشگلت رو از کاسه در میارم

باحرص لبام روی هم فشردم نگام کرد سرش رو نزدیک صورتم آورد درست کنار گوشم نفس های داغش کنار گوش هام پخش میشد زمزمه کرد:

-نکن اونجوری با لبات حیف ، یه موقع دیدی لبات رو کندم و خوردم

حالم داشت بد میشد با حرص گفتم:خفه شو

که خندید همون موقع سحرناز رو دیدم که باحرص به طرف ما میومد با لبخند گفتم:

-از من بکش کنار سحر داره میاد یه موقع ناراحت میشه

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:به هیچ کس مربوط نیست من چیکار میکنم و میخوام با عروسکم باشم

اه این چرا امشب بین این همه دختر لوند که اینجا ریخته، گیر داده به من اوف سحر رسید بهمون با لبخند مسخره ای زیر لب گفتم:خشم اژدها وارد میشود

شیانا که حرفم رو شنید خنده اش گرفت و خندید سحر رسید به ما و با اخم گفت:شیانا

شیانا آروم ولم کرد ولی جوری نگام کرد از کنارم جم نمیخوری و بعد کمر سحر رو گرفت و با لبخند گونه سحر رو بوسید و گفت:جوجوی من چرا ناراحت؟ کی ناراحتش کرده ؟

سحر با ناز گفت:معلومه خودت ناراحتم کردی اصلا چرا با این عفریته هستی دوست دختر و عشقت منم ها همه میگن سحرناز شیانا فراموشت کرده چسبیده به این ایکبیری

باورم نمیشد تمام اینا رو به من گفت تا خواستم جوابش رو بدم با چشم غره شیانا ساکت شدم دلمم نمیخواست اتفاق اوندفعه تکرار بشه ولی من اگه امشب حال تو یکی رو نگیرم حال این دختره بیشعور رو نگیرم که باران نیستم دختر بابام نیستم بخدا که بد ضایعش میکنم

شیانا با خنده گفت:باران فقط عروسک من عزیزم تو که خودت میدونی عشقمی پس حسودی نکن دیگه گلم

سحر بااخم گفت:تو عروسک میخوای خوشگل تر از این واست پیدا میکنم ولی بیخیال این شو من از این متنفرم آخرشم با عشوه هاش تو رو ازمن میگیره

چقدر پرو من کی واسه این کره خر عشوه ریختم والا همش پاچه اش رو گرفتم چقدر حال بهم زنن واقعا هه حاضرم شرط ببندم سحر عاشق شیانا نیست عاشق قیافه و پولش اگه شیانا زشت بود عمرا بهش نزدیک میشد عاشق شهرت شیاناست بالاخره پسر یکی از تاجر های بزرگ تهران و معروف آرزوی هر دختری ولی من ازش متنفرم

شیانا هولش داد به جلو و وسط پیست رقص تا باهم برقصن و یه جورایی کلا سحر رو داشت خر میکرد هه...

نگام به آیسو افتاد که کنار شنتیا بود و باهاش مشغول حرف زدن بود شنتیا تنها با لبخندی محو جواب سوالاش رو میداد نمیدونم چرا دلم یه جوری شد دستام مشت شد داشتم اذیت میشدم وقتی آیسو کنار شنتیا بود نگاه شنتیا به من خورد متعجب به من که باحرص نگاهشون میکردم نگاه کرد نگام رو سریع گرفتم و با اخم از اونجا دور شدم رفتم و از عمارت زدم بیرون و وارد باغ شدم اه من چه مرگمه واقعا چرا اینقدر به شنتیا توجه میکنم مگه اونم داداش همون عوضی نیست شیانا پس مثل اونه..ولی نیست مثل شیانا نیست نمیتونه باشه خوب اصلا نباشه باشه به من چه خوب...

دستام رو عصبی توی موهای لختم کشیدم از صورتم کنار زدمشون ولی بازم سر خوردن اوف..

با صدایی برگشتم متعجب شنتیا بود نگاهش کردم اون اینجا چیکار میکرد نگام کرد منم نگاهش کردم آروم اوند کنارم وایستاد و گفت:

-چرا اومدی بیرون؟

نگاهش کردم و گفتم:فضای اونجا داشت خفه ام میکرد

زل زده بود به رو به روش آروم گفت:درست مثل من

نگاهش کردم و گفتم: از داداشت متنفرم خیلی حال بهم زن دلم میخواد خرخره اش رو بجوام

نگام کرد پوزخندی زد و با چشای عسلیش خیره شد تو چشام و گفت:دقیقا منم موافقم

خنده ام گرفت چه تفاهمی به هم خیره شدیم آروم گفتم:

-نترسیدی اومدی اینجا کنار من اگه شیانا بیاد و ببینه مارو چی نمیترسی ولی من میترسم و دیگه ترجیح میدم برم

واقعا هم میترسیدم یه موقع سر برسه و ببینه خواستم برم که دستم به شدت کشیده شد از پشت باعث شد کنترلم رو از دست بدم داشتم میافتادم که شنتیا برم گردوند و محکم پرت شدم توی بغلش واسه اینکه نیافتم چنگ زدم به کتش اونم چنگ زده بود به کمرم همه این اتفاقات رو چند دقیقه افتاده بود متعجب بهم خیره شدیم زل زدیم بهم دیگه قلبم حس میکردم میخواد سینه ام رو بشکافه و بزنه بیرون نگاهش روی صورتم بود بااخم نگام میکرد نگاهش از روی چشام

سر خورد روی لبام سرش آروم نزدیک صورتم شد متعجب نگاهش کردم سرش نزدیک تر شد قلبم داشت از جاش کنده میشد میخواست چیکار کنه کتش رو تو چنگم فشردم که لباش رو به سمت گوش هام برد نفس حبس شده ام رو دادم بیرون منو باش فکر کردم میخواد چیکار کنه کنار گوشم باحرص غرید:

-اینقدر از اون عوضی نترس ، هیچ غلطی نمیتونه بکنه هیچ غلطی یادت باشه

و بعد آروم ولم کرد متعجب بهش زل زدم که بی توجه بهم داخل عمارت شد نفس عمیقی کشیدم ازش نترس دستم رو قلبم گذاشتم تند تند میکدبید مشت زدم به قلبم و گفتم:اروم لعنتی چته آروم باش

و بعد سریع حرکت کردم و داخل عمارت شدم نگام به شنتیا افتاد گوشه ای وایستاده بود و شیانا هم حسابی مست کرده بود طبق معمول وسط پیست رقص،داشت میرقصید با دخترای لوند و خوشگل حالم ازش بهم میخورد میخندید و دخترا تو بغلش وول میخوردن تا مدقع شام وضعیت همین بود سرم واقعا درد گرفته بود سحرناز هم که یکسره بهش چسبیده بود آیسو هرچی ناز شنتیا رو کشید واسه رقص شنتیا نرفت و چقدر لذت بردم اینکه شنتیا باهاش نرقصید و خودمم نمیدونستم چرا لذت بردم ..

نگام تو جمع به همون پسره پیامک افتاد خخ پیامک که دور آیسو میچرخید و به زور بردش وسط و باهاش رقصید مشکوک میزد این پیامک متوجه شد نگاهش میکنم واسم سر خم کرد و با خنده چشمکی برام زد که خندیدم و منم واسش چشمکی زدم پسره دیوونه ...

بالاخره شام هم سرو شد و بعد شام روی یه میز یه کیک پنج طبقه فوق العاده خوشگل رو آوردن که روش ۲۹ تا شمع بود و دختر پسرا هم جیغ میزدن و کلی فشفشه هوا کردن آخه مراسم تولد بعد شام تو باغ برگزار شده بود همه تو باغ بودن و مراسم آتیش بازی هم داشتن با لبخند به آتیش بازی نگاه میکردم خیلی قشنگ بود پولداری و بی دردی دیگه هه...

منم که به دستور شیانا یکسره کنارش بودم موقع فوت کردن شمع ها شد و شیانا بدون آرزو کردن تمام شمع ها رو فوت کرد و همه دست و جیغ زدن موقع بریدن کیک شد که سحرناز جیغ زد تقریبا با دو چاقو به دست داشت میومد که کیک رو با شیانا باهم ببرن حالا خوبه مراسم نامزدیشون نیست والا منم که کنار میز بودم یهو یه فکری زد به سرم بهترین موقعیت واسه گرفتن حال سحر..سحر ناز داشت با افاده از کنارم رد میشد که نا محسوس پاهام رو دراز کردم ندید و محکم پرت شد و چون رو به روش میز کیک بود قشنگ از روی پاهام پرت شد و صاف رفت توی کیک با تمام هیکل...

یعنی چنان صحنه مضحکی درست شده بود که همه زدن زیر خنده خودم که داشتم از وسط جر میرفتم از خنده وای خدایا قهقه میزدم یعنی همه میخندیدن حتی شیانا...

سحر آروم سرش رو از کیک در آورد تمام صورتش و لباسش کیک شده بود با چشای گشاد شده و دستای دوطرف باز شده برگشت که با دیدن قیافش همه بیشتر زدن زیر خنده قشنگ ر*ده بود به کیک خداروشکر کسی نفهمید کار من بود که وگرنه بیچاره بودم ولی دلم خنک شده بود جیگرم حال اومد آبروش قشنگ رفته بود و بدجوری هم ضایع شده بود

سحرناز با حرص گفت:شیانا

که شیانا به زور جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:اوه عزیزم متاسفم نمیتونم بغلت کنم کیکی میشم بهتره بری خونتون تولدم که تمام شده

همه خندیدن سحرناز جوری باخشم به همه زل زده که خفه شدن معلوم بود نقشه ریخته بوده امشب کنلر شیانا باشه ولی نشد آخی عجب خبیثی هستم من...

باخشم و اون سر و شکل کیکی مسخره رفت همه دوباره پوکیدن از خنده کیک هم که خراب شده بود عمرا کسی دیگه اون کیک رو میخورد بردن کیک رو وای عجب کار خفنی کردم جوون..و سیل کادو بود که به طرف شیانا سرازیر شد دخترایی که باعشوه کادوهاشون رو میدادن و شیانا هیچ کدوم رو باز نمیکرد میذاشت یه گوشه هه احمقانه بود خودکشی و دیوونه شدن واسه همچین آدمی ..

بالاخره تولد تمام شد و سمانه و خدمتکارها مشغول تمیزکاری و گندکاری بودن منم بدون اینکه لباسام رو عوض کنم مشغول کمک به سمانه شدم گناه داشت از صبح مشغول بودن شنتیا که رفته بود اتاقش شیانا هم اتاقش یهو از بالا صدای شیانا اومد:باران

مست بود و کشدار صدام میزد با خدا منو چیکار داره خدایا خودم رو سپردم به خودت دوباره صدام زد:باران کجایی بیا کارت دارم

ترسیده بودم سمانه اشاره زد برم ببینم چیکارم داره با ترس از پله ها بالا رفتم که صدای شنتیا تو گوشم پیچید:اینقدر از اون عوضی نترس هیچ غلطی نمیتونه بکنه

سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم رفتم سمت اتاقش آروم در زدم و بعد داخل شدم روی تختش افتاده بود با داخل شدنم به اتاق خمار نگام کرد از روی تخت و به زور بلند شد و روی تخت نشست نگام کرد منم نگاهش کردم....

خمار و مست از جاش بلند شد نگاهش کردم و آروم گفتم:

-باهام چیکار داری؟

ترسیده بودم ازش اون مست بود و منم با این وضعیت رو به روش لبخند کشداری زد خندید و گفت:

-کارای خوب خوب کوچولو

یه قدم عقب رفتم و دستام رو دستگیره در گذاشتم خواستم سریع از اتاق فرار کنم ولی شیانا زودتر فهمید میخوام چیکار کنم محکم هولم داد و چسبوندم به در نگاهش کردم و گفتم:

-داری چه غلطی میکنی

خندید محکم منو فشرد به در داشتم پرس میشدم و دستاش رو دستگیره در نشست و قفل کرد در ، رو با ترس نگاهش کردم تا خواستم جیغ بزنم محکم دهنم رو گرفت و خفم کرد برم گردوند لعنتی با اینکه مست بود زور زیادی داشت و نمیتونستم از پسش بر بیام چسبوند منو به دیوار دستاش هنوزم روی دهنم بود سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و زمزمه کرد:

-امشب میخوامت عروسک کوچولوی خوشگلم امشب باید مال منی شی شب تولدم نمیخوای بهم کادو بدی؟

خودم رو تکون دادم ولی محکم نگهم داشت و گردنم رو بوکشید و زمزمه کرد:

-اووف چه عطری هم زدی بیشرف و گردنم رو بوسید حالم داشت بد میشد با دستام چنگ زدم به یقه لباسش ولم کنه ولی انگار نه انگار اشکم داشت در میومد با خنده گفت:

-چیه عروسکم نمیخوای بهم کادو بدی ولی من بهترین کادوی امشبم رو از تو میخوام خودت رو میخوام باید خودت رو بهم تقدیم کنی عسلم...

اشکام ریخت نه نمیخواستم نمیذاشتم امشب نابودم کنه نمیذاشتم خدا محکم پرتم کرد روی تخت تا خواستم جیغ بزنم بازم با دستاش دهنم رو گرفت دست و پا زدم که با یه دستش دستاش رو محکم بالای سرم نگه داشت از درد ناله کردم و با پاهاش پاهام رو قفل کرد آروم بند روی شونه لباسم رو کنار زد و با ه*س روی شونه هام رو بوسید بعد گردنم و پایین تر میومد هق میزدم و هرچی میخواستم خودم رو تکون بدم نمیتونستم بدجوری قفلم کرده بود گونه هام رو بوسید دوست داشتم اوق بزنم میدونستم وحشی بازی در بیارم اونم مست و وحشی تر میشه مخصوصا با

این لباس قرمزی که به تن داشتم با خودم گفتم غلط کردم اون بلا رو سر سحرناز در آوردم حداقل امشب کنارش بود بامن کاری نداشت من بدبخت نمیشدم...

نگام کرد و گفت:میخوام دستام رو بردارم جیغ بزنی میزنمت باران پس خفه شو

مجبور بودم قبول کنم آروم تند تند سرم رو تکون دادم که دستاش رو گرفت نمیخواستم جیغ بزنم ولی باید خودم رو نجات میدادم حتی اگه جیغ هم میزدم کسی نبود نجاتم بده حتی شنتیا چون در این اتاق قفل بود...شیانا زنده به گورم میکرد قبل اینکه صدای جیغ هام به گوش کسی برسه..ولی من نمیخوام پاکیم رو از دست بدم نمیخوام..بزارم این عوضی بهم دست بزنه نمیخوام گناه کنم نمیخوام دشمنم بهم ت*اوز کنه نمیزارم خداجونم نمیخوام...

ولی چیکار میتونستم بکنم شیانا گوشه لبام رو به دندون گرفت و گاز گرفت حالم داشت بهم میخورد دوست داشتم محکم پرتش کنم عقب لعنتی رو نگام به شیشه مشروب روی میز افتاد فقط اون میتونست نجاتم بده فکری به سرم زد که اگه میتونستم عملیش کنم خیلی خوب میشد باید بیشتر مستش میکردم شاید ریسک به نظر بیاد ولی تا همین الانشم شیانا خیلی مست ولی باید بیشتر مست شه اونقدر که بیهوش بشه از مستی زیاد ریسک بود ولی چاره ی دیگه ای نداشتم باید نقش بازی میکردم که باهاش همراهی میکنم شیانا اشکام رو پاک کرد با دستاش و گفت:

-هیس خوشگلم گریه نکن قول میدم زود تمام شه

آروم دست روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:شیانا

متعجب به من نگاه کرد و گفت:بعله

-میخوای همینجوری بی حس باشه اول دلم میخواد کلی گرم کنیم باهم هوم و بعد حسابی خوش بگذره

نگام کرد و روی کمرم دست کشید خندید و گفت:تو که میخوای من حرفی ندارم عروسک

خدا روشکر مستی عقلش رو پرونده بود آروم بلند شدم و رفتم سمت شیشه های مشروب گوشه اتاق برشون داشتم سر یکس رو باز کردم که گازش ریخت روی هوا و خندیدم حالم داشت از خودم بهم میخورد ولی برای محافظت از خودم فقط ، شیانا خندید و بلند شد از جاش منو رو دستاش بلند کرد با خنده خندیدم و شیشه مشروب رو به لباش گرفتم و قلوم قلوپ بهش دادم اونم با لذت میخورد از بوی گند الکل داشتم خفه میشد نشستیم روی تخت شیشه مشروب رو کنار زد خم شد سمت گردنم موهام رو کنار زد و محکم گاز گرفت از درد لب گزیدم وحشی خر حالیت میکنم آشغال...

واسه اینکه منم تلافی کرده باشم خم شدم سمت گردنش و گاز خیلی محمکی گرفتم خیلی محکم از درد ناله کرد ولی اونقدر مست بود متوجه نبود آخ که این کبودی تا یک هفته میمونه رو گردنش چقدر مسخره بشه جلوی همه از فردا آخ ریز خندیدم آروم هولم داد روی تخت حرکاتش شل شده بود دیگه آره اینه ولی کمه هنوز باید بیشتر مست شه دستاش بی حال رفت سمت زیپ پیراهنم که دستاش رو گرفتم و گفتم :نه دلم میخواد بیشتر گرم شیم

نگام کرد پلکاش داشت میافتاد و لبخند رو لبای من پررنگ تر میشد شیشه مشروب رو به سمتش گرفتم و بازم قلپ قلپ بهش دادم یهو عصبی شد بی حال شیشه مشروب رو از دستم گرفت پرت کرد زمین و گفت:

-بسه دیگه گرم شدیم

روم خیمه زد با ترس نگاهش کردم این همه خورده چطور هنوز بهوش ، خدا نکنه بدبخت شم ترسیده بودم ولی شل و ول بودنش خیالم رو راحت میکرد دستاش به سمت زیپ پیراهنم حرکت کرد ولی نمیتونست پایین بکشه جونش رو نداشت بیحال شده بود عصبی شده بود نمیتونست پایین بکشه زیپ پیراهنم رو با خشم سرم رو تو دستاش گرفت و لباشو آورد سمت لبام نه نه من نمیخواستم ببوسمش نمیخواستم لعنتی....

سرم رو کج کردم صداش اومد:خوابم میاد

لبخندی زدم آروم دستم رو موهاش نشست نرم دست کشیدم و زمزمه کردم: خوب بخواب

چشاش بسته شد ولی هنوزم بیدار بود پاهام رو آوردم بالا الان قشنگ کاری میکنم خواب به خواب بری آرزوی پدر شدن هم ازت میگیرم محکم با پاهام لگد زدم به جای ح*اسش

که ناله کرد به خودش پیچید با لبخند نشستم سر جام ناله های ریز میکرد اوخی خیلی دردش گرفت خخخ...

بلند شدم از جام اگه نمیترسیدم بیدار شه حسابی میزدمش عوضی رو با حرص بالشت رو برداشتم با حرص محکم زدم تو سرش مثل دیوونه ها با بالشت میزدمش اشکام میریخت با اشک هق زدم:

-متنفرم ازت متنفر بمیری کاش بمیری شیانا سرمد

افتادم روی زمین بالشت رو پرت کردم عمرا فردا بیدار میشد از دیشب چیزی یادش میومد به زور بلند شدم و رفتم سمت در کلید رو تو در چرخوندم و بازش کردم از اتاق رفتم بیرون اوف به خیر گذشت راه افتادم بیحال سمت اتاقم داخل شدم کفش های پاشنه بلندم رو از پاهام کندم و یه گوشه پرت کردم لباسم زیپش رو پایین کشیدم و از تنم پرت شد کف زمین و از تو کمد یه شلوار و تیشرت عروسکی لباس خواب راحتی برداشتم و پوشیدم آرایشم رو پاک کردم و رفتم زیر پتو دست تو موهام کشیدم و بهم ریختمشون اگه امشب بلایی سرم میاورد باید چه غلطی میکردم امشب فرار کردم اگه بازم یه شب دیگه گیرش بیافتم چی خدایا خودت کمکم کن تو خودم جمع شدم محکم دست کشیدم به گردن و صورتم جای بوسه های لعنتیش کاش پاک شن کاش خدایا دلم نمیخواست اولین بوسه ام با کسی باشه که ازش متنفرم دلم میخواست اولین بوسه ام تو خلوت با عشقم باشه کسی که دوستش دارم خدا با هزارتا فکر و خیال خوابم برد.....

میون خواب و بیدار بودم اوم حس کردم یه صدای از بیرون اتاقم میاد یکی انگاری صدا میزد:

-باران..باران

این دیگه کیه سر صبحی داره منو صدا میزنه یهو با فریاد طرف به این باور رسیدم خواب نیست واقعیت مثل جت پریدم و نشستم روی تخت صدای قدم هاش که هر لحظه به اتاق نزدیک تر میشد رو میشنیدم با ترس از روی تخت پایین اومدم وضعم افتضاح بود موهام روی هوا رفته بود و چشام پف کرده از خواب تا خواستم به خودم برسم در اتاقم مثل وحشی ها باز شد سیخ وایستادم و متعجب به شیانا که مثل گرازهای وحشی شده بود نگاه کردم حس میکردم الان از دماغش دود بزنه بیرون مثل این گاو های گاو بازی شده بود بخدا یه پارچه قرمز فقط کم داشت با

چشای گشاد شده نگاهش کردم هنوزم لباسای دیشب تنش بود و پیراهنش دکمه هاش باز بود و هیکل بی ریختش مشخص بود(حالا دروغ گفتم بچمون سیکس بک داره هیکلش توپ ها)

آروم زمزمه کردم:

-اوه اوه اول صبحی همه با ناز و نوازش عشقشون بیدار میشن ما با خشم اژدها

شیانا باخشم اومد سمتم وای من چرا دارم مزخرف میگم نکنه اتفاقات دیشب یادشه وای نه،بدبخت شدم اگه از اتفاقای دشیب یادش باشه منو بیچارم میکنه قشنگ اگه دیشب به **** نرفتم الان به **** میرم

محکم گردنم رو گرفت و منو چسبوند به دیوار با ترس نگاهش کردم داشت خفم میکرد باترس نگاهش کردم که فریاد زد:

-دیشب چیشد چه بلایی سرم آوردی؟هان لعنتی چرا من چیزی یادم نیست چرا چرا

اوف خیالم راحت شد پس چیزی یادش نمیومد خدایا شکرت آخ جون...ولی داشت خفم میکرد با دستام دستاش رو گرفتم ملتمس تو چشاش زل زدم تا ولم کنه

که عصبی ولم کرد وای سرفه کردم و دست کشیدم به گلوم پسره قوزمیت روانی و بااخم فریاد زد:

-د بگو یا حرف میزنی یا باران یا من میدونم تو من دیشب فقط تا جایی یادم میاد که صدات زدم بیای تو اتاقم تو اومدی ولی از بعدش چیزی یادم نیست

نگاهش کردم و گفتم:صبر کن باشه باشه میگم داشتی خفم میکردی دیوونه

-اگه زودتر اون زبونت رو وا نکنی خفت میکنم مطمئن باش

نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم و با مارموزی گفتم:

-شما صدام زدید دیشب خیلی مست بودید بازم ازم خواستین براتون مشروب بیارم منم به خواسته خودتون آوردم و بعدش اومدم اتاق خودم و خوابیدم شماهم بخاطر مصرف زیاد الکل یادتون نمیاد دیشب چه اتفاقی افتاده.

نگام کرد مشکوک و بعد فریاد زد:د دروغ میگی این کبودی زیر گردن من چیه هان کبودی به این گندگی واسه چیه

آخ بدجوری گازش گرفته بودم ها اوه خیلی ضایع و خنده دار بود هرکی میدید متوجه میشد آقا کارای بد بد کرد خندیدم و گفتم:یادتون نمیاد دیشب با دوست دختراتون لاو میترکوندین به نظرم باید کار یکی از همونا باشه شماهم تو عالم مستی متوجه نبودین و یادتون نمیاد...

نگام کرد باخشم وقتی دید حرفام منطقی با چشاش برام خط و نشون کشید ایندفعه از دستم در رفتی و بعد از اتاقم رفت بیرون ترکیدم از خنده جوون چه دروغ هایی واسش گفتم آخ که چقدر امروز بخندم حسابی از کار دیشبم سرحال بودن با سرخوشی داخل حمام شدم و یه دوش حسابی گرفتم...

به همراه شیانا و شنتیا سر میز صبحونه بودیم و مشغول صبحونه خوردن بودیم ولی اخمای شیانا بد توهم بود و هنوز عصبی بود عصبی لقمه هاش رو میجوید ولی من درکمال آرامش شنتیا نگاهی به شیانا انداخت متعجب که چرا اینجوری و بعد نگاهش متعجب به کبودی ضایع زیرگردن شیانا افتاد خنده ام گرفت شنتیا لبخند شیطونی زد و همونطور که قهوه اش رو می نوشید گفت:

-آخ آخ داداش بزرگه زیر گردنت چیشده؟

شیانا باخشم نگاهش کرد دستاش دور فنجون قفل شد و حرفی نزد و با شیطنت ابروهام رو بالا انداختم و رو به شنتیا گفتم:فکر کنم پشه نیشش زدم از اون پشه های داف و خوشگل

شنتیا نگام کرد و بعد پق زد زیر خنده قهقه میزد منم خندیدم که با دیدن چشای به خون نشسته شیانا خفه خون گرفتم و ولی شنتیا بی توجه به شیانا هنوز میخندید و با خنده گفت:

-اوخ اوخ داداش مواظب باش یه موقع پشه حامله نشه نمونه رو دستت

داشتم از خنده میترکیدم نتونستم و پوکیدم از خنده شیانا با خشم چنگالش رو کوبوند رو میز باترس نگاهش کردم فریاد زد:خفه شید هردوتاتون و به من زل زد و گفت:

- تو آدمت میکنم

و خواست حمله بیاره سمتم که جیغ زدم و از پشت میز پریدم فرار رو به قرار ترجیح دادم صدای فریادش تو گوشم پیچید:

-د من که تو رو گیرت میارم جرئت داری وایستا

زبونم رو براش در آوردم که جری تر شد افتاد دنبالم جیغ زدم با خنده دور تا دور عمارت دنبالم میکرد از عمارت زدم بیرون و شیانا با اون هیکل مثل ببر زخمی پشت سرم میدویید یعنی اگه منو میگرفت فاتحه ام خونده بود رسیدم ته خط پشتم استخر بود و اونم با لبخند نزدیک میشد پاهام درست لبه استخر بود یه قدم دیگه به عقب پرت میشدم تو استخر و شیانا هم رو به روم بود خندید و گفت:

-گیرت آوردم موش کوچولو حالا واسه من جلوی اون عوضی بلبل زبون شدی

و پرید سمتم و منم با یه حرکت جاخالی دادم که یه راست رفت ته استخر خخخخ ترکیدم افتادم کف باغ و خندیدم شیانا باخشم مشت زد تو آب که بیشتر خیس شد فریاد زد:بگیرمت کشمت

با خنده گفتم:میترسم خودت رو به کشتن بدی روز خوش جناب شنا خوش بگذره

و راه افتادم و رفتم سمت عمارت تا داخل بشم که نگام به شنتیا افتاد که با لبخند نگام میکرد لبخندی زدم که با خنده چشمکی واسم زد و گفت:ایول کارت حرف نداشت

خندیدم و با خنده گفتم:شرمنده میکنیو داخل عمارت شدم واییی عجب صبحی بود روزی که صبحش اینقدر بهت خوش بگذره تا آخرش قراره کلی خوش بگذره حسابی حالم جا اومده بود با در آوردن حرص شیانا اوخ تلافی دیشب رو بدجوری سرش در آورده بود بدبخت بیچاره

توی سالن با شنتیا و شیانا نشسته بودیم شیانا باحرص نشست روی مبل و گفت:

-بابا داره برمیگرده مطمئنن اینو ببینه میگه از کجا اومده نمیتونم بگم خریدمش و اگه بفهمه واسه این اون همه پول رو دادم خفم میکنه شنتیا یه فکری کن

نگاهش کردم باحرص و گفتم:این به درخت میگن اسم داره اسمم باران

شیانا برو بابایی نثارم کرد پرو شنتیا بی خیال پا روی پا انداخت با خنده پرتقالی واسه خودش پوست کند و طرف شیانا گرفت:پرتقال میخوری شیانا

شیانا باحرص نگاهش کرد و گفت:من بهت میگم واسه این یه فکری کن تو میگی پرتقال بخور خودت کوفت کن

با حرص گفتم:این به درخت میگن اسم دارم اسمم باران

شیانا با خشم نگام کرد و شنتیا با بی خیالی پرتقالش رو خورد یعنی بی خیالیش شیانا رو بدجوری جری میکرد شیانا باخشم گفت:شنتیا

که شنتیا گفت: چیه خودت گفتی پرتقالت رو کوفت کن در ضمن به من چه با این میخوای چیکار کنی تو که منو آدمم حساب نمیکنی حالا کارت گیرم شده

باحرص گفتم:این به درخت

که شیانا باخشم پرید سمتم و چونه ام رو تو دستاش گرفت باترس نگاهش کردم که باخشم فریاد زد:

-د خفه میشی یا در دهنت رو گل بگیرم یکدفعه دیگه مثل طوطی این جمله رو تکرار کنی کاری میکنم بی نام و نشون بشی و اسمتم یادت نیاد

و بعد با خشم ولم کرد بیا من میگم این مشکل روانی داره شما باور نمیکنید؟

و رو به شنتیا گفت:هنوزم آدم حساب نمیکنم هیچی به حساب نمیای واسه من حتی اندازه پشه هم ارزش نداری

شنتیا نگاهش کرد پاشد ازجاش و رو به روی شیانا وایستاد هردو هیکلی و هم قد بودن ولی بازم هیکل شنتیا از شیانا بزرگ تر بود دست کشید به یقه لباسش و با پوزخند گفت:

-بهتر مواظب حرف زدنت باشی من همیشه اینقدر مهربون نیستم داداش بزرگه واسه اینکه سیروس هم نفهمه باران رو خریدی بگو خدمتکارم و باران هم باید نقش خدمتکار خونه رو بازی کنه تنها راهش همینه

نگاهشون کردم و با پوزخند گفتم:هه تا بحالم والا کمتر از کلفتی نکردم اینجا

شیانا باخشم دستای شنتیا رو از دور یقه اش ول کرد و شنتیا هم بی توجه از سالن رفت بیرون و شیانا نگام کرد و گفت:پدرم فردا میاد از فردا میشی خدمتکار خونه فهمیدی ؟ درضمن لباس فرم خدمتکار ها رو هم میپوشی

جیغ زدم:

-چیییییی لباس فرم هه عمرا من لباس فرم خدمتکارها رو بپوشم فهمیدی

شیانا باخشم نگام کرد چونه ام رو گرفت و گفت:

-جرئت داری نپوش

-میبینی حالا من نمیپوشم من همینجوری که هستم

با اخم نگام کرد ولی همون موقع تلفنش زنگ خورد و مجبور شد بره اووف خداروشکر منو ولم کرد خدا پدر مادر اونی که زنگ زد رو بیامرزه خدمتکار نشده بودیم که شدیم اه از طرفی خیلی مشتاق بودم این سیروس خان رو ببینم...

یعنی کلفتم نشدم که شدم ای بمیری شیانا هم تو هم اون پدر بیشعورت....

ولی من عمرا لباس فرم بپوشم والا الانم یه جین تنگ سفید و یه بافت آستین بلند سفید جذب پوشیدم خیلی بهم میومد و پوشیده هم بود موهامم محکم بالای سرم جمع کرده بودم وای فکر کن اون لباس مسخره رو من بپوشم یه پیراهن سرمه ای تا روی زانو با پیش بند سفید و یه دستمال سر سفید که نذاری سنگین تری بازم تمام موهات بیرون...

یهو صدای سمانه اومد که خوش آمد میگفت متعجب از آشپزخونه بیرون رفتم سمانه رو به مرد شیک پوشی سرخم کرده بود و میگفت:

-آقا خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل الان شیانا خان و شنتیا خان خبر میدم که برگشتین

متعجب نگاهش کردم یعنی سیروس اینه پدر شیانا و پدر خونده شنتیا وای این چرا اینقدر جوون انگار داداششون اصلا هم شبیه شیانا نیست هیکلی بود و رو فرم موهای بلند جوگندمی داشت که محکم بالای سرش دم اسبی بسته بود کت و شلوار اسپرتی به تن داشت و یقه پیراهنش باز بود گردنبند نقره اش تو گردنش برق میزد و چشای سبز خالصش مثل زمرد تو چشاش بود پس رگه های سبز چشای شیانا به پدرش رفته بود پوست برنزه بود قیافه تقریبا خشنی داشت ولی عجب بابای جوون و باحالی خخخ...

نگاهش به من افتاد نگام کرد سر تاپام رو جوری نگام میکرد حس میکردم ل*خ*ت جلوش وایستادم نگاه هیزش داشت حالم رو بهم میزد این که از پسرشم بیشعور تر اه خدایا کم بودن یکی دیگه هم اضافه شد

تا خواست حرفی بزنی شیانا از پله ها پایین اومد و گفت:به به پدر جان برگشتن از سفر خوش گذشت

سیروس شیانا رو تو بغل گرفت و گفت:

-آره خوش گذشت توله

و بعد گفت:شنتیا کو پس نمیبینمش

شیانا پوزخندی زد و گفت:نگران نباش الان میاد

همون موقع شنتیا از پله ها پایین اومد و گفت:من اینجام

و برعکس شیانا تنها با سیروس دست داد سیروس هم هیچ رغبتی به در آغوش کشیدنش نشون نداد و هرسه به سالن رفتن و شیانا رو بهم اشاره زد و گفت :

-باران عین ماست اونجا نباش زود بدو یه چیزی بیار

دلم میخواست دوتا لیچارد بارش کنم ولی من الان نقش خدمتکار رو دارم سر تکون دادم و به زور گفتم:چشم آقا

و حرکت کردم سمت آشپزخونه و براشون قهوه آماده کردم گذاشتم تو سینی و از آشپزخونه رفتم بیرون داخل سالن شدم قهوه هاشون رو بهشون دادم که سیروس گفت:

-راستی با جنس ها چیکار کردین به خوبی وارد بازار شدن

شیانا سر تکون داد و گفت:نگران نباش خودم حلش کردم

شنتیا پوزخندی زد و گفت:آره خودش حل کرده بدون هماهنگی بامن..

سیروس نگاهشون کرد خنده ای کرد و گفت:شنتیا ناراحت نباش شیانا کارش رو بلده

دستای مشت شده شنتیا رو دور دسته مبل دیدم یعنی یه هماهنگی نکردن اینقدر حرص داشت چی اینقدر اونو عصبانی میکرد و کلافه....

شونه بالا انداختم و خواستم از سالن برم بیرون که سیروس نگام کرد اشاره زد بهم و گفت:

-بیا اینجا ببینمت دختر...

متعجب نگاه کردم با چشم غره شیانا به زور به سمت سیروس حرکت کردم کنارش وایستادم و گفتم:

-بله آقا

که سیروس دستام رو کشید و منو کنار خودش نشوند دستاش رو دور شونه هام انداخت یکمی خودم رو جمع کردم عجب گیری کردم آروم دستاش رو سمت گونه هام آورد ناز کرد و گفت:

-تو چه ناز و خوشگلی جوجو

حالم داشت بد میشد اگه ازش نمیترسیدم یه سیلی میزدم تو گوشش درسته آروم و رام حرف میزد سیروس ولی یکی بود بدتر از شیانا خیلی بدتر دوباره گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

شیانا سریع گفت: خدمتکار جدید استخدامش کردم

نگام کرد دستاش رو روی گردنم کشید آروم داشت اذیتم میشد مور مورم میشد لعنتی و آروم گفت:

-مامان بابات کجان؟

دوباره شیانا جای من جواب داد:

-پدر مادر نداره مردن

سیروس با اخم برگشت سمت شیانا و گفت:شیانا فکر کنم خودش زبون داشته باشه

-راستی اسمت چی بود خوشگله.؟

نگاهش کردم و گفتم:باران

سیروس-اسمتم مثل خودت خوشگله پس خدمتکار شیانایی

آروم سرم رو تکون دادم که گفت:

-خوب میتونی خدمتکار منم باشی هوم

متعجب نگاهش کردم نه من حاضرم همون خدمتکار شیانا باشم ولی سیروس نه شیانا گفت:

-بابا داری بهش چی میگی؟

سیروس نگاهش کرد و گفت:

-هیچی ازش خوشم اومده منم که فعلا خدمتکار ندارم میخواستم خدمتکار خودم باشه

شیانا نگاهش کرد و گفت:اصلا فکرشم نکن باران رو خودم پیدا کردم مال خودم این همه خدمتکار و یهویی دیگه خدمتکار نداری خدمتکارات پر شدن این همه خرمتکار تو خونس هرکدوم دلت خواست بردار ولی باران نه...

سیروس آروم سرش رو نزدیکم آورد باترس نگاهش کردم داشت چه غلطی میکرد که همون موقع شیانا دستام رو کشید سمت خودش و منو برد کنار خودش و گفت:

-بابا چیکار میکنی باران نه اون مثل زن های دور و برت نیست

سیروس خندید و گفت :اگه باران رو بدی به من هر چیزی بخوای بهت میدم شیانا

شیانا پوزخندی زد و گفت:من به هیچی نیاز ندارم هرچیزی رو که بخوام خودم دارم...

شنتیا که تا به حال سکوت کرده بود گفت:دقیقا یه حرف درست زدی همین بود شیانا

شیانا نگاهش کرد و گفت:تو خفه

شنتیا باحرص گفت:با من بودی

شیانا پوزخندی زد و گفت:پس نه با عمم بودم

شنتیا با حرص خواست بره سمت شیانا و بازم بهم دیگه بپرن که سیروس فریاد زد:

-بسه دیگه بازم میخوان مثل سگ و گربه به جون هم بیافتن....

هردوشون ساکت شدن و باخشم بهم خیره شدن و شیانا نگام کرد منو گرفت دنبال خودش از سالن برد بیرون و یه گوشه و گفت:

-حواست به خودت هست باران ببینم راهت رو کج بری من میدونم و تو زیاد کنار سیروس نیستی فهمیدی اون مثل یه مار به این رفتار خوبش نگاه نکن همیشه همینطور اول به طعمه اش حس امنیت میده و درست لحظه ای که طعمه فکرشم نمیکنه اونو میبلعه پس حواست باشه کاریت نداره چون میدونه مال منی ولی بازم حواست به خودت هست در ضمن فکر نکن حواسم نیست جدیدا زیادی داری با شنتیا گاهی گرم میگیری بهتر مواظب خودت باشی عزیزم یه بار دیگه ببینم باهاش گرم گرفتی خودم میکشمت یادت باشه من همیشه همه جا حواسم بهت هست...

و محکم ولم کرد و رفت متعجب زل زدم بهش به پدر خودش میگفت مار آره حق باها شیانا بود مثل یه مار خوش خط و خال بود..هه...خودشم مثل باباش بود دیگه تره به تخمش میره حسنی به باباش.....

شنتیا

ماشین رو پارک کردم میدونستم دایی حسابی عصبی پوف با قدم های محکم حرکت کردم سمت خونه ای که بچه ها داخلش بودن زنگ رو فشردم صدای یکی از بچه ها اومد:

-بعله؟

-سیاه بازی

در با تیکی باز شد داخل ساختمون شدم و خونه همه بچه ها بودن واسم احترام گذاشتن که سر تکون دادم از دور پویان رو دیدم اومد طرفم و گفت:به به ببینین کی اومده باد اومد و بوی عنبر آورد شنتیا جون اومده

زدم پس گردنش و گفتم:تو هنوز آدم نشدی پویان

پویان نگام کرد و با خنده گفت:هر موقع تو آدم شی منم میشم

-گمشو عوضی راستی سرهنگ کجاست؟

پویان-دایی جانتون تو اتاق تشریف دارن منتظرتون هستن آتیشی

باهم حرکت کردیم و داخل اتاق شدیم دایی کنار پنجره بود سریع پا کوبیدم محکم و احترام گذاشتم که دایی نگام کرد و گفت:آزاد باش شنتیا خوش اومدی

رفتم سمتش باهم دست دادیم و هم رو بغل کردیم نگام کرد و گفت:خیلی وقت بود ندیده بودمت

-منم دایی

باهم نشستیم دایی نگام کرد و گفت:شنتیا دیگه نمیکشم چندسال هنوزم نتونستیم اون مدارک لعنتی که باعث اثبات جرمشون میشه رو بگیریم

نگاهش به دایی کردم و گفتم:دایی این بازی سر دراز داره فکر کردی به همین راحتی انداختن سیروس و شیانا سرمد تو زندان آره دایی اونم کله گنده هایی مثل اونا که همه رو میخرن حتی آدمای خودمون هم خودت بهتر از من میدونی خریدنشون فکر کردی چرا و واسه چی سردار قبلی نمیذاشت این پرونده دست شما باشه دایی ؟اونم آدم اون سیروس بود ما جاسوس زیاد داریم اینجا برای نابودیشون باید اون مدارک رو پیدا کنیم ولی چجوری دایی؟اون مدارک باید یه جایی تو همون خونه باشه

دایی سر تکون داد و گفت :اون همه حواسمون بود ولی بازم جنس ها رو وارد بازار کردن بدون اینکه ما بفهمیم حتی توهم نفهمیدی

سر تکون دادم و پوزخندی زدم و گفتم:دایی خودتم بهتر میدونی من اونجا هیچی نیستم اونا به من هیچ اعتمادی ندارن هیچی فقط کارای احمقانه رو اون سیروس میده به دست من...

پویان گفت:نه سیروس بهت اعتماد داره ولی شیانا نداره و هیچ وقتم نداره چون کلا تو رو آدمم حساب نمیکنه

و خندید با خشم جعبه دستمال کاغذی روی میز رو به سمتش پرت کردم که جاخالی داد پووف عصبی دستی به صورتم کشیدم لعنتی آروم گفتم:دایی دارم دیوونه میشم پس کی تمام میشه کی من انتقامم رو میگیرم...

دایی نگام کرد و گفت:میگیری نگران نباش مدارکی که ما میخوایم یه جای امن خیلی امن شنتیا باید پیداش کنیم

سر تکون دادم پیداشون میکنم حتما ،پوزخندی زدم

باران

درجه خلیم زده بود بالا بدجوری تو آینه نگاه به تیپ خودم کردم لبخند گشادی زدم یه شلوار جین تنگ مشکی پاره پاره پوشیده بودم به تیشرت سبز یشمی لش که روش عکس یه اسکلت بود و کتونی های سفید مشکی هم پام بود و موهای مشکیم رو که تازه از حمام در اومده بودم ژل زده بودم تا همینطور فر و حالت دار بمونن موهای حالت دار بدجوری خاستنی ترم کرده بود رژ لب جیگری به لبام زده بودم یوهو چون نه شیانا خونه بود نه شنتیا نه سیروس میخواستم واسه خودم بترکونم دلم واسه رقص تنگ شده بود اونم رقص خاصم آخه یه رقصی رو بلد بودم اونم از تو اینترنت یاد گرفتم همه نوع رقص رو تو این رقص انجام میدادم تکنو ، بریک و رقص پا و لرزوندن بدنم و تمام حرکاتم طبق آهنگ بود از پله ها پایین رفتم بیکاری گرفته بودم دیگه سمانه با خنده نگام کرد هرچی سمانه گفت بیخیال شو یهو دیدی یکیشون پیداشون میشه ولی من دست بردار نبودم من دلم هوس رقص کرده خوو دوربین رو دادم دست سمانه و خودمم رو به روش وایستادم ریمیکس آهنگ مسعود صادقلو رو گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن(دوستای گلم یه توضیحی بدم دوستایی که دوست دارن رقص باران رو ببینن تو اینستا و کانال تلگرام و حتی گوگل هم سرچ کنید میتونید ببینید بزنید رقص شاداب با آهنگ رفت مسعود صادقلو که یه خانوم رقاص دنسر هستن بالا میاره براتون این رقصش رو که باران درست همین رقص رو داره انجام میده پیشنهاد میکنم حتما تونستین ببینید رقصش رو فوق العاده اس من به شخصه عاشق این رقصم ...)

رفت دل من رفت مگه از دست نگاهت میشه در رفت

پاهام رو تند ورست مثل ربات عقب جلو بردم و بعد دستام رو جلوی چشام گرفتم و سرم رو تکون دادم به معنی مگه میشه از دست نگاهت در رفت....

هست یه نفر هست که میترسه تو رو اخر بده از دست

پاهام رو باز و بسته میکردم و تکنو میرفتم و دستام رو به نشونه ترس از دست دادن بالا پایین کردم. همراه متن آهنگ

بارونه با تو ارومه دل دیوونه بگو میمونی پیش من

به معنی بارون دستام رو دو طرفم شکل بارون بالا پایین کردم و رو به دوربین عشوه اومدم ...

اخه دوست دارم عاشقتم رفتی تو قلبم

دستام رو کنار قلبم شکل قلب درست کردم و نشون دادم و زمزمه کردم تو همون نیمه گمشدمی و چشمکی زدم...

تو همون نیمه گم شدمی تو بمون واسم

همه میدونن عشق منی رو تو حساسم

پس بمون واسم

چند دور با پاهام حرکت بریک زدم و تکنو چرخیدم لبامو غنچه کردم و خندیدم.....

دوست دارم یکمی درکم کنی یه موقع نکنی ترکم

کنی اخه من عاشق چشماتم ای کاش واسم ناز کم کنی

تو شدی نیمه گم شدم وسط عشق تو گم شدم

دوست دارم بمونی واسه من همیشه از وقتی دیدمت حول شدم

تو همون نیمه گم شدمی تو بمون واسم

همه میدونن عشق منی رو تو حساسم

پس بمون واسم

عشق یعنی چشمات یعنی حسی که نگاه تو به قلبم داد

ای همه دنیام اون نگاه تو اخه بد کاری دستم داد

بارونه با تو ارومه دل دیوونه بگو میمونی پیش من

کمرم رو با باس*نم به زیبایی لرزوندم و بعد به قلبم اشاره کردم و سرم رو محکم چرخوندم به معنی با تو آرومه دل دیوونه و چنگ زدم تو موهای مواجم ...بیشتر رقصن با پاهام بود

اخه دوست دارم عاشقتم رفتی تو قلبم

تو همون نیمه گم شدمی تو بمون واسم

همه میدونن عشق منی رو تو حساسم

پس بمون واسم

آهنگ رفت مسعود صادقلو و مهدی حسینی...ریمیکس آهنگ و خود آهنگ آروم ....

دوباره چرخیدم و تکنو رفتم و رقص رو تمام کردم سر خم کردم و برگشتم و گفتم:سمانه رقصم چط....

که صاف رفتم تو بغل یکی شنتیا بود با چشای گشاد شده خیره من بود ترسیدم از یهویی دیدنش تعادلم رو از دست دادن و جیغ زدم داشتم میافتادم و شمتیا هنوز تو شوک بود حتی حاضرم قسم بخورم متوجه هم نشده رقصم تمام شده برای اینکه نیافتم محکم چنگ زدم به یقه شنتیا ولی برعکس اونم همراهم کشیده شد و دوتایی پرت شدیم روی زمین و اونم افتاد روی من ولی سریع به خودش اومد و مواظب بود تمام هیکلش روم قرار نگیره اگه قرار میگرفت من که پرس میشدم اون زیر ...هردومون تو شوک رفتیم تمام این اتفاقات تو چند ثانیه افتاده بود و نمیدونستم اون سمانه گور به گوری کجا رفته...

هردو تفس نفس میزدیم خیره نگام میکرد منم به اون قلبم انگاری میخواست از سینم بزنه بیرون در بیاد دستام روی سینه هاش بود و ضربان محکم قلب شنتیا رو هم زیر دستام حس میکردم نگام کرد و آروم زمزمه کرد:

-تو فوق العاده ای رقصت محشر بود خیلی قشنگ میرقصی تا حالا اینو کسی بهت گفته؟

جانمم انگاری تو حال خودش نبود متعجب نگاهش کردم خیلی ها بهم گفته بودن مثلا داداش عوضیت یکیشون بود اولین کسی که رقص منو دید و منو خرید هه...ولی تعریف شنتیا آخ که دلم قیلی ویلی رفت بدجور سرش نزدیک سرم شد و نگاهش به لبای جیگریم بود منم نگاهش کردم با هرلحظه نزدیک تر شدن سرش ضربان قلبم بالا تر میرفت تا جایی که پیشونیش به پیشونیم

برخورد نمیدونستم چرا یه سیلی نمی خوابوندم زیر گوشش انگاری خودمم دلم میخواست وای چم شده خدا....

فاصله تمام شد لباش روی لبام نشست مات موندم آروم و نرم فقط لبام رو بوسه ی ریزی زد داشتم کم میاوردم که یهو تند ازم جدا شد و پاشد وای داشتم از خجالت آب میشدم پشتش رو به من کرد و گفت:من..من متاسفم باران نفهمیدم چیشد یه لحظه...

سریع نشستم شرم داشتم مطمئن بودم از خجالت صورتم گل انداخته نمیدونم چم بود قبل شنتیا تند از سالن زدم بیرون وای شانس آوردم شیانا یا سیروس نرسیدن اگه مارو تو اون وضعیت میدیدن فاتحه امون خونده بود بدو از پله ها بالا رفتم و رفتم تو اتاق و روی تخت وای زدم تو سر خودم دختر احمق خاک تو سرت نونت کم بود آبت کم بود یهو فاز رقص گرفتنت دیگه چی بود...

بازم زدم تو سر خودم کاش به حرف سمانه گوش میکردم گفت یکیشون میاد ها اووف...آها اصلا سمانه مگه ازم فیلم نمیگرفت کجا رفت وای بگیرمش اون مارموز رو میدونم چیکارش کنم بی اختیار دستام رو به لبام کشیدم بوسه ی چند دقیقه پیشش شنتیا منو بوسید وای خندیدم خیلی بی حیا شده بودم ولی به پشت خودم رو پرت کردم روی تخت دروغ چرا بدم نیومده بود خندیدم قهقه زدم واییی جیغ خفه کشیدم مثل دیوونه ها...

شنتیا

وای پسر چه گندی زدی داشتی چه غلطی میکردی تو آخه اووف من شنتیا یه دختر رو بوسیدم نمیدونم چه حسی بود نمیدونم ولی بیاختیار بود این دختر انگار جاذبه داره منو سمت خودش میکشونه یه دختر دیوونه فوق العاده یه دختر خاص باران که تو عمرم ندیدمش یه دختر که با

تمام سختی ها و خرید و فروش شدنش توسط همه بازم کم نمیاره و شاده و درداش رو پنهون میکنه...

با لبخند خواستم از سالن برم بیرون که نگام به دوربین افتاد که روی زمین افتاده بود یادم سمانه داشت با این دوربین ازش فیلم میگرفت با دیدن من رفت دوربین رو هم انداخت دوربین رو گرفتم همراه خودم بردم تو اتاقم نشستم روی تخت رفتم تو لیست فیلم ها فیلم رقصش بود پلی کردم شروع شد نگاه کردم رقص فوق العاده ای داشت مخصوصا با این آهنگ با خودم زمزمه کردم:

-تو فوق العاده ای باران ..تو یه چیز خاصی خاص واسه من...

خندیدم صدباره فیلم نیمه کاره رقصش رو دیدم و نیشم باز شد بایاد اون بوسه وقتی خجالت کشید رفت طعم لباش اوف پسره بیا اصلا یادش نیافتیم با لبخند خیره شدم به سقف من نمیزارم باران مال شیانا بشه نمیذارم بدبختش کنه نمیزارم....

باران

تو آشپزخونه بیکار بودم وایی اووف حوصلم خفن سر رفته بود اوم از آشپزخونه زدم بیرون شیانا جکوزی اختصاصیش بود این بشر کاری جز خوش گذرونی بلد نبود سیروس هم نبود که من بخوام نقش خدمتکار رو بازی کنم معلوم هم نبود کجاست؟

از پله ها بالا رفتم برم سمت اتاقم که بی اختیار صدایی از اتاق شنتیا نظرم رو جلب کرد آروم حرکت کردم سمت اتاقش بازم به شدت فوضولیم تحریک شده بود و منم به شدت فوضول نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم عمرا...

لای در اتاقش کمی باز مونده بود انگاری فراموش کرده بود ببنده گوشم رو محکم چسبوندم به در اتاق دستم روی دستگزیه در بود آروم داشت با گوشیش صحبت میکرد با چیزایی که شنیدم نزدیک بود سکته کنم مات شدم:

شنتیا-فکر کنم بدونم اون مدارک کجاست سرهنگ البته شک دارم ولی احتمال اینکه اون مدارک تو همون اتاق باشن خیلی زیاد حتی جاش هم پیدا کردم

-.....

-ولی خودم نمیتونم به تنهایی برم تو اون اتاق اون یه بارم خیلی سریع انجامش دادم ولی اینبار برای گرفتن اون مدترک نیاز دارم یکی بیرون کشیک بده که جز خودم کسی نیست

-.....

شنتیا-حتما واسش یه فکری میکنم سرهنگ نگران نباشین....

اه دیگه صدایی نیومد هیییی باورم نمیشد سرهنگ داشت با یه سرهنگ صحبت میکرد یعنی...یعنی شنتیا پلیس وای آخه چطور ممکنه مگه از این خانواده نیست اصلا چرا پلیس اینجا دنبال چیه؟وای اینجا چه خبر من وارد چه ماجرا و خانواده ای شدم جنایی ان فکر کنم..اوه اوه قضیه بو دار شده بدجور...

گیج در گیج شده بودم واقعا از هیچی سر در نمیاوردم سرم رو بیشتر و محکم تر به در چسبوندم تا بشنوم مثل چسب دوقلو چسبیدم به در اه چرا دیگه صدایی نمیاد.؟

که یهو در کشیده شد و منم همراهش و پرت شدم تو اتاق وایی به زور خودم رو کنترل کردم پهن زمین نشم با ترس سرم رو بالا آوردم که تو خودم شاشیدم شما میدونید دشوری کجاست؟

شنتیا بااخم و چشای به خون نشسته نگام میکرد داشتم به غلط کردن میافتادم هیچ وقت اینقدر عصبی ندیده بودمش فکر نمیکردم اونم وقتی عصبی بشه اینقدر ترسناک میشه چشای عسلیش رو هاله ی قرمز رنگی پوشونده بود با خشم اومد سمتم با ترس نگاهش کردم که یقه پیراهنم رو گرفت تکونم داد و فریاد زد تقریبا :

-تو دم در اتاق من چه غلطی میکردی؟فالگوش وایستاده بودی؟

نگاهش کردم با من من گفتم:نه..نه من فالگوش واینستاده بودم به جان مادرم

محکم تکونم دادم و باخشم گفت:آها حتما واسه هواخوری داشتی رد میشدی دروغ نگو چی شنیدی لعنتی

وایی چشامو محکم بستم و گفتم:هیچی نشنیدم ولم کن بابا

باخشم نگام کرد و گفت:دروغ نگو هرچی شنیدی رو بگو تو از اولش اینجا وایستاده بودی ؟

وای وای عصبی دستاش رو تو موهاش کشید بازم باخشم برگشت طرفم میخواست حمله بیاره سمتم که سریع عقب رفتم و از اتاق بیرون تا خواست اونم بیاد یهو صدایی از طبقه پایین اومد صدای شیانا بود بهم نگاه کردیم برای اولین بار کلی شیانا رو دعا کردم پیداش شده اگه مارو میدید اینطوری غوغا میکرد شنتیا خصمانه نگام کرد و با چشاش برام خط و نشون کشید بعدا به حسابت میرسم و داخل اتاقش شد و در رو بست منم سریع جیم زدم تو اتاقم تا شیانا نرسیده طبقه بالا اووف پشت در اتاق تکیه دادم بخیر گذشت ها ولی مطمئن بودم شنتیا ول کنم نیست وایی هنوز تو کف تمام چیزایی که شنیدم بودم وای شنتیا تو کدوم اتاق؟دنبال چی بود آخه...اصلا مگه ممکن پلیس باشه وای اینجا چه خبره سرم درد گرفته هیچی رو نمیفهمیدم تا یه چیزی رو بهم ربط میدادم یه چیز خراب در میومد کاش میتونستم بفهمم امیدوارم بتونم ولی عمرا هه...الان باید به جای فکر کردن به این مزخرفات برای خودم دعا کنم شنتیا تیکه پارم نکنه خدایا خودت نگهدارم باش....

تاشب اتفاق خاصی نیافتاد جز تیکه های شیانا و حمالی من واسشون در نقش خدمتکار ...و زیادم سعی کردم جلو شنتیا آفتابی نشم..

موقع خواب شد منم داخل اتاق خودم شدم یهو هوس کردم و یکی از اون لباس خواب خوشگل های تو کمد رو پوشیدم اووف چقدر بهم میومد ها و بعد با خیال راحت پریدم روی تخت و گرفتم بخواب...

نمیدونم یکساعت شاید از وقتی خوابیده بودم میگذشت میون خواب و بیداری بودم خواب سبکی داشتم و سایه ای رو بالای سرم حس کردم آروم چشامو باز کردم و دیدم حس نبود وتقعیت داشت یه نفر بالا سرم بود با ترس نگاهش کرد وای خدایا این کیه ؟ قاتل دزد چیه؟و مغزم سریع فرمان جیغ رو صادر کرد و منم دهنم رو باز کردم تا با تمام توانم جیغ بزنم که با دستاش محکم جلوی دهنم رو گرفت با ترس خیره شده بودم بهش تو تاریکی چهره اش مشخص نبود یهو دیدم رو هوام همونطور که جلوی دهنم رو داشت منو انداخت تو رو کولش دست و پا میزدم وای این هرکول کیه داره منو کجا میبره داشتم سکته میکردم؟به زور دست و پام رو نگه داشت دست و پا نزنم .....

وقتی به خودم اومدم منو برد تو انباری عمارت و بعد گذاشتم زپین و برق انبار رو روشن کرد نور چشامو زد چند بار چشامو باز و بسته کردم تا چشام عادت کرد و متعجب زل زدم به شنتیا که دست به سینه نگام میکرد این دیوونه نصفه شب واسه چی منو آورده تو انباری وای نه؟

نکنه میخواد تلافی امروز رو سرم در بیاره وای ننه غلط کردم اومد سمتم منم یه قدم رفتم عقب اون میومد جلو من میرفتم عقب و پاهای برهنه ام که روی زمین سرد انبار بود باعث لرزش بیشترم میشد و مور مورم میشد اونقدر رفتم عقب تا رسیدم به ته خط و محکم برخوردم به دیوار و شنتیا هم رو به روم نگاهش کردم اونم نگام کرد و بالاخره خودم سکوت رو شکوندم و تقریبا با جیغ گفتم:

-واسه چی منو آوردی اینجا دیوونه

که پرید سمتم و سریع جلوی دهنم رو گرفت نگام کرد منم نگاهش کردم فاصله امون خیلی کم بود و باحرص گفت:

-خفه میشی یا خفت کنم

با ترس نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم که دستاش رو برداشت و محکم بازوهای برهنه ام رو تو دستاش گرفت جلوش با اون لباس خواب حریر مشکی معذب بودم خاک تو سرم کنن که دیگه هوس پوشیدن لباس خواب نکنم خو من چه میدونستم این بیشعور نصف شب منو از تختم بلند میکنه میاره انبار نگام کرد بازوهام رو فشرد و گفت:

-ازت یه چیزی میپرسم راستش رو میگی قول میدم عصبانی نشم خوب

نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم که گفت:

-واسه چی امروز پشت در اتاقم فالگوش وایستاده بودی هان؟نکنه تو از طرف شیانایی هان اصلا ازش بدت نمیاد و همه اش فیلمت جلوی من اون عوضی فرستادت از کار من سر در بیاری..

نگاهش کردم وای این چی میگفت اوه تا کجاها فکر کرده درباره ی من سریع گفتم:

-نه نه بخدا من شیانا متنفرم ...

و زل زدم تو چشاش و ادامه دادم و تا از چشام به راستی حرفام پی ببره :

-حالم از اون عوضی بهم میخوره حالا بیام جاسوس اونم بشم هه احمقانه اس ، من امروز راستش داشتم از کنار اتاقت رو میشدم و در اتاقتم کمی باز بود و بی اختیار صداتو شنیدم و حس فوضولیم گل کرد و حرفات رو شنیدم همین من جاسوس کسی نیستم

نگام کرد اخمو و بعد ولم کرد عصبی دستی توموهاش کشید و گفت:حالا من چه غلطی کنم تو چیزی رو شنیدی و فهمیدی که نباید میفهمیدی

نگام کرد باخشم اومد طرفم و بازوهام رو گرفت و گفت:

-باران دارم به شرفم قسم میخورم اگه حرفایی که امروز شنیدی رو کسی بفهمه اگه اون زبونت وا بشه و به کسی چیزی بگه خودم زبونت رو میبرم فهمیدی؟

نگاهش کردم و تند تند گفتم:آره آره فهمیدم اصلا به من چه غلط بکنم به کسی بگم

سرش رو تکون داد به معنی خوبه نگاهش کردم نگام کرد و گفت:بهت گفتم بهتر دیگه فوضولی نکنی ولی خیلی فوضولی تو خیلی

لبخندی زدم و ابرو بالا انداختم و گفتم:

-اگه فوضولی نمیکردم که نمیفهمیدم

نیشم رو باز کردم و گفتم:من نمیفهمم مگه شیانا داداشت نیست سیروس پدر خوندت چرا جاسوس پلیسی مگه اونا چیکار میکنن

با اخم گفت:فوضولیش به تو نیومده

قشنگ ضایعم کرد اومد سمتم و گفت:پس چیزی از موضوع امروز نمیدونی و نشنیدی تو هیچی نشنیدی و نفهمیدی امروز من همون شنتیایی هستم که میشناختی

سر تکون دادم با شیطنت گفتم:مگه قرار بود شنتیای دیگه ای باشی مگه امروز اتفاقی افتاده من خبر ندارم من که چیزی یادم نمیاد تو یادت میاد؟

لبخندی زد و گفت:میبینم کارت رو خوب بلدی آفرین

و بعد باخنده گفت:بهتره دیگه بری اتاقت اگه اینجا آوردمت واسه این بود کسی متوجه حرفامون نشه با اینکه همه خوابن ولی احتیاط شرط عقل

لبخندی زدم و گفتم:حالا جوون من تو پلیسی؟میشه بپرسم چی هستی؟

با خنده گفت:خیلی فوضولی فوضول کوچولو

نمیدونم چرا دلم قیلی ویلی رفت وقتی گفت:فوضول کوچولو

مناظر نگاهش کرد و گفت:فقط به این سوالت جواب میدم سرگردم

وایییی با چشای گشاد شده نگاهش کردم هیجان زده شدم جیغ کشیدم و گفتم:وایییی جونمم سرگرد اوللل پسر دمت گرم

برام سر تاسف تکون داد و گفت:هیس همه فهمیدن احمق بیا برو اتاقت در ضمن دیگه بهتره وقتی میخوابی از اون لباسا نپوشی همه مثل من باجنبه نیستن

و چشمکی زد و رفت وایییی گونه هام گل انداخت داشتم از خجالت آتیش میگرفتم اووف بیشعور آخر زهرش رو ریخت رفت وایی دستی به گونه هام کشیدم و لبخندی زدم و بعد بدو از انبار زدم بیرون و پاورچین پاورچین داخل عمارت شدم و رفتم تو اتاقم و روی تخت افتادم نیشم اندازه عرض صورتم باز شد پتو رو دور خودم پیچیدم و سرم رو تو بالشت فرو کردم و تند تند نفس کشیدم دلم میخواست جیغ بکشم همیشه نزدیکم بود بی اختیار هیجانم میزد بالا و دلم میخواست این هیجان رو با جیغ زدن خالی کنم.....

با صدای فریاد سیروس همه از ترس بهم چسبیدیم و با خدمتکارها با فوضولی بیرون از آشپزخونه سرک کشیدیم سیروس عصبی بود و داشت با شنتیا دعوا میکرد موقع شام هم بود و باید میز شام رو آماده میکردیم سریع دیس برنج رو از سمانه گرفتم تا هم برم فوضولی هم بفهمم قضیه از چه قراره رفتم سمت سالن آروم آروم شیانا بیشعور بیخیال روی مبل نشسته بود و سیبش رو گاز میزد و میخورد سیروس رو به شیانا فریاد زد:

-احمق من اون محموله رو دست تو سپردم تو باهاشون چه غلطی کردی ؟گذاشتی اون عوضی ها فرار کنن از پس چندتا دختر بر نیومدی دست و پا چلفتی

اخمای شنتیا به شدت تو هم بود شقیقه هاش میزد عرق های درشت رو روی پیشونیش میدیم شنتیا بااخم گفت:

-بابا گفتم من اون محموله رو خراب نکردم و اون دخترا رو فراری ندادم مقصر اصلی حشمت بود

دیس برنج رو روی میز گذاشتم با سیلی که سیروس تو گوش شنتیا زد حس کردم قلبم وایستاد صورت شنتیا یه ور شد و سیروس فریاد زد:

-خفه شو تو*له سگ عوضی من اون محموله رو به تو سپرده بودم...

باورم نمیشد دیدم شکستن غرور شنتیا رو جلوی چشام دیدم از گوشه لباش خون جاری شد چشاشو فشرد روهم هم با درد از درد غرور خورد شدش دستاش مشت شد غرورش شکست جلوی من جلوی شیانا جلوی خدمتکارها...

شیانا پا روی پا انداخت و گفت:

-بابا من که بهت گفتم این احمق عرضه هیچ کاری رو نداره بهش اعتماد نکن اون محموله رو نده دستش...

حالم ازش بهم میخورد آخه به اونم میشد گفت برادر...دلم واسه شنتیا سوخت حس میکردم قلبم داره واسش از جا کنده میشه هجوم اشک رو تو چشام حس کردم و و سیروس یه لگد به پهلوهای شنتیا زد زانوهاش خم شد ولی خودش رو کنترل میکرد نخوره زمین چرا کاری نمیکرد چرا فریاد نمیزد چرا از خودش دفاع نمیکرد چرا در برابر این دوتا بیشعور ساکت بود و سکوت میکرد دلم میخواست برم جلو سیروس منو کتک بزنه ولی شنتیا رو نه نمیدونم چه حالی بود نمیخواستم بیشتر از این خورد شدنش رو ببینم میدیدم چقدر داغون...

و سیروس فریاد زد:گمشو از جلو چشام زود

شنتیا خون گوشه لبش رو پاک کرد به زور بلند شد وایستاد زل زد به سیروس و بعد به شیانا و راه افتاد از سالن زد بیرون نگاهش کردم بی توجه از خونه زد بیرون و من نگرانش بودم خودمم نمیدونستم چرا انگاری با رفتنش قلب منم رفت...

اون دوتا آشغال هم نشستن سر میز شام براشون غذا کشیدم چقدر دلم میخواست این غذا زهرشون بشه..

چرا آخه با شنتیا همچین رفتاری داشت سیروس اصلا چرا بچه یه مرد دیگه رو بزرگ کرد که حالا اینطور میکرد ..

بعد کوفت کردنشون و جمع کردن میز شام من رفتم تو اتاقم دلم شور میزد شنتیا کجا بود نکنه حالش بد بود بلایی سرش اومده باشه وای خدایا..

چه محموله ای رو خراب کرده بود یعنی کار پلیس بود نه اگه پلیس بود سیروس میفهمید نابود میکرد همه رو..

یکساعت شد ولی خبری از شنتیا نبود نگرانش بودم خیلی از پنجره اتاقم بیرون کشیک میدادم ولی خبری نبود عمارت هم تو سکوت فرو رفته بود همه خواب بودن...

وای دوساعت شد ولی خبری نشد دیگه خودمم داشت خوابم میگرفت که باحس نور ماشینی پریدم از پنجره به بیرون خیره شدم ماشین شنتیا بود اومده بود سریع از اتاق رفتم بیرون آروم آروم از پله ها پایین که دیدم در عمارت باز شد و داخل شد نگاهش کردم حالش انگاری خوب نبود به زور خودش رو میکشید ترسیدم سریع رفتم سمتش و آروم گفتم:

-شنتیا ..شنتیا حالت خوبه این چه وضعیه

با چشای خمارش نگام کرد چشاش قرمز بود سرخ بود و پر از خشم ، نفرت، کینه ، انتقام پر از درد بود پر از غم به زور خودش رو کشید اومد سمتم و یهو ول شد تو بغلم نزدیک بود از ترس جیغ بکشم ولی جلوی خودم رو گرفتم وای به خیر گذشت داشت میافتاد ولی گرفتمش شل و ول بود مست بود حالش اصلا خوب نبود زیر بغلش رو گرفتم سنگین هم خیلی بود لعنتی آروم گفتم:شنتیا تو رو خدا تمام وزنت رو روی من نینداز کمک کن ببرمت بالا

انگاری شنید وای تازه تونستم نفس بکشم و به زور اروم آروم از پله ها بردمش بالا و دم در اتاقش و داخل اتاقش شدیم در اتاق رو بستم و گذاشتمش روی تخت نگاهش کردم حالش خیلی بد بود حس میکردم جیگرم با دیدن این حالش داره میسوزه نمیدونم اولین پسری بود که نسبت بهش این حس رو داشتم نگام به کبودی گوشه لباش افتاد آروم دست کشیدم که اخماش رفت توهم درد داشت عوضی چقدر محکم زده بود سریع بلند شدم یواشکی رفتم آشپزخونه و یه تیکه یخ برداشتم و گذاشتم تو یه کیسه و بردم اتاقش و گذاشتم گوشه لبش پیشونیش هم زخم و کبود بود ولی سیروس که به پیشونیش نزد حتما خودش یه بلایی سر خودش آورده چقدر حالش بد بوده یخ رو روی پیشونیش هم گذاشتم انگار داشت یه چیزی میگفت سرم رو نزدیک بردم داشت هزیون میگفت با خودش میگفت از همشون متنفرم همشون عوضی ان نابودشون میکنم...از مادرمم متنفرم مقصر اون ، نباید خیانت میکرد نباید منو به دنیا میاورد

چقدر درد داشت اشک تو چشام جمع شد کاش میفهمیدم اینا چطور عذابت دادن که تو اینقدر درد میکشی...آروم صورتش رو نوازش کردم خواستم بلند شم برم تا راحت بخوابه که چشاشو باز کرد خمار نگام کرد دستام رو گرفت و گفت:نرو تنهام نزار خواهش میکنم...

متعجب نگاهش کردم و آروم گفتم:

-نمیشه باید برم اگه کسی بفهمه اگه شیانا بفهمه من تو اتاقت کنارت بودم روزگارمون رو سیاه میکنه

و خواستم برم که محکم دستام رو کشید و پرت شدم روی تخت و محکم بغلم کرد و با حرص گفت:

-هیچ گوهی نمیتونه بخوره باران تو مال اون عوضی نیستی اون صاحب تو نیست خودم گردنش رو خورد میکنم..

آروم گفتم:شنتیا تو مستی نمیفهمی داری چیکار میکنی بزار برم

محکم تر منو به خودش فشرد و گفت:من مست نیستم من هیچ وقت اونقدری نمیخورم که مست شم و مثل یه حیوون شم من عوضی نیستم مثل اون شیانا بغلم کن فقط آرومم کن نیاز دارم یکی آرومم کنه اگه آروم نشم همشون رو نابود میکنم همین حالا و گند میزنم به همه چی امشب اصلا حالم خوب نیست فقط تو میتونی آرومم کنی

خودمم بدم نمیومد آغوش گرمش حس خوبی رو بهم میداد دستام دور شونه هاش نشست و بغلش کردم محکم و دستام لای موهای قهوه ای روشنش لغزید و آروم نوازششون کردم

اونم دستاش رو کشیدم تو موهام سرم رو به شونه هاش چسبوند هردو تو بغل هم بودیم آروم روی موهام رو بوسید یه حس خیلی خوبی داشتم خیلی خوب اصلا نمیتونستم توصیفش کنم وای...

قلبم تند تند میزد تو آغوشش آروم زمزمه کرد:امشب کنارم بمون تو رو خدا بزار آروم بشم باران

حرفی نزدم که سرم رو روی سینه هاش گذاشت صدای ضربان قلبش قشنگ تریم موسیقی بی کلامی بود که تو عمرم شنیدم نمیفهمیدم چرا مخالفت نکردم من باران که هیچ وقت دستم به

پسری نخورد حالا راحت به شنتیا اجازه بغل کردنم رو میدادم و دلیل اینکه جلوش کم میاوردم رو نمیفهمیدم....

نفهمیدم کی با صدای ضربان قلبش خوابم برد.....

اوم لای پلکام رو باز کردم وای عجب جای نرمی اووف وایی چه حالی میده..ولی صبر کن ببینم تا اونجایی که یادمه بالشت من اینقدر نرم نیست...

نگام به دستایی افتاد که دور کمرم بود سرم رو بالا آورد سرم رو سینه های شنتیا بود و سرم رو بالا تر بردم نگام به چشای باز شنتیا افتاد که متعجب نگام میکرد منم به اون وای خاک تو گورم من دیشب تا صبح تو بغل این خوابیدم جیغ زدم و پریدم که شنتیا هم پرید ولی از هل محکم دوباره بهم برخورد کردیم پیشونیم خورد به پیشونیش و لبام رو لباش قرار گرفت هردو خشک شدیم و متعجب بهم نگاه کردیم و بعد لبامون که روی هم قرار گرفته بود...

قلبم صد و هشتاد درجه میزد لبای گرمش رو لبای گرمم بود و این حس عجیبی که همراهش لذت هم داشت بهم تزریق میکرد ولی هردو به خودمون اومدیم تند از هم جدا شدیم و منم با خجالت پشتم رو بهش کردم روی تخت نشستم اونم طرف دیگه تخت با خجالت پشت به من نشست وایی عجب گندی ..این دومین باری بود تو همچین موقعیتی قرار میگرفتیم..با صدای شنتیا به خودم اومدم سرش رو گرفته بود و گفت:

-باران متاسفم ولی من چیزی یادم نمیاد از دیشب تو چرا تو اتاق من روی تخت من خوابیدی چه اتفاقی افتاده هیچی یادم نیست...

متعجب نگاهش کردم وایی خدا الان من چجوری واسش توضیح بدم موندم بگم نمیگه من گفتم بمون مست بودم توهم از خدا خواسته موندی وایییی....

نگاهش کردم که چطور گیج بود یهو هوس شیطنت کردم و روی لبام لبخند شیطانی نشست جوون چه بخندیم امروز کلا من استادم تو اسکل کردم این دوتا داداش اوندفعه شیانا ایندفعه شنتیا چه حالی بده به من میگن باران شرور...

سعی کردم حالت غمگینی به خودم بگیرم و بعد با صدایی که مثلا از بغض میلرزید گفتم:

-یعنی تو چیزی یادت نمیاد از دیشب،یادت نمیاد دیشب چطور بدبختم کردی هان لعنتی خیلی آشغالی همه چیزم رو ازم گرفتی و یادت نمیاد آره دیگه عشق و حالت رو کردی دیگه....

شنتیا تند برگشت و درست مثل آدمایی که یه سکته رو رد کردن فریاد زد:

-چیییی گفتی تو؟ما یعنی من و تو دیشب باهم بودیم

با گریه الکی همونطور که با دستام صورتم رو پوشونده بودم تند تند سرم رو تکون دادم شنتیا بلند شد سرش رو تو دستاش گرفت رنگش پریده بود عصبی گفت:

-وای یعنی دیشب ما باهم..چرا من چیزی یادم نمیاد لعنتی آخه چطور ممکنه..

منم که قشنگ تو حس رفته بودم خخ عجب فیلمی هستم من گفتم: چون توی احمق مست بودی گند زدی به زندگی و آینده ی من...

نگام کرد و گفت:من اونقدر مست نکردم چیزی یادم نیاد من مست بودم تو چرا جلوم رو نگرفتی کاری نکردی باران وای

مثل بدبخت ها نشست روی زمین با داشتم میپوکیدم از خنده با گریه الکی گفتم:من چطور میتونستم از پس توی مست برمیام هان حالا چطور زندگی منو بهم برمیگردونی آخه...

و بعد با دستم صورتم رو پوشوندم شنتیا اومد کنارم صورتم رو تو دستاش گرفت تا آرومم کنه :

-باران تو رو خدا آروم باش گریه نکن باشه بخدا نفهمیدم گوه خوردم غلط کردم خودم درستش میکنم

شونه هام از زور خنده میلرزید خدایا این شادی ها را از ما نگیر عجب اسکولیه باور کرده وای شنتیا فکر کرد شونه هام از زور گریه میلرزه در حالی که من داشتم جر میرفتم از خنده شونه هام رو گرفت و دستم رو از روی صورتم برداشت و متعجب به من زل زد که از خنده سرخ شده بود و میخندیدم با تعجب گفت:

-چرا میخندی باران خنده داره وای دیوونه شده

شدت خنده ام بیشتر شد محکم تکونم داد و با حرص گفت:

-میگم چرا میخندی؟

با خنده به زور گفتم:چون یکی رو اسکل کردم

متعجب نگام کرد و گفت:چی یعنی چی؟

با خنده گفتم:اسکل شدی برادر سرکاری

نگام کرد همونطور که داشتم از خنده جر میدفتم گفتم:

-وای شنی خیلی بامزه ای آخه من و تو دیشب باهم بودیم و بعد چرا تو لباس تنت من چرا لباس تنم تخت هم که مرتب دیوونه تو هیچ آثاری از خرابکاری میبینی اینجا

دوباره ترکیدم وای بعد اینکه خوب خندیدم دیدم وا صدایی از طرف نمیاد چشامو باز کردم دیدم شنتیا مثل گراز وحشی داره بالا سرم نفس میکشه و باحرص فریاد زد:

-میکشمت باران...

منم فرار رو به قرار ترجیح دادم و پریدم از اتاق بیرون و شنتیا هم دنبال سرم میخندیدم و شنتیا تهدیدم میکرد با خنده از پله ها پایین رفتم انگاری یادمون رفته بود کجاییم ...

که یهو صاف رفتم تو بغل یکی از ترس هینی کشیدم و رفتم عقب و با ترس خیره یقه بلوز طوسی رنگش شدم و آروم سرم رو بالا آوردم که نگام به نگاه سبز و عسلی افتاد که حالا با رگه های قرمز رنگی مخلوط شده و تازه عمق فاجعه رو درک کردم چه گندی زدم شیانا باخشم نگام میکرد و پره های بینیش با عصبانیت باز و بسته میشد...

امیدی هم به زنده بودنم نداشتم بارها هشدار گرفته بودم و ازش و حالا من با باوز شلوار خرسی خواب و شنتیا دنبال سرم در حال جیغ و خنده چه تنبیهی داشت جز مرگ زنده زنده دفنم میکرد....

شیانا فقط نگام میکرد باترس نگاهش کردم قلبم تند تند میزد هجوم اشک رو تو چشام حس کردم داشتم مثل بید میلرزیدم اومد سمتم و محکم بازوهام رو گرفت جوری بازوهام رو فشرد که از دردشون فقط تونستم جیغ بزنم که با سیلی که شیانا تو صورتم زد صدام خفه شد و فریاد زد:

-خفه شو

شنتیا بدو از پله ها اومد پایین و گفت:شیانا باهاش کاری نداشته باش اون مقصر نیست

که شیانا فریاد زد:تو یکی خفه خون بگیر که حسابم باتوی عوضی جداست

و دستم رو کشید شوری خون رو تو دهنم حس میکردم میدونستم امروز میمیرم بلایی که شیانا میخواست به سرم بیاره رو فقط خدا میدونست شنتیا اومد دنبالمون که شیانا باخشم برگشت و محکم هولش داد و گفت:

-نیا اگه دخالت کنی میکشمش واسم فرقی نمیکنه پس نیا جلو

و کشون کشون منو برد تو چشای شنتیا زل زدم چشاشو آروم باز و بسته کرد خودم نجاتت میدم از دستش شیانا محکم پرتم کرد تو انباری این یه انباری دیگه بود تا حالا ندیده بودمش خیلی ترسناک بود حتی چراغ هم نداشت و الانم با نور کمی از روشنایی روز از پنجره کوچیک میومد روشن بود و من به شدت از تاریکی میترسیدم با ترس به شیانا زل زدم که فریاد زد:

-باران کاری میکنم بشی عبرت همه مگه بهت نگفتم نمیخوام ده فرسخی اون کثافت رد بشی حالا باهاش میخندی و میگردی چه توضیحی واسه کارت داری هان؟

با ترس نگاهش کردم اشکام چکید روی گونه هام با اشک گفتم:شی..شیانا باور کن من...من کاری...

که یه مشت نثار صورتم کرد اوتقدر شدتش زیاد بود که خون از بینی و لبام جاری شد هق هق کردم از درد که موهام رو تو دستاش گرفت و کشید و محکم سرم رو به طرف خودش برگردوند و تو صورتم با عصبانیت غرید:

-چرا نمیخوای بفهمی باران تو مال منی صاحبت منم من ، تو رو خریدم تو یکی از اموال من محسوب میشی و من خیلی رو اموال شخصی خودم حساسم و متاسفانه تو داری هرز میپری و من دم آدمایی که هرز بپرن رو می چینم من حالم از شنتیا بهم میخوره و حالا اموال شخصی من با اون میگرده محکم تکونم داد از درد موهام اشکام ریخت و جیغ زدم خون از بینی ام میچکید لعنتی با مشت کوبیده بود تو صورتم حس میکردم نصف صورتم رفته...

و بعد پرتم کرد روی زمین که سرم خورد به میز شکسته گوشه انبار و پیشونیم زخم شد و درد بدی تو سرم پیچید و رو بهم گفت:وقتی یک هفته بدون آب و غذا اینجا باشی یک هفته اینجا نگهت دارم آدم میشی بارها بهت هشدار دادم ولی گوش نکردی ولی ایندفعه و بلایی که به سرت آوردم برات عبرت خوبی میشه

باترس نگاهش کردم یک هفته من تو این انباری میمردم بخدا میمردم با گریه گفتم:.نه شیانا..تو رو خدا نرو تنهام نزار اینجا منو اینجا ولم نکن من میمیرم

ولی جوابم فقط محکم کوبیده شدن در انباری بود و قفل شدنش اشکام چوید از درد بدنم که افتاده بودم زمین ناله کردم دستام رو جلوی بینی و لبام گرفت خون بود زار زدم به حال و بدبختی خودم چقدر بدبخت بودم من فضا تاریک بود و حس میکردم دارم خفه میشم من میترسیدم به شدت از تاریکی من این تو میمردم...

به زور خودم رو کشوندم به سمت در انبار با جیغ و گریه زدن به در میترسیدم شنتیا رو صدا بزنم با جیغ به شیانا التماس میکردم در رو باز کنه ولی هیچ خبری نبود....

محکم به در میکوبیدم فریاد زدم:

-شیانا غلط کردم تو رو به خدا در رو باز کن خواهش میکنم شیانا...

ولی بازم هیچی سر خوردم همونجا کنار در و زار زار زدیم زیر گریه ....

....دو روز بعد....

تو تمام این دور روز صدای داد و فریاد شیانا و شنتیا رو میشنیدم دعواشون سر من بود ولی شنتیا نمیتونست راضیش کنه در این لعنتی رو باز کنه بدنم ضعف میرفت حالم اصلا خوب نبود لبام خشک و ترک برداشته بود تشنه ام بود خیلی ...تو این دو روز بارها بی هوش شدم و باز بهوش اومدم خودم حتی چشمه اشکم هم خشک شده بود بازم صدای دعواشون میومد بی توجه آروم سر خوردم روی زمین افتادم اشکام جوشید حالم خوب نبود من میمیرم...میمیرم

خاطرات کودکی یه بار مادرم تو بچگی انداخت منو تو انباری یه روز کامل حالم بد شد و به بیمارستان کشید الانم حالم بد بود داشتم نفس کم میاوردم عرق روی پیشونیم میریخت بدنم میلرزید داشتم خفه میشدم من از تاریکی میترسم خیلی میترسم هق هق کردم فریاد شنتیا تو گوشم پیچید:

-کثافت آشغال دو روز انداختیش اون تو میمیره احمق من خودم اون در لعنتی رو میشکونم

لبخند تلخی زدم صدای فریاد شیانا:

-غلط میکنی نزدیک اون در بشی خودم روزگارت رو جهنم میکنی

شنتیا-هیچ گوهی نمیتونی بخوری

و بازم صدای کتک کاریشون و فحش هایی که بهم میدادن و بعد صدای فریاد شنتیا:

-اگه نذاری نجاتش بدم برم تو انباری بگیرمش به سیروس میگم خدمتکارت نیست و خریدیش بخاطرش تومن نه و دلارها دادی اونوقت که من نه سیروس میکشتت شیانا

صدایی نیومد چشام داشت میرفت روی هم امکان نداشت شیانا بزاره همون موقع در انبار باز شد و نوری داخل اومد وای حالم خوب نبود صدای قدم هایی رو حس کردم و بعد نشستنش کنارم و فرو رفتم تو آغوشی این آغوش رو میشناختم عطر ۲۱۲ رو مگه میشه نشناسم لبخند تلخی زدم لای پلکام به زور باز شد خودش بود ناجی من بهم قول داد نجاتم میده نگام کرد صورتم رو تو دستاش گرفت و با نگرانی گفت:

-باران...باران حالت خوبه تو رو خدا زنده بمون چشاتو بازکن تمام شد تمام شده...

ولی چشام روی هم رفت و لحظه آخر فقط تونستم بگم:

-چقدر دیر اومدی...

و دیگه هیچی نفهمیدم....

چشامو باز کردم روی تخت تو اتاقم بودم به دستام سرم وصل بود گوشه پیشونیم پانسمان بود انگاری بالا سرم دکتر آورده بودن وای خدایا باورم نمیشد بازم دارم نور رو میبینم زل زدم به نوری که از پنجره اتاق میتابید و بعد نگام خیره دوتا جفت چشم عسلی شد که نگام میکرد با لبخند قشنگی...

خیلی تشنم بود آروم زمزمه کردم :

-آب

از روی میز عسلی تو لیوان برام آب ریخت و کمکم کرد و آروم کمی از آب رو خوردم وای خدایا بعد سرم روی بالشت گذاشتم دوباره متعجب بودم شیانا کجاست که شنتیا بالا سرم..

آروم دستام رو گرفت تو دستای گرمش متعجب زل زدم به دستام که میون دستای کشیده مردونش گم شده بود آروم انگشتاش رو لمس کردم یه حس قشنگی داشتم بی اختیار لبخندی زدم شنتیا آروم زمزمه کرد:

-خوبی؟

نگاهش کردم بازم ضربان قلبم رفته بود بالا آروم سرم رو به معنی مثبت تکون دادم که خوبم دستاش به سمت گونه هام اومد و نازشون کرد نگاهش کردم و آروم گفتم:

-چطور اینجایی تو شیانا خبر داره نمیترسی شنتیا ولی من میترسم بازم میخوای بدبختم کنی؟

نگام کرد و گفت:یه بارم بهت گفتم من ازش نمیترسم اگه جلوش بهت نزدیک نمیشم بخاطر تو نمیخوام بخاطر کینه ای که ازمن داره با نزدیک شدن من بهت تو رو زجرت بده

آروم گفتم:اگه بخاطر خودم نزدیکم نمیشی تا بخاطر تو منو بیگناه عذاب نده پس چرا حالا اینجایی بازم ببینه مارو ایندفعه قطعا منو میکشه

نگام کرد اخماش رفت توهم و گفت:هیچ غلطی نمیتونه بکنه و بلایی سرت بیاره الانم نگران نباش خودش میدونه من اینجا

چشام گشاد شد و گفتم:چی آخه چجوری؟

خندید چشمکی نثارم کرد و گفت:منو دست کم نگیر منم میتونم به اندازه خودش ترسناک باشم مخصوصا برای خودش

باورم نمیشد یعنی شیانا از شنتیا حسابم میبرد وای اصلا نمیتونم باورش کنم...

همون موقع در اتاق باز شد هه حلال زاده هم هست عزرائیل جونم وارد شد اخم کرده بود بااخم دست به سینه دم در اتاق وایستاد و گفت:

-فکر کنم وقت ملاقاتت تمام شده گمشو بیرون حالا

شنتیا نگام کرد لبخندی بهم زد دستام رو که هنوز تو دستاش بود نرم فشرد و یه حس خیلی خوب همه وجودم رو گرفت از جاش پاشد و برگشت سمت شیانا نگاهش کرد بعد با پوزخند از کنارش رد شد ولی دوباره عقب برگشت سمت شیانا و نمیدونم کنار گوشش چی زمزمه کرد که اخمای شیانا صد برابر درهم رفت و با خشم غرید:

-به تو هیچ ربطی نداره هرغلطی دلم میخواد باهاش میکنم

ولی شنتیا تنها پوزخندش عمیق تر شد و از اتاق رفت بیرون و شیانا در رو بست با ترس نگاهش کردم اومد نزدیکم آروم آروم از این آروم بودنش بیشتر میترسیدم رسید درست کنارم و نشست روی تخت کمی تو خودم جمع شدم آروم دست کشید به گونه هام و خم شد طرفم کنار گوش هام زمزمه کرد:

-از من میترسی؟

حرفی نزدم نفس هاش که به پوست گردنم میخورد داشت حالم رو بد میکرد آروم موهام رو ناز کرد و از روی گردنم زد کنار و بیشتر خم شد طرفم دقیقا روی گردنم بود سرش و ادامه داد:

-ولی از من نترس ،من هیچ وقت نمیخوام بترسونمت باران..اگه اذیتم نکنی منم اذیتت نمیکنم من که دلم نمیخواد بلایی سرت بیارم من که دلم نمیخواست اینطور بشه خودت عصبیم کردی اگه دختر حرف گوش کنی باشی من هیچ وقت اذیتت نمیکنم گلم...

متنفر بودم ازش تنها حس انزجار داشتم از حرفاش محکم خواستم پسش بزنم که دوتا بازوهام رو تو دستاش گرفت و محکم نگهشون داشت و گفت:

-اگه دختر خوبی باشی و دیگه با اون آشغال نگردی و نزدیکش نشی منم قول میدم اذیتت نکنم باران تو مال منی تو عروسک قشنگ منی اگه بتونی اونی که من میخوام بشی ملکه این قصر قشنگ میشی ملکه شیانا سرمد عزیزم..

لباشو روی گردنم کشید حالم داشت بد میشد محکم پسش زدم و یه سیلی خوابوندم زیر گوشش صورتش یه ور شد با صدایی که میلرزید از بغض و خشم گفتم:

-گمشو من هیچ وقت مال تو نمیشم حالم ازت بهم میخوره شیانا میفهمی تو یه موجود نفرت انگیزی خیلی پرویی بعد اون همه بلایی که سرم آوردی میای جلوم همچین حرف هایی میزنی...

نگام کرد لبخند چندشی زدم و دستی به گونه اش کشید و گفت:یعنی اینقدر نفرت انگیزم؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:بیشتر از اینقدر ازت متنفرم خیلی هم متنفرم شیانا

نگام کرد چشاش حالت ترسناکی به خودشون گرفته بودن دستاش رو نرم فرو کرد تو موهام و یهو تو چنگشون گرفت از درد ناله کردم موهام رو کشید سرم رو بالا آورد و تو چشام نگاه کرد چشای سبز و عسلیش حالت عجیبی به خودشون گرفته بودن تو چشاش رو تو حدقه گردوند و بعد دوباره به حالت اولیش برگردوند و با لبخند یه وری گفت:

-رامم میشی گربه وحشی تو مال منی و مال منم میمونی من هیچ وقت از حق خودم نمیگذرم باران اینو یادت باشه واست اون همه پول ندادم که حاله راحت تو رو بدمت به یکی دیگه بالاخره رامت میکنم و بعد مال خودم هیچ وقت خواسته رابطه یه نفره نبودم....

با حرفش ترس تمام وجودم رو گرفت و بعد محکم موهام رو ول کرد پاشد نگام کرد و ادامه داد:

-مواظب خودت باش جوجو

از اتاق رفت بیرون عوضی آشغال متنفرم ازش به همین خیال باش من مال تو بشم تو خودم جمع شدم و زل زدم از پنجره به بیرون دستم رو قلبم گذاشتم بازم شیانا از ذهنم پر زد و جاشو شنتیا گرفت قلبم فقط اونو صدا میزد چرا دلیلش چی بود؟خودمم خوب میدونستم خودم رو که نمیتونستم گول بزنم میشد ؟ نه نمیشد حسی رو به شنتیا داشتم که به هیچ پسری نداشتم وقتی کنارش بودم زمان و مکان رو فراموش میکردم من میشدم و شنتیایی که رو به روم بود همه اینا چی بود؟عشق نبود عشق بود دیگه من عاشق شدم من باران عاشق شنتیا شدم چیزی که شیانا اگه میفهمید گردنم رو میشکوند ولی شنتیا چی منو دوستم داشت؟.

نمیدونم حس میکنم اونم نسبت به من بی میل نیست این محبت هاش امکان نداره از روی دلسوزی و ترحم باشه چشامو با لبخند بستم فقط در عرض دوماه عاشق شنتیا شدم قلبم به نامش سند خورد عشق زمان و مکان نمیشناسه و یهویی میاد و درست زمانی که فکرشم نمیکردم عاشق شدم ولی من نمیتونستم به شنتیا برسم با وجود شیانا و سیروس... اصلا شاید شنتیا دوستم نداشته باشه دارم واسه خودم خیال پردازی میکنم ، ولی مهم نیست. مهم اینه من دوستش دارم چشامو محکم روی هم فشردم چه سرنوشت عجیبی دارم من گیر دوتا برادری افتادم که هردوتاشون سرم میجنگن شیانا منو برای خواسته هاش میخواد و شنتیا برای چی؟هنوزم نفهمیدم برای چی؟

اسیر دو مردی شدم که یکیش عشقمه و دوستش دارم و یکی دیگه تا سرحد مرگ ازش متنفرم از شیانا سرمد متنفرم و من میجنگم دربرابر شیانا و شنتیا رو هم به دست میارم من باران دختری نیستم که کم بیارم و عقب بکشم اون چیزی رو که بخوام حتما به دستش میارم .....

همه نشستیم سر یه میز

سرمیز قمار همه امون محو بازی هستیم

و نمیدونیم این قمار این بازی سر زندگیمون

کی برنده بازی میشه ؟

حکم دل دست کدوممون میتونه باشه؟

نمیدونم فقط میدونم این یه بازی و قانونشم اینه:

اون که دل داره بازی رو نمیبره....

حالم بهتر شده بود سیروس که کلا واسش مهم نبود واسه چی و چرا شیانا همچین بلایی رو سرم آورده بود هووف منم دوباره کار خودم رو مشغول بودم کلفتی طبق معمول...

تو این چند وقت سعی میکردم جلو شیانا اصلا نزدیک به شنتیا نشم ولی فقط خدا میدونست چقدر برای نزدیک بودن بهش بال بال میزدم آه کشیدم الانم شام خوردن و با کمک سمانه و نرگس یکی دیگه از خدمتکارها میز رو جمع کردیم و ظرف ها رو شستیم بعد شستن ظرف ها از آشپزخونه زدم بیرون همه تو سالن بودن براشون طبق سفارش سیروس قهوه بردیم تو سالن گوشه ای وایستاده بود بی اختیار سنگینی نگاهی رو حس کردم آروم سرم رو بالا آوردم و نگام خیره شنتیا شد که نگام میکرد تا دید نگاهش میکنم لبخند محوی برام زد منم خیره شده بهش ولی از ترس شیانا سریع نگاهم رو گرفتم...

موهام بلندم رو از صورتم کنار زدم که باز سر خوردن اووف یهو صدای جیغی اومد برگشتم آروم وای خدایا چند وقت بود از دیدن قیافش راحت بودم سحرناز بود نگاهش به افتاد محکم بهم تنه زد و داخل سالن دختره عوضی رو نگاه دیگه بلایی که اوندفعه سرش آوردم آدمش نکرده بود والا...

با ذوق رفت سمت سیروس و بغلش کرد و گفت:

-سلام بر عمو سیروس خودم دلم واستون قد نخود شده بود

سیروس خندید و گفت:

-ببین کی اومده چطوری آتیش پاره بازم اومدی آتیش بسوزونی هان؟

سحرناز خندید باناز خخخ چه باحال سحرناز خحدید باناز عجب قافیه ای شد..

و بعد رفت سمت شیانا بغلش کرد و بی حیا جلو همه کنار لباشو بوسید حالم داشت بهم میخورد شیانا هم چشمکی بهش زد و درست کنار خودش تو بغلش نشوندش سحرناز با شنتیا هم سلام و احوال پرسی کرد...

اخمام توهم رفته بود یعنی قشنگ شب قشنگم با دیدن این دختره خراب شده بود شنتیا سرش تو گوشیش بود ..

سیروس بهم اشاره زد و گفت:باران تو دیگه میتونی بری

وای خدا خیرت بده خشک شدم اینجا خواستم برم که نگام خشک نگاه خیره شیانا شد که بااخم نگام میکرد با ترس نگاهش کردم با نگاهش بهم میگفت مگه من بهت گفتم برو که داری میری ازترسش وایستادم سیروس متعجب نگام کرد و وقتی نگاه شیانا رو دید دلیل نرفتنم رو فهمید شیانا بعد مکثی با دستاش اشاره زد حالا میتونی بری...

عوضی مشکل روانی داره بخدا سریع از سالن بیرون رفتم و از پله ها با خستگی بالا رفتم اووف کمرم نصف شد که والا...

در اتاق رو باز کردم و داخل اتاقم شدم خواستم برم سمت تختم که زیر پام چیزی رو حس کردم متعجب برگشتم و به پایین پاهام نگاه کردم نگام به یه تیکه کاغذ افتاد خم شدم روی زمین کاغذ رو گرفتم رفتم سمت تخت نشستم روش کاغذ تا خورده رو باز کردم و شروع کردم به خوندن نوشته داخلش:

نیمه شب وقتی همه خوابیدن بیا انباری بدون اینکه کسی متوجه بشه...

شنتیا...

متعجب به کاغذ نگاه کردم یعنی شنتیا بامن چیکار داشت آخه امشب وقتی همه خوابیدن زل زدم به کاغذ لبخندی رو لبام نقش بست وای امشب میدیدمش قشنگ با لبخند خودم رو از پشت پرت کردم روی تخت وای خیلی منتظر آخرشبم هم اینکه برای چند لحظه با شنتیا تنهام همینکه بفهمم چه کاری آخه باهام داره؟

صبر کردم وای بعد دوساعت که مطمئن شدم همه خوابیدن از جام پاشدم نگام به خودم افتادم اوم یه جین سفید تنگ که پاره پاره بود پوشیده بودم با یه تیشرت لش خوشگل مشکی رنگ که روی تیشرت شکل دوتا قلب قرمز داشت یه My love هم نوشته بود روی تیشرت...

موهامو محکم بالای سرم دم اسبی بسته بودم یه رژلب خوش رنگ قرمز مات هم به لبام زده بودم خندم گرفته بود واسه شیک ک پیک کرده بودم انگار باهاش قرار شام داشتم خوبه قرار تو انباری چیکار کنم میخواستم برم دیدن شنتیا و همین واسه دیوونه شدن من کافی بود آروم از اتاق رفتم

بیرون و رفتم سمت پله ها یواش که از اتاق شیانا صدا شنیدم ترسیدم وای نکنه بفهمه بی اختیار یه دید زدم تو اتاق ولی با دیدن صحنه رو به روم پوزخند زدم شیانا و سحرناز روی تخت مشغول بوسیدن هم دیگه بودن هه...

اه چندش ها بی توجه یواش از پله ها رفتم پایین بدون سر و صدایی امشب شیانا اینقدر مشغول بود که عمرا متوجه چیزی میشد از عمارت زدم بیرون و یواشکی راه افتادم سمت انبار ته باغ چرا غ انبار با نور کمی روشن بود درش باز بود آروم در رو باز کردم و داخل شدم و در رو پشت سرم بستم شنتیا که وسط انبار وایستاده بود با دیدنم برگشت نگام کرد منم نگاهش کردم اومد سمتم منم رفتم سمتش رو به روی هم وایستادیم بازم با عطر همیشگیش دوش گرفته بود عطری که وقتی بوش رو میشنیدم از خود بی خود میشدم کنترلم دست خودم نبود نگام کرد و گفت:

-فکر نمیکردم بیای

لبخند مرموزی زدم دست به سینه شدم و گفتم:

-خوب چرا نیام؟

با این حرفم لبخندی زد دستام رو کشید و منو برد یه صندلی برداشت من و روش نشوند و خودشم رو یه صندلی رو به روی من نشست نگاهش کردم منتظر و گفتم:

-خوب چیکارم داشتی؟

نگام کرد ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

-میخوام کمکم کنی تو یه کاری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-من کمکت کنم این چه کاریه که من باید بهت کمک کنم

پا روی پا انداخت و گفت:

-نکته خوبیه من دنبال یه سری مدارکم تو این خونه هستم دقیقا هم میدونم کجا هستن و تو کدوم اتاق یعنی پیداشون کردم ولی برای گرفتنشون نیاز به یه نفر دارم تا باهم انجامش بدیم یعنی وقتی من دارم از اون مدارک کپی میگیرم یه نفر باید کشیک بده و مواظب باش سیروس یا شیانا سر نرسن...

نگاهش کردم وایی با ذوق گفتم:جوونم یعنی یه کار یواشکی پر هیجان رو انجام بدیم

لبخندی به نیش بازم زد و سر تکون داد بعد گفتم:

-خوب چطور پیداشون کردی میتونی خودت از اون مدارک کپی بگیری؟

نگام کرد منم نگاهش کردم خم شد طرفم و گفت:

-پیدا کردن جاش راحت بود ولی گرفتنش سخت درضمن من خیلی هم مطمئن نیستم اون مدارک اونجا باشن حتما و این یه ریسک و نمیتونم تنهایی انجامش بدم باید یه نفر باشه کمکم کنه و کسی رو که نمیتونستم تو این عمارت بیارم تنها کسی که میتونم بهش اعتماد کنم تویی باران...اونم چون تو میدونی من پلیسم

نگاهش کردم پا روی پا انداختم و گفتم:

-اونا مگه چه مدارکی هستن که تو براشون خودت رو به آب و آتیش میزنی اصلا دلیل تنفرت از سیروس و شیانا چیه که میخوای نابودشون کنی مگه سیروس و شیانا خلافکارن؟

شنتیا نگام کرد با چشایی که برق میزد و گفت:

-فوضول کوچولو این فوضولی ها به تو نیومده هر چی که باید میدونستی رو بهت گفتم حالا بهم کمک میکنی یا نه؟

نگاهش کردم حرصم گرفت ضایعم کرد بیشعور با حرص پاشدم و گفتم:باشه حالا که فوضولیش به من نیومده نیازی هم به کمک من نداری

و خواستم حرکت کنم سمت انباری که محکم دستم رو کشیدم جوری که باعث شد پرت شم توی بغلش متعجب نگاهش کردم اونم نگام کرد آروم دستش رو کشید روی صورتم نازم کرد و گفت:

-من نمیدونستم فوضول کوچولو ها ناراحت هم میشن الان نه باران من نمیخوام تو رو وارد این بازی کنم ولی بهت قول میدم یه روزی به وقتش همه چی رو بفهمی باشه

آروم سرم رو تکون دادم مگه میتونستم در برابرش مخالفت کنم دوباره گفت:

-حالا کمکم میکنی؟

سرم رو تکون دادم به معنی باشه زمزمه کرد:

-چیشده زبونت رو موش خورده؟

نگاهش کردم چرا نمیفهمید وقتی اینطور بغلم کرده من لال میشم من دیوونش میشم نمیتونم در برابرش حرف بزنم..قلبم تند تند میزد آروم کنار گوش هام گفت:

-هنوز نبخشیدیم

نگاهش کردم کرمم گرفت سرم رو به معنی نه تکون دادم که خم شد سمتم لباش رو لبام قرار گرفت خشک شدم مات و مبهوت وای این داره چه غلطی میکنه من گفتم نبخشیدمت چرا داره منو میبوسه ولی خودم که بدم نیومده بود خوشمم اومده بود چنگ زدم به یقه پیراهنش بی اختیار منم آروم همراهیش کردم ولی سریع به خودم اومدم داشتم چه غلطی میکردم داشتم خودمو وا میدادم سریع ازش جدا شدم و نگام کرد با حرص گفتم:

-داری چه غلطی میکنی؟جدیدا خیلی...

نتونستم بگم ادامش رو که جدیدا خیلی راحت منو میبوسی نگام کرد خندید و گفت:خوب این روش من واسه عذر خواهی

نگاهش کردم و گفتم:از همه همینطور عذر خواهی میکنه

-نه فقط از خانومم

خشک شدم مات نگاهش کردم که چشمکی زد به من که مات و مبهوت نگاهش میکردم و گفت:

-فکر کنم روشم اثر کرد بخشیدی منو

سریع به خودم اومدم خیلی بیشعور باحرص گفتم:

-شنتیا میکشمت بیشعور

خندید و گفت:دیگه باید بریم ممکنه یه موقع کسی متوجه بشه پس فردا بهترین موقعیت چون پس فردا درست بعدازظهر سیروس میره شرکت و شیانا هم همیشه بعدازظهرها دوساعت تمام میره باشگاه اختصاصی تو این دوساعت ماهم میتونیم کارمون رو انجام بدیم پس فردا ۳ بعدازظهر باهم میریم تو اون اتاق فعلا توهم برو زود تو اتاقت

نگاهش کردم که رفت افتادم روی صندلی بی اختیار لبخندی رو لبم نشست باورم نمیشد شنتیا اینقدر بهم اعتماد داشت وای وقتی بوسیدم امکان نداشت این بوسه ها از روی ه*س باشه وای وقتی گفت نه فقط از خانومم وای دستم رو به صورتم کشیدم بعد روی لبام هنوزم گرمای لباش روی لبام حس میکردم اگه دوستم داشت اونم حسی بهم داره چرا نمیگفت شاید اونم فکر میکنه من حسی بهش ندارم ولی من که نمیتونم بگم اونه که باید بگه وایی نیشم باز شد خندیدم...

ساعت ۳ بعدازظهر بود به همراه شنتیا رو به روی همون اتاق بودیم،همون اتاقی که درش همیشه قفل بود زل زدم به شنتیا و گفتم:خوب در اتاق که قفله چجور میخوای بازش کنی؟

که کلیدی رو آورد بالا و گفت:با کلیدش

با چشای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

-هیییی چطور کلید اتاق دست توئه

نگام کرد و گفت:منو دست کم نگیر این کلید یدک اتاق حالا بهتر کمتر فوضولی کنی و زودتر به کارمون برسیم

و سریع کلید رو تو در انداخت نگاهش کردم یهو یه چیزی به ذهنم رسید و سریع گفتم:

-وای اگه تو اتاق دوربین باشه چی.؟

شنتیا کلید رو تو در انداخت و در با تیکی بازشد و همونطور گفت:خوب دوربین تو اتاق هست نه اینجا بعضی از قسمت های خونه دوربین مثل سالن پذیرایی این اتاق ،اتاق کار سیروس و همینطور باغ بقیه اتاق ها و سالن ها و آشپزخونه و انبار و جاهای دیگه خونه دوربین نیست

متعجب نگاهش کردم و گفتم:چیی تو اتاق دوربین اونوقت میخوایم بریم داخل

بی توجه به من دستم رو کشید و منو برد داخل اتاق و در رو بست و گفت:نگران نباش دوربین رو برای دوساعت از کار انداختم

دست به سینه شدم و گفتم:آقای زرنگ دوربین رو از کار انداختی وقتی فیلم نگیره متوجه میشن

نگام کرد خم شد تو صورتم و گفت:خانوم فوضول من دوربین رو کامل از کار نینداختم فقط فیلم اتاق رو میگیره در حالی که وقتی ما تو اتاق هستیم رو نشون نمیده حتی از جلوش رد بشی

وای عجب مخی بود لبخند محوی رو لبام نشست نگاهی به اتاق کردم یه اتاق با یه تخت دونفره کتابخونه هم یه گوشه اش و کلا اتاق ساده ای بود مورد مشکوکی توش نبود آروم گفتم:عجیب مشکوک نیست اتاقش ها آخه چطور ممکنه تو این اتاق مدارکی باشه که دنبالشونی؟

نگام کرد شنتیا پوزخندی زد و گفت:

-همه مدرک ها میون ساده ترین چیز هاس جاهایی که فکرشم نمیکنی

و بعد فرش روی زمین رو کنار زد و نشست روی زمین بهم اشاره زد منم کنارش نشستم درست زیر فرش یه در مخفی بود که به زیر زمین میخورد وای عجب چیزی بود فکر نمیکردم یه روز همچین چیزی رو ببینم درست مثل فیلم ها بود شنتیا در رو باز کرد یه نرده چوبی بود که ازش

پایین میرفتن رو به من گفت:من میرم پایین تو همین بالا کشیک میدی کسی نیاد هرموقع حس کردی کسی داره میاد بهم بگو باشه الانم

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:باشه برو

نگام کرد منم با استرس نگاهش کردم از همین حالا استرس داشتم آروم رفت پایین و دیگه ندیدمش و پاشدم و تو اتاق آروم رژه میرفتم و سعی میکردم تمام فکرم رو متمرکز کنم گوش هام رو تیز کردم واسه شنیدم هرصدایی حس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم وتقعا ترس داشت فکر اینکه یک کدومشون سر برسن...

نزدیک به بیست دقیقه بود شنتیا رفته بود پایین و خبری ازش نبود که صدایی رو حس کردم با ترس بلند شدم آروم نزدیک در رفتم با صدایی که شنیدم حس کردم فلج شدم روح ازتنم جداشد صدای عزرائیل بود شیانا وایی چشامو بستم و سفت فشردم تا خواستم به خودم بیام دستگیره در اتاق پایین کشیده شد و باز شد خشک شدم وای نه ،قدرت انجام هیچ حرکتی رو نداشتم گفتم الان میاد داخل وای چرا در اتاق رو قفل نکردیم باز خاک تو سرمون ولی داخل نشد صداش اومد که یکی از خدمتکارها رو صدا میزد و بعد فریادش که میگفت:چرا در این اتاق باز؟

میدونستم الان میاد داخل سریع رفتم سمت در مخفی سرم رو خم کردم و آروم صدا زدم:

-شنتیا...شنتیا بیا،تو رو خدا بدبخت شدیم صدامو میشنوی

ولی دریغ از یه صدا وای زدم تو سرم وقت نداشتم برم پایین صداش کنم هرلحظه هم شیانا ممکن بود بیاد داخل اتاق سریع در مخفی رو گذاشتم سرجاش و فرش رو هم انداختم روش حالا خودم کدوم گوری برم؟

صدای قدم های شیانا رو پشت در حس میکردم داشت نزدیک میشد نگام به تخت افتاد سریع قل خوردم و رفتم زیر تخت خداروشکر شاسی تخت بلند بود همون موقع در اتاق باز شد و پاهای شیانا رو از زیر تخت دیدم دستم روی دهنم گذاشته بودم داشتم سکته میکردم نگرانی همه وجودم رو گرفته بود ترسم این بود فقط الان شنتیا نیاد بالا کارش تمام نشده باشه و نیاد بالا که اونوقت بدبختیم...

شیانا تو اتاق رژه میرفت و من اینجا تا دم سکته میرفتم حس میکردم صدای ضربان قلبم داره گوشم رو کر میکنه نفس هم نمیکشیدم انگاری از ترس

نگام به فرش خورد که یه قسمتش تا خورده مونده بود وای صورتم جمع شد شیانا نشست درست همونجا انگاری مشکوک زل زده بود به فرش دستاش رو میدیدم که فرش رو عقب زد و دستش حرکت کرد سمت در مخفی وای نه شنتیا اون پایین بود و شیانا میخواست بره پایین چشامو بستم و تو دلم ناله کردم:

-شنتیا نه...

شنتیا

دستگاه رو نصب کرده بودم به گاوصندوق زل زده بودم به شماره ها که تند تند پشت سرهم تیک میخوردن و سبز میشدن ۷۸...۷۹...۸۰..

برو برو اه

عصبی دستی تو موهام کشیدم

...۹۴...۹۵...۹۶

زل زدم بدو ۱۰۰ شو دیگه و بالاخره ۱۰۰ و در گاوصندوق با تیکی باز شد لبخند رو لبام نشست سریع در گاو صندوق رو باز کردم پر تراول و پوشه اسناد بود ولی هرچی گشتم میونشون خبری از مموری نبود همون مموری که پر ازلاعات بود نبود لعنتی...

وای دستام از حرص مشت شد محکم زد به گاو صندوق تمام اطلاعات تو اون بود دستی به صورتم کشیدم وقت نداشتم سریع از اون پرونده ها عکس گرفتم از هر برگشون شاید به درد خوردن ولی باورم نمیشد این همه زحمت و ریسک کردن الکی بود باورم نمیشد الکی خطر کردم حالم خوب نبود دوست داشتم تمام این خونه رو روی سر شیانا و سیروس خراب کنم عوضی های کثافت سریع پرونده ها رو گذاشتم داخل و در گاوصندوق رو قفل کردم بازم و بلند شدم همه چیز

مرتب بود رفتم سمت نرده خواستم برم بالا متوجه شدم در مخفی بستس واسه چی؟من به باران نگفتم ببنده قرار بود باز باشه تا من بیام شک کردم نکنه کسی اومده باشه؟

وای باران،اگه دیده باشنش چی خواستم برم بالا نرده در مخفی رو باز کنم که همون موقع از پایین دیدم در باز شد سریع خودم رو عقب کشیدم گوشه دیوار زل زدم به پاهایی که روی نرده قرار گرفت پاهای یه مرد بود و حدس زدن اینکه اون شیاناست کار سختی نبود...

اون اینجا چیکار میکرد باران بالا بود...بیشتر خودم رو کشیدم کنار دیوار اگه میومد پایین منو میدید هیچ راه فراری نداشتم حتی جا واسه پنهون شدن این یعنی ته بدبختی و از طرفی نگران این بودم باران چه غلطی کرده؟کجاست اگه شیانا گیرش انداخته باشه چی..

یه قدم دیگه از نرده ها اومد پایین خودم رو واسه هرچیزی آماده کرده بودم که همونجا وایستاد و بعد پووف عصبی کشید و از نرده رفت بالا و در مخفی رو گذاشت سرجاش نفسم رو فوت کردم بیرون کمی صبر کردم و وقتی مطمئن شدم خبری نیست از نرده رفتم بالا و آروم زدم به در مخفی و صدا زدم:

-باران..باران اونجایی در رو باز کن

باران

باترس خیره شدم به شیانا رفت پایین نه من نمیتونستم بزارم شنتیا رو ببینه اگه بلایی سرش میاورد چی وای نه بی اختیار بدون فکر خواستم از تخت برم بیرون و خودم رو نشون بدم تا همه حواسش به من بشه که یهو صدای خدمتکار باعث شد سریع دوباره عقب بکشم برم زیر تخت و شیانا پایین نرفته برگشت بالا نفسم رو فوت کردم شیانا گفت:

-بعله حوریا(خدمتکار)

حوریا-آقا سیروس خان اومدن میخوان ببیننتون همین حالا باهاتون کار خصوصی دارن

شیانا سر تکون داد و نگاهش رو دور تا دور اتاق انداخت و بعد رفت از اتاق بیرون در رو هم قفل کرد باز وای باورم نمیشد به خیر گذشت حس میکردم از ترس ضعف رفتم و فشارم افتاده یهو حس کردم یکی به در مخفی میزنه وای شنتیا..

بدو از تخت اومدم بیرون و فرش رو زدم کنار و در مخفی رو باز کردم نگام به شیانا افتاد که نگام میکرد مضطرب سریع اومد بالا نگام کرد منم نگاهش کردم میدونستم رنگم پریده شنتیا صورتم رو تو دستاش گرفت و گفت:

-حالت خوبه؟چته باران ندید تو رو که؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

-نه ندید حالم خوب نیست شنتیا نیست

اونقدر ترسیده بودم که اشکام ریخت صورتم رو با دستام پوشوندم و زدم زیر گریه شنتیا منو کشید تو بغلش و گفت:

-آروم باش باران چیزی نشده که گریه برای چیه دختر خوب تمام شد گریه نکن الان باید بریم زود تا باز یکی دیگه نیومده

با اشک گفتم:خیلی ترسیدم اگه..اگه میفهمید چی وای شنتیا شک کرده من مطمئنم

شنتیا منو از خودش جدا کرد اشکام رو پاک کرد زل زد تو چشام با چشای خوشرنگش و گفت:

-نگران نباش به هیچی شک نکرده فقط باید زود بریم از این اتاق الان مطمئنن دنبال ما میگرده و اگه نریم زودتر شک میکنه پس پاشو

سر تکون دادم ولی قبلش پرسیدم:راستی مدارک رو پیدا کردی

نگام کرد عصبی پوفی کشید و گفت:

-نه بیخود این همه دردسر کشیدم اون اطلاعات نبود اون مموری لعنتی تو اون گاوصندوق نبود

باورم نمیشد با حرص گفتم:چیییی یعنی واسه هیچی ما داشتیم گیر میافتادیم میفهمی شنتیا واسه هیچی داشتیم سرمون رو به باد میدادیم

شنتیا محکم در دهنم رو گرفت و گفت:

-اگه تا حالا گیر نیافتادیم ها همین الان با این جیغ هات باز اون شیانا رو میکشونی تو این اتاق الان وقتش نیست زود باش بریم و بعد دستم رو کشید و با کلید یدکش در اتاق رو آروم باز کرد هردو رفتیم بیرون در رو خودش دوباره قفل کرد با همون کلید و هردو یواش جیم زدیم تو اتاقامون اووف افتادم روی تخت عجب روز گندی بود بیچاره شنتیا دیدم چقدر ناراحت و عصبی بود منم بودم میشدم لعنتی دستی توموهای بلندم کشیدم که همون موقع شیانا صدام زد اوه شانس آوردیم بودم سریع از اتاق رفتم بیرون و کنارش انگار با دیدنم خیالش راحت شد پس حدس شنتیا درست بود که همین حالا دنبالمون تا ببینه هستیم اتاقامون یا نه....

شنتیا...

-بسه دایی تا کی صبر این همه صبر کردم چیشد جلو چشمشون گند کاری میکنن ولی هیچ کس جلوشون رو نمیگیره جلوی اون عوضی رو همشون رو اون سیروس خریده آدم های خودمون رو

دایی دیگه امید ندارم وقتی دستش تا جایی تو کار که آدم های خودمون رو میخره چطور میتونیم اون لعنتی رو گیرش بندازیم

دایی نگام کرد دستاش رو شونه هام گذاشت و فشرد و گفت:

-شنتیا جان مهم اینه قاضی پرونده و سردار طرف ما هستن و نمیتونه اونا رو بخره نمیشه خریدشون و پرونده اشون به صورت مخفی تو دست ماست و داریم روش کار میکنیم بالاخره تمام میشه فقط تو باید خیلی مواظب خودت باشی میفهمی شنتیا ما تو تمام این سالها هویت تو رو پنهون کردیم و نزاشتیم تو اداره هم کسی تو رو بشناسه مخفی هستی اگه هویتت قبل انجام این ماموریت چندین ساله فاش بشه سیروس و شیانا میکشنت میفهمی

همه اینا رو میدونستم دایی دوباره گفت: تو از اون دختر مطمئنی میفهمی شنتیا اون فهمیده تو کی هستی مطمئنی ازش قابل اعتماد

سرم رو تکون دادم یعنی آره نمیتونستم به باران شک کنم نمیشد یعنی دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم:

-دایی فقط میخوام انتقامم رو بگیرم انتقام خودم پدرم رو من مثل پدرم نیستم ، من نمیزارم سیروس و شیانا نابودم کنن

دایی نگام کرد با غم حالم خوب نبود از اتاق دایی زدم بیرون و داخل پذیرایی شدم رفتم تو بالکن و لبه نرده ها وایستادم عصبی دستی تو موهام کشیدم دست تو جیبم کردم و پاکت سیگاری کشیدم بیرون اهل سیگار نبودم ولی حالا حالم خیلی بد بود سیگارم رو کنج لبام گذاشتم و آتیش زدم و پک عمیقی بهش زدم و دود کردم تو هوا ، هوا سوز داشت و چشام میسوخت بازم خاطرات کودکی شکنجه ها تحقیر ها پدرم صحنه مرگ پدرم چشامو محکم روی هم فشردم بعدی صحنه مرگ مادرم ،مادری که ازش دلخور بودم شاید میگفتم متنفر ولی متنفر نبودم مادرم رو دوست داشتم ولی سیروس هم مادرم رو گرفت هم پدرم رو دلیل نفرت شیانا ازم مادرمون بود من حتی شیانا رو هم دوست داشتم وقتی بچه بودیم باهم بازی میکردیم ولی سیروس شیانا رو از من متنفر کرد شیانا شد یکی دیگه شد سیروس نم اشک رو تو چشام حس کردم هنوزم بدنم درد میکرد از اون شکنجه ها دستی روی شونه هام نشست و برم گردوند پویان بود پسری که از داداش هم برام نزدیک تر بود هم برام برادر بود هم پسر دایی ام سیگار رو از دستم کشید و پرت کرد و گفت:

-بازم فکر کردی با این کوفتی آروم میشی احمق کوچولو

محکم زدم پس گردنش تلخ خندیدم و گفتم:

-گمشو بیشعور

خندید هم رو بغل کردیم حالم خوب نبود بغض مثل گردوی سفت روی گلوم مونده بود پویان زمزمه کرد:

-داداش چته آروم باش داداش خودم قول میدم شیانا و سیروسی که نابودت کردن رو نابودشون کنم

دستام مشت شد دور شونه های پویان با صدایی که از بغض میلرزید زمزمه کردم.:

-پویان راحت نیست جلوشون خودت رو بزنی به بیخیالی پویان پر از بغضم پر از نفرت پر از کینه لعنتی میفهمی وقتی تازه دوسال اونم وقتی به پای دایی افتادم بهم گفت پدرم برادر سیروس بود چقدر درد داره اینکه من از خونشونم خون سرمدی ها و اون لعنتی ها سال های سال منو تحقیرم کردن به حرومی بودن اون شیانای آشغال بارها بهم گفت از خونشون نیستم ولی اون لعنتی به غیر از اینکه داداش ناتنیم محسوب میشه پسرعموم هم میشه دارم میسوزم پویان آتیش میگیرم من حق پدرم رو میگیرم من نابودشون میکنم قبلا درک اینکه سیروس پدرم رو کشت واسم راحت تر بود ولی حالا نه اون لعنتی برادر خودش رو کشت دارم دیوونه میشم پویان

پویان به سرم دست کشید محکم فشردم و گفت:

-آروم باش داداش قسم میخورم خودم تا تهش باهاتم و انتقامت رو باهم میگیریم تا تهش مطمئن باش

زمزمه کردم:مطمئنم که میگیریم مطمئن....

باران

صدای خنده هاشون کل خونه رو گرفته بود پووف خدا خودت بهم صبر بده نرم اون سحر رو خفه نکنم با شیانا رو یعنی یه میز رو شخم زد کوفت کردن باز سیرمونی نداشتن اه جا داشتن واقعا واسه دسر...

دسر رو بردم واسشون نگام به آیسو افتاد که رسما قشنگ داشت دیگه میرفت تو بغل باحرص زل زدم بهش بدجوری حرصم گرفته بود دستام مشت شد دختره پرو بیشعور وای داشتم از حسادت میترکیدم دوست داشتم موهای شنتیا رو بکنم نمیتونست بزنتش کنار بهش بگه مثل میمون ازش آویزون نشه..

هه عمرا شنتیا به دختر عموی عزیزش همچین حرفی بزنه اون سحر ایکبیری هم به شیانا چسبیده بود با حرص دسر رو روی میز گذاشتم سیروس هم نشسته بود شیانا نگام کرد اشاره زد نرم وایستم باحرص گوشه ای وایستادم که سیروس مشغول کشیدن پیپش بود که سحرناز گفت:

-راستی شیانا با بچه ها قرار گذاشتیم باهم بریم یه سفر شمال تو و شنتیا هم باید باشین اصلا من و آیسو امشب واسه دادن همین خبر اومدیم اینجا فردا قراره حرکت کنیم

و بعد خم شد سمت صورت شیانا و گفت:میای دیگه عشقم مگه نه؟

اوق چندش ها شیانا لبخندی زد و صورتش رو ناز کرد و گفت:

-معلومه که میام عشقم

و صورتش نزدیک صورتش وای اینا حیا ندارن جلو همه که سیروس اخمی کرد و گفت:

-هوی توله حواست کجاست اینجا جاش نیست

شیانا عقب کشید از صورت سحرناز و خندید آیسو رو به شنتیا گفت:شنتیا تو هم میای دیگه

شنتیا یه لحظه نگاهش روی من ثابت موند و بعدش روبه آیسو سر تکون داد به معنی مثبت وای تحمل اون فضای مزخرف رو نداشتم آروم رو به شیانا گفتم:

-آقا بااجازه اتون من برم

شیانا نگام کرد و گفت:میتونی بری

خواستم حرکت کنم از سالن برم بیرون که شیانا دوباره گفت:راستی وسایلت رو جمع کن فردا توهم باما میای

اه منو بگو گفتم یه چند وقت راحتم بدون دیدن ریخت نحسشون نگو این میخواد منم ببره بدتر باید چند وقت ریخت این سحرناز رو هم تحمل کنم سحرناز گفت:

-اا شیانا این کلفت و چه به سفر با ما بیاد

شیانا نگام کرد سیروس هم تیز نگاهش میکرد چرا میخواست منو باخودش ببره که شیانا پا رو ما انداخت و بعد گفت:

-خوب اونجا نیاز به خدمتکار داریم کارهامون رو انجام بده باران رو واسه همون میبریم

دستام مشت شد سحرناز خندید و گفت:

-آره عشقم حق باتوئه فکر همه جاش رو کردی حتما نیاز داریم به یه کلفت

وای آخرش من این دختر رو نابودش میکنم حالا ببین کی گفتم اگه از سیروس و اون آشغال نمیترسیدم خودم جوابش رو میدادم سنگینی نگاه شنتیا رو روی خودم حس میکردم بی توجه از سالن رفتم بیرون و داخل اتاقم شدم دلم هوای گریه داشت ولی بغضم رو فرو دادم نمیخواستم گریه کنم اصلا..

حوصله نداشتم وسایلم رو صبح جمع میکردم چه کاری بود خزیدم زیر پتو و اونقدر خسته بودم سه نشده خوابم برد.....

******

صبح زود پاشدم اول یه دوش گرفتم سرحال اومدم تو یه ساک کوچیک وسایلم رو جمع کردم و چند دست لباس و وسیله گرفتم و بعد از تو کمد گشتم میون لباس ها یه جین تنگ یخی برداشتم و مانتوی آبی خوشرنگ جلو باز و شال سفیدم هم سر کردم و صندل پام کردم و ساکم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین پله ها اوم انگاری هنوز بیدار نشده بودن بیخیال شونه بالا انداختم به من چه خودشون بیدار میشن رفتم آشپزخونه عشقم سمانه واسم صبحونه آماده کرده بود با لبخند نشستم پشت میز صبحونه و مشغول خوردن شدم که خیلی چسبید اونا کوفت بخورن من عمرا واسشون صبحونه آماده کنم والا فقط تو فکر این بود تو این مسافرت هرجوری شده من حال این سحر رو میگیرم حالا میبینیم.....

بعد اینکه صبحونم رو خوردم نسترن هم واسه اونا صبحونه برد بعد صبحونه قرار بود بریم تنها خبر خوش این بود سیروس نمیاد اووف خداروشکر...

وایی با دیدن شنتیا حس میکردنم نفسم بند اومد آخه یه نفر یه بشر تا چه حد میتونه جیگر و قشنگ باشه تا چه حد خوشتیپ باشه جین تنگ سفیدی پوشیده بود با تیشرت آبی خوش رنگ و کالج های مشکی و عینکش هم روی موهاش بود و موهاش خوشگل قهوه ای روشنش هم فشن کرده بود سحر و آیسو که دیشب همینجا مونده بودن آماده بودن سحر که طبق معمول مثل پانداها که به درخت میچسبن به شیانا چسبیده بود اه چندش تر از این بشر اصلا آدم خلق نکرد نگاه به شنتیا هم نکردم تمام مدت اخمام توهن بود از رفتار دیشبش حرصم گرفته بود با آیسو خوب رفتار کرده بود داشتم میترکیدم از حرص رفتیم تو حیاط راننده ساک و چمدون ها رو تو ماشین گذاشت شیانا قرار بود آئودیش رو بیاره و شنتیا هم بوگاتی آبی متالیکش رو آیسو بازم

خودش رو انداخت تو ماشین شنتیا و سحرناز هم شیانا فقط من مونده بودم اون وسط با کدومشون برم وایی داشتم از حرص میترکیدم که شنتیا از دیشب تا حالا بدجوری به آیسو رو میده حتی نمیتونه بهش چیزی بگه الانم اصلا حرفی نمیزد شیانا نگام کرد و گفت:باران واسه چی وایستادی سوار شو ببینم

نگاهش کردم خواستم برم که سحرناز گفت:

-چی این با ما بیاد چرا سرخر میاری شیانا این میره تو ماشین شنتیا اینا...

شنتیا همونطور که در ماشین رو نگه داشته بود گفت:

-باران بیا ماشین ما

نگاهش کردم آیسو اخماش رفت توهم نگام کرد بعد با اخم رفت تو ماشین شنتیا و جلو نشست وای داشتم خفه میشدم از حرص شیانا با اخم گفت:نه خیرم باران میاد تو ماشین ما باران بیا

شنتیا گفت:سحرناز مشکل داره پس میاد ماشین ما.

منم مثل ماست اون وسط میون دعواشون وایستاده بودم آیسو سرش رو آورد بیرون و گفت:

-اینطور منم مشکل دارم باران کنار ماباشه

وایییی نگاه شنتیا کردم که بدون اینکه چیزی به آیسو بگه تنها گفت:آیسو نباید مشکلی داشته باشه

و شیانا بااخم گفت:به سحرناز ربطی نداره کی قراره تو ماشین کنار من باشه باران بیا ماشین من

وای دیگه سرسام گرفتم اون وسط این میگفت بیا ماشین من اون یکی میگفت نه ماشین من سحرناز باحرص نگاهش کرد و گفت:شیانا..

شیانا چپ چپ نگاهش کرد که خفه شد تا شنتیا خواست حرفی بزنه مخالفت کنه با حرص جیغ زدم:

-بسههههههه

که همه اشون خفه خون گرفتن اوف آخیش نگاهشون کردم همشون منتظر نگام کردن میرم تو ماشین کی زل زدم تو چشای شنتیا من یکی حال تو یکی رو میگیرم بدجور برو با آیسو خوش باش پوزخندی زدم و همونطور که تو چشای شنتیا خیره بودم گفتم:

-بس کنید من میرم تو ماشین شیانا من فقط از رئیسم دستور میگیرم

دقیق دیدم شنتیا آتیش گرفت پشتم رو بهش کردم و برگشتم رو پاشنه پا سحر داشت دقیق مثل اسپند رو آتیش شده بود بی توجه بهش رفتم طرف ماشین شیانا و قبلش یه تنه جانانه هم به سحر زدم که با خشم نگام کرد و کنار گوشش زمزمه کردم:بامن در نیفت سحرناز در ضمن این اسم داره اسمم باران

شیانا با لبخند نگام کرد و با لبخند پیروزی نشست تو ماشین منم در صندلی عقب رو باز کردم و نشستم داخل ماشین سحر باحرص نشست جلو و در رو محکم بهم کوبید شیانا نگاهش کرد و باخنده گفت:

-عزیزم یواش تر حرص نخور شیرت خشک میشه

سحر چپ چپ نگاهش کرد که شیانا دوباره گفت:

-نکن اینجوری چشای چپت چپ تر میشه

وای دیگه سحرناز شده بود رب گوجه فرنگی پق زدم زیر خنده بلند بلند میخندیدم بیشترش هم واسه حرص شنتیا بود که درست کنار ماشین ما حرکت میکرد ...شیانا هم خندید و نگام کرد و گفت:جونم فدای خنده هات جوجو

پووف اینم امروز نیشش باز شده ها وای باز میخواد اذیت کنه عجب غلطی کردم اومدم تو این ماشین همون موقع نگام به ماشین شنتیا افتاد که با سرعت از کنارمون گذشت لبخندی رو لبام نشست آها بخور بسوز...

قرار بود بریم جاده چالوس اونجا با رفیق های دیگشون قرار داشتن بعد همه باهم حرکت کنیم سمت ویلا تو شمالشون اووف تازه از اتوبان کرج هم خارج نشده بودیم سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم سنگینی نگاه شیانا رو ، روی خودم احساس میکردم ولی توجه ای نمیکردم سحرم که مثلا قهر کرده ولی دلم خنک شده بود خوب حال سحر رو گرفتم ....

بالاخره رسیدیم جاده چالوس و گوشه ای شیانا نگه داشت چندتا ماشین دیگه هم بودن اوهو چه خبرن قراره این همه بریم شمال همش رفیقاشونن از ماشین پیاده شدیم واییی عجب هوایی جوونم شمال رو عشقه آخرین باری که اومدم شمال فقط ۷ سالم بود اون موقعی که هنوز بابام تو کار قنار نزده بود و مست نمیکرد و با مادرم رابطه خوبی داشتن..حالا من نه مادری دارم نه پدری یه بی کس بدبخت میون این جمعیتم دختر جیغ زدن با پیاده شدن شیانا و شنتیا و اکثرا واسه شنتیا خدایا خودت بخیر کن من نزنم دندون های اینا رو نریزم تو دهنشون...

مثل ماست وایستاده بودم یه گوشه نگاهشون میکردم دوتا پسر و سه تا دختر بودن یکی از دخترا گفت:

-بچه ها معرفی نمیکنید...

شیانا نگام کرد هم شنتیا هم آیسو هم سحرناز شنتیا با اخم نگاه ازم گرفت به درک که ازم ناراحتی اصلا حقت بود والا زیادی بهش رو دادم با اخم نگاه ازش گرفتم تا شیانا خواست حرفی

بزنه اون مارموست زشت سحرناز(توجه مارموست نوعی میمون..کوچک ترین میمون از انواع میمون و بدنش هم شبیه به مارمولک..) گفت: این باران خدمتکار شیاناست قراره به عنوان خدمتکار همراهمون بیاد

همشون تنها نگام کردن وای من اون مارموست رو خفش میکنم خفه باحرص چشم دوختم بهش که واسم پشت چشم نازک کرد همون دختره که انگار از همشون خوش اخلاق تر بود اومد جلو و گفت:

-وای عزیزم خوشبختم تو چه نازی اسم من مهناز

باهاش دست دادم دختر خوشگل و بامزه ای بود و گفتم:خوشبختم منم

مهناز منو با بقیه آشنا کرد دوتا دختر دیگه خواهر هم بودن مهسا و پریسا...و اون دوتا پسر هم قیافه معمولی ولی خوبی داشتن اسمشون امیرحسین و رامتین بود تنها سری تکون دادم که شیانا باحرص گفت:

-طبق معمول باید علاف اون پیام بشیم هووف پسره خر کجاست...

مهناز با خنده گفت:شیانا خودتم میدونی اون دلقک همیشه دقیقه نودی

نمیدونستم درباره کی میگن شونه بالا انداختم و رفتم سمت ماشین از توش تنقلاتی که آورده بودم رو گرفتم و واسه همه چای هم ریختم و به همشون دادم رسیدم به شنتیا نگام کرد باد موهاش رو پریشون کرده بود و بدجوری خواستنی و جذاب شده بود چای رو ازم گرفت و آروم تشکر کرد نمیدونم چرا ولی داشتیم از هم فرار میکردیم بدجوری از هم دلخور بودیم مقصر هم خودمون نبودیم آیسو ، شیانا بودن آروم خواهش میکنمی گفتم و از کنارش رد شدم و چای رو به روی سحرناز گرفتم که پوزخندی زد و گفت:

-چه خوب شد تو رو آوردیمت وگرنه کی قرار بود به کارهامون برسه

نگاهش کردم با خشم خواست چایی رو از دستم بگیره که برعکس کردم و تمام چای داغ ریخت روی لباسش چنان جیغی زد بیا ببین و هی بالا پایین میپرید سوختم منم نیشم باز شده بود حقش بود دختره پرو مارموست زشت...

شیانا اومد سمتش و مجبور شد بره از پشت صندوق تو چمدونش مانتوی دیگه ای برداره و با اون مانتو پشت ماشین عوض کنه ولی خوب حالش رو گرفته بودم بعد اینکه مانتوش رو عوض کرد اومد رو به روم و گفت:هی تو دست و پا چلفتی حواست کجاست هان؟

نگاهش کردم و گفتم : من چای رو ریختم این خودت بودی که موقع گرفتن چای دست و پا چلفتی بازی در آوردی

آخ قرمز شده بود خواست حمله بیاره سمتم که شیانا مچ دستاش رو گرفت و نگاهش کرد با اخم که بیخیال شد البته شیانا به من چپ چپ نگام کرد بعدا حسابت رو میرسم که آدمم حسابش

نکردم همون موقع مهناز اومد کنارم و در گوشم گفت:ایول دختر کارت حرف نداشت وای بد ضایعش کردی دلم اصلا خنک خنک شد

خندیدم و گفتم:توهم باهاش مشکل داری

چشمکی زد و گفت:همه باهاش مشکل دارن جز اون شیانا احمق و آیسو که باهاش خوبن و به شیانا که سرویس میده و آیسو که هم جلد خودش کپی خودش

سر تکون دادم شیانا دیگه عصبی شده بود این آقا پیام نیومده بود که همون موقع یه بی ام سفید رنگ با بوق بوق رسید کنار ما و زد رو ترمز و بعد از ماشین پیاده شد و فریاد زد:

-سلام بر جماعت خراااا جیگرتون اومد

مهناز با نیش باز گفت: سلام بر تو ای خرترین بین ما

وای نگاهش کردم این پسره چقدر آشناس یهو یادم اومد اونشب پارتی پیامک وای این همون پیام خخخ سیندرلا نیشم باز شد با دیدنش من با این پسره خیلی حال میکنم، با خنده گفت: باز توی ور پریده پیدات شد مهناز

و باهمه دست داد و شیانا هم پس گردنی بهش زد که گفت:

-اا چرا میزنی

شیانا-کره خر این همه آدم رو معطل کردی نزنمت

اونم خندید و اومد کنار من و مهناز که با دیدن من چشاش گرد شد و گفت:واووو ببین کی اینجاست سیندرلا

و خم شد دستام رو گرفت و روی دستام به حالت بوسیدن خم شد و گفت:سلام و درود بر سیندرلای زیبا

خندیدم غش غش و همه تعجب کردن با خنده گفتم:سلام بر جناب پیامک فکر نمیکردم اینجا ببینمت

خندید ماهم جریانمون رو گفتیم که مهناز گفت:اسمش باران

که پیام خندید و گفت:آخی بارون خخخ

با حرص نگاهش کردم و گفتم:بارون عمته

پیام -عمه ندارم

-عموته

پیام-اونم ندارم

-داییته

پیام-بازم ندارم

پس چی داری؟

پیام-هیچی بی کس و کارم سیندرلا

زدم تو سرش که سحرناز گفت:آخه به کجای این میخوره سیندرلا باشه پیام

پیام نگام کرد و خندید و گفت:چرا خیلی هم بهش میخوره میدونی به تو چی میخوره سحرناز؟

سحرناز با خنده گفت: چی میخوره؟

پیام با نیش باز گفت:معلومه نامادری سیندرلا آناستازیا

همه خندیدن من بیشتر سحرنازم با حرص نگامون کرد و بعد نشست تو ماشین و گفت:بسته دیگه راه بیافتیم بریم ویلا

همه نشستن تو ماشیناشون بازم تو ماشین شیانا اووف با حرص پاکوبیدم و خواستم سوار شم که یهو پیام سرش رو از ماشینش بیرون آورد و سوت زد و گفت:

-سیندرلای من بیا پیش خودم

نیشم باز شد بی توجه به شیانا در ماشین رو بستم و رفتم سمت ماشین پیام و نشستم داخل و باهم دستامون رو بهم کوبیدیم و گفتم:واییی پیام دمت گرم

که خندید و گفت:چاکر سیندرلا

خندیدم و گفتم:بابا اسمم رو که فهمیدی چرا بازم میگی سیندرلا

پیام-من باهمون سیندرلا بیشتر حال میکنم

و ماشین رو راه انداخت ماشین شیانا از کنارمون گذشت نگام که به سحرناز خورد باحرص گفتم:مارموست زشت ایکبیری متنفرم ازش

پیام با خنده گفت:به کی اینقدر غلیظ فحش دادی مارموست کیه

-سحرناز

که پیام پوکید از خنده و بعد گفت:وای دختر خیلی باحالی مارموست

منم خندیدم نگاهش کردم عوضی میخندید گونه هاش چال میافتاد مردم معلولیتشون هم قشنگه والا....

پیام صدای ضبط رو برد بالا با آهنگی که از ضبط پخش شد جر رفتم از خنده و ویراژ میداد تو خیابون و همه متعجب به دیوونه بازیامون نگاه میکردن ...

پارتی کارا چطورین خیلی سریعو فوری خانوما به افتخار آقایون

آقایون به افتخار خانوما دستو هورا هیپ هیپ هورا هیپ هیپ هورا

بغلی بگیر چیو بگیرم قر کمرو چیکارش کنم بده تو کمر بده بغلی

بغلی بگیر چیو بگیرم قر کمرو چیکارش کنم بده تو کمر بده بغلی

به اون دماغ عملی بده ماشین بغلی فقط بپا نمالی سریع ضربو العجلی

همینجوری که میلرزونی و کمرتو هی میچرخونی آفرین حالا با ریتم تن همه رو باید برقصونی

خانوما نگا روسری نسر ای بلا دور خاک به سر

همش به فکر دوست پسر اینورش پسر اونورش پسر

ولی به نظر منو صدا زد خوشش اومده بی دردسر

وای منو از اون دورا پسندیده بگین هورا هیپ هیپ هورا

میخوایین واستون قرش بدم آره پیچو تابه خوشگلش بدم آره

اینور و اونورش بدم آره ماشین خاموشو هولش بدم آره

بدجوری قر داره بدنم بیخیال الان حسش نیست

صبح صبحونه با بیت میزنیم خیابونا رو ما دید میزنیم هر روز یه دا جدید میزنیم

شب تو خونه یه شا میزنیم به یه بستنی لیس میزنیم درست مثه یه نخ سوزنمیم

البته ما یه تکنسینیم خیلی متشخص

بغلی بگیر چیو بگیرم قر کمرو چیکارش کنم بده تو کمر بده بغلی

بغلی بگیر چیو بگیرم قر کمرو چیکارش کنم بده تو کمر بده بغلی

به اینجا که رسید هی اشاره میکرد به من و میگفت بغلی بگیر با خنده میگفتم چی رو بگیرم میگفت قر کمرو...

ولی خندیدیم ولی خیلی خوش گذشت تا رسیدیم به ویلا با پیام دیوانه ای بود الحق که دلقک بود.....

بالاخره رسیدیم به ویلا واووو عجب ویلایی بود محو ویلا شده بود فقط درخت های میوه و عطر بهار نارنج درخت های نارنج و پرتقال تمام باغ رو گرفته بود مثل یه بهشت کوچیک بود همه پیاده شدن وایی عجب هوایی همون موقع جسی از ماشین پیام پرید پایین آها یادم رفت بگم پیام سگشم باخودش آورده بود که اندازه گوریل بود و بزرگ پشمالو و قهوه ای بود من که تو این یه

ساعت تو ماشین عاشقش شدم یکسره هم منو لیس میزد دیگه هم داشتم بالا میاوردم خخخخ ولی خیلی باحال بود دوباره اومد کنارم و دورم چرخید دروغ نیست اگه بگم هم قد من سگش سگ بی آزاری بود ولی پیام میگفت از یکی بدش بیاد و اذیتش کنه اون نفر رو بیچاره میکنه مارموست با دیدن جسی قیافش رو جمع کرد و گفت:

-پیاااام نمیشد این غول بیابونی ات رو نمیاوردی...

پیام نگاهش کرد و گفت:نه خیر جسی خیلی هم پسر خوبی سحرناز اصلا باهات کاری نداره کاری نکن بهش بگم کارت داشته باشه

سحرناز با حرص گفت:واییی پیام نزدیکم بشه این چندش روزگار تو و سگ چندشت رو سیاه میکنم

پیام با مسخره بازی صداش رو نازک کرد مثل زنا و گفت:

-وایی ددم اینا ترسیدم نانا نمیگی چشات رو چپ میکنی من خودمو خیس میکنم به ناموس من توهین نکن به ناموست توهین میکنم

و به شیانا اشاره زد همه امون پوکیدیم از خنده داشتم جر میرفتم ...شیانا با اخم زل زد به پیام که پیام جیغ زد و فرار کرد سمت ویلا و داد زد:وایییی خشم اژدها

با خنده به مسخره بازی هاش نگاه کردم سحرناز جیغ زد:

-متنفرم متنفرم ازش وای یعنی کوفتمون قراره بشه باهاش این مسافرت

همون موقع پیام از در ویلا سرش رو بیرون آورد و گفت:

-هی سیاه سوخته آفریقایی زیاد خودتو تحویل نگیر منم ازت متنفرم سوسک بالدار

نیشم باز شد وای این پسر عشقه چقدر قراره خوش بگذره وای خدایا مرسی مرسی پیام رو فرستادی...

سحرناز از حرص قرمز شد که مهناز گفت:وقتی میدونی کم میاری در برابرش چرا خوب دهن به دهن پیام میزاری در ضمن پیام نباشه گروه سوت و کور با اعصا قورت داده هایی مثل شما

و با دخترا داخل ویلا شدن و پسرا هم رفتن منم چمدون خودم رو گرفتم شنتیا هم رفت بی اختیار رابطمون سرد شده بود و این آتیشم میزد خیلی خواستم داخل ویلا بشم همه رفته بودن که یهو بازوم از پشت سر کشیده شد برگشتم شیانا بود با اخم نگام میکرد ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:بعله کاری داشتی؟

با اخم نگاه کرد بازوهام رو بیشتر فشرد از دردش ناله کردم با حرص گفتم:چته مثل سگ شدی بازم مگه چیکار کردم دیدی که نه نزدیک شنتیا شدم نه باهاش گرم گرفتم ده فرسخیش هم نرفتم باز دردت چیه؟

نگام کرد و زل زد تو صورتم خم شد طرفم و با اخم گفت:

-خوش ندارم با پسرا گرم بگیری فهمیدی تنها کسی که میتونی باهاش راحت باشی منم حتی دلم نمیخواد زیاد نزدیک پیام باشی

با حرص نگاهش کردم و طبق معمول جمله ای رو گفتم که همه دختر پسرا موقع دعوا تو همه رمان و فیلم های عاشقانه بهم میگن هرچند من قرار نیست عاشق این ایکبیری بشم :

-به تو چه آخه من با کی میگردم ننه امی بابامی داداشمی نامزدمی تو چی منی آخه.؟

که محکم چسبوندم که ستون کنار در ویلا آخ کمرم درد گرفته بود چونم رو تو دستاش گرفت با اون چشای براقش زل زد تو چشام و غرید:

-بازم باید یاد آوری کنم کوچولو من صاحب توام تو مال منی تو همه چیزت به اسم شیانا سرمد اینو یادت باشه باران تو اون مغز فندقی ات حکش کن عزیزم

و بعد محکم ولم کرد و داخل ویلا شد وحشی آمازونی با حرص دست کشیدم به چونم زل زدم به باغ و اشک تو چشام جمع شد مگه من عروسکم که تو صاحب منی...آره آره من عروسکشم عروسک خیمه شب بازی شیانا سرمد سر خوردم همونجا سرم رو پاهام گذاشتم من خیلی بدبختم خیلی تو این دنیا نه کسی رو دارم دوستم داشته باشه یکی روهم دوست دارم دوستم نداره فقط به فکر انتقام خودش اصلا به من فکرم نمیکنه...احمقانه اس عاشق پسری شدم که دشمن خونی شیاناست به قول خودش صاحب من عاشق دشمن صاحبم شدم بازم اشک نریختم بغضم رو قورت دادم نذاشتم این بغض بشکنه این بغض نباید بشکنه باران محکم تر از این حرفاست خیلی محکم تر.....

امروز روز اولی که شمال هستیم اتفاق خاصی هم نیافتاده منم فعلا مشغول حمالی واسشون هستم فقط با بودن پیام کلی میخندم دیوونس این پسره خیلی باحاله تازه با جسی هم کلی رفیق شدم همون سگ پیام...

به شنتیا نگاه هم نمیکنم همش اخم میکنم آدمم حسابش نمیکنم میبینم چقدر حرصش میگیره ولی دست خودم نیست وقتی اون آیسو چسبیده بهش دوست دارم هردوتاشون رو خفه کنم باهم هووف بالاخره تمام شد ظرف ها رو از ظرفشویی برداشتم و خشک کردم سرجاشون گذاشتم و از آشپزخونه رفتم بیرون شیانا طبقه بالا ویلا تو اتاقش بود پیام و امیر حسین و رامیتن مشغول بازی بودن داشتن تخته بازی میکردن...

تو سالن پذیرایی مارموست هم تو اتاق بود و با یه موزیک لایت در حال استراحت بود و ماسک گذاشته بود روی صورتش اووق چندشی این دختره...

مهناز و مهسا و پریسا هم تو اتاق بودن نمیدونم داشتن چیکار میکردن از آیسو و شنتیا خبر نداشتم از پله ها بالا رفتم ولی با دیدن صحنه رو به روم خشک روی پله ها وایستادم آیسو رو به روی شنتیا وایستاده بود تو سالن بالا و داشتن باهم حرف میزدن و آیشو دستاش روی بازوهای شنتیا گذاشته بود و صورتش رو به روی صورت شنتیا بود خونم به جوش اومده بود با خشم نگاهشون میکردم داشتم میترکیدم از حسادت اصلا نمیخواستم فکر کنم آیسو میخواد شنتیا رو ببوسه نمیخواستم....روی پله ها دقیقا رو به روشون وایستاده بودم

قلبم تند تند میزد تحمل این صحنه واسم سخت بود دستم روی قلبم گذاشتم که آیسو صورتش نزدیک تر شد خواست ببوستش که تحمل نداشتم یه قطره اشک از چشام چکید شنتیا که انگار تو شوک بود به خودش اومده بود آیسو رو زد کنار با عصبانیت و فریاد زد:

-آیسو داشتی چه غلطی میکردی

همون موقع نگاه شنتیا به من افتاد که نگاهشون میکردم منی که داشتم میسوختم درسته شنتیا به خودش اومد ولی چطور میتونست حتی اجازش رو بده آیسو برای بوسیدنش پیش قدم بشه مگه گاو بره تو شوک...

اصلا باران مگه شنتسا دوست داره اون یه مرد آزاد..نیست نیست چون من دوستش دارم...

نگاه شنتیا رو قطره اشک چشام خشک شد...

آیسو هنوز متوجه ام نبود و گفت:

-مگه چیکار کردم شنتیا میخواستم نامزدم رو بوس کنم

داشتم میمیردم آیسو داشت چی میگفت نامزد نامزد...شنتیا عصبی گفت:کی گفته من و تو نامزد همیم آیسو میدونی من تو رو مثل خواهرم میدونم هیچ وقت هم به خواسته سیروس تن نمیدم و باهات ازدواج نمیکنم پس بزار همون خواهرم باشی

آیسو با حرص گفت:من نمیخوام خواهرت باشم

با فریاد شنتیا خفه شد:خفه شو آیسو

آیسو با گریه گفت:خیلی بیشعوری

و برگشت با دیدن من متعجب نگام کرد و بعد با نفرت یه تنه بهن زد و از پله ها رفت پایین منم خیره شنتیا شدم...

حالم بد بود...سیروس میخواست شنتیا با آیسو نامزد کنه نه من میمردم...

باخشم خواستم از کنار شنتیا برم که دستام اسیر دستاش شد نگاهش نکردم با اخم گفت:نگام کن

بازم نگاهش کردم اومد رو به روم و گفت:باران تو چته چرا اینطور شدی آخه چرا رفتارت بامن اینطور شده

با سردی گفتم:من چیزیم نشده من همون بارانم...

شنتیا باحرص گفت:د نیستی همون باران نیستی دروغ میگی از چی ناراحتی

باخشم نگاهش کردم و گفتم:از هیچی برو کنار نمیخوام شیانا منو باتو ببینه واسم دردسر شه

شنتیا بازوهام رو فشرد صورتش نزدیک صورتم شد هرم نفس های داغش پخش صورتم میشد و حالم رو بازم دگرگون میکرد با خشم گفت:

-صدبار گفتم اون عوضی نمیتونه بلایی به سرت بیاره تا وقتی من هستم

خیره نگاهش شدم خیره اون دوتا گوی عسلیش و ادامه داد:

-اگه واسه آیسو ناراحتی بین من و آیسو چیزی نیست میفهمی هیچی آیسو واسه من مهم نیست باران نیست اون نامزد من نیست از خودش در آورده با اون عموش میفهمی

نگاهش کردم حرفاش رو باور داشتم به صداقت چشاش ایمان داشتم ولی غرورم نمیذاشت..به سادگی باهاش خوب بشم با اخم گفتم:که چی اینا رو به من بگی فکر نکنم به من مربوط باشه

وخواستم برم که بازوهام رو فشرد و گفت:همین...

نگاهش کردم گستاخانه زل زدم تو چشاش و گفتم:همین

بازوهام رو ول کرد یه جور عجیبی نگام کرد و بعد از کنارم گذشت و رفت پایین به زور تکیه ام رو به نرده های پله دادم دلم سوخت باهاش اینطور حرف زدم اون واسم توضیح داد و من....

با صدایی که پشت سرم شنیدم از لرزیدم خدایا امروز دیگه نه...

-آخی دل و قلوه دادنت با عشقتون تمام شد باران خانوم که ده فرسخی شنتیا هم رد نمیشی

برگشتم شیانا خیلی وحشتناک نگام میکرد با ترس گفتم:

-اون..اون...چیزی که تو فکر میکنی نیست شیانا

شاینا با خشم اومد جلو با ترس یه قدم رفتم عقب و گفت:

-آها پس چیه خودم حرفاتون رو شنیدم فکر کردی من خرم آره نابود میکنم اونی که بخواد منو دور بزنه

با حرص یه قدم رفتم عقب و گفتم:من دورت نزدم لعنتی چیزی بین من و شنتیا نیست هیچی

شیانا با اخم گفت:دروغ میگی باران دروغ خودم شنیدم حرفاتون رو

باترس یه قدم رفتم عقب تر ولی...زیر پام خالی شد

فقط پله ها رو دیدم پاهام لیز خورد روی پله ها و به پشت پرت شدم روی پله ها جیغ زدم و صدای جیغ هام با فریاد شیانا قاطی شد:

-نه باران مواظب باش

آخ سرم درد بدی تو تمام تنم و سرم پیچید خیسی رو زیر سرم حس کردم و دیگه هیچی نفهمیدم چشام سیاهی رفت.....

شنتیا

رفتم سمت سالن کنار پسرا داشتم دیوونه میشدم از این رفتار باران اون آیسو هم به اندازه کافی دیوونم کرده بود یهو از طبقه بالا صدای جر و بحث اومد صدای شیانا باران بود برگشتم پسرا هم متعجب به هم نگاه کردن همه برگشتیم خواستم برم سمت پله ها که صدای جیغ و بعد باران رو دیدم از روی پله ها قل خورد و پرت شد صدای جیغش و فریاد شیانا :

-نه باران مواظب باش

متعجب زل زدم به باران که بی هوش روی پله ها افتاده بود حس کردم قلبم وایستاد فریاد زدم:

-بارااان

و رفتم سمتش از پیشونیش خون میومد سرش رو تو دستام گرفتم داشتم میمردم چشای قشنگش بسته بود محکم تکونش دادم و فریاد زدم:

-باران..باران عزیزم تو رو خدا چشاتو باز کن صدامو میشنوی

ولی دریغ از یه تکون کوچیک احمقانه بود که فکر میکردم چشاشو باز میکنه بچه ها همه جمع میشدن سرم رو بالا آوردم نگام افتاد به شیانا که سر خورده بود روی پله ها و ناباور به باران چشم

دوخته بود و سرش رو تو دستاش گرفت مثل ببر زخمی چشم دوختم بهش و قبل اینکه پیام جلوم رو بگیره پله ها رو دوتا سه تا بالا رفتم و فریاد زدم:

-میکشمت شیانا اگه چیزیش شده باشه ایندفعه نابودت میکنم

و محکم یقه اش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار و مشتم رو فرود آوردم تو صورتش باخشم هردو تو چشای هم زل زده بودیم شیانا با خشم یقه ام رو گرفت و فریاد زد:

-به تو ربطی نداره این منم که تو رو میکشم فهمیدی باران مال منه شنتیا مال من اینو بار اولم بهت گفتم باران محدوده منه و به محدوده من نزدیک نشو ولی گوش ندادی باعث حال الان باران هم تویی اگه چیزیش بشه این منم که تو رو میکشم

و محکم هولم داد ... حالم دست خودم نبود مثل گرگی شده بودم که قلاده پاره کرده... وحشی سمتش حمله ور شدم بازم و یقه اش رو گرفتم و محکم با کلم کوبوندم تو کله اش شیانا ناله کرد و همون موقع پیام و بچه ها به زور ازم جداش کردن فریاد زدم:

-گوه خوردی باران مال توئه من نمیذارم به این دختر آسیب برسونی و وارد کثافت کاری های خودت کنی

شیانا با خشم نگام کرد خواست حمله بیاره سمتم که امیرحسین گرفتش همون موقع در اتاق باز شد و سحرناز اومد بیرون یه لباس خواب به تنش بود و ربدوشامش هم پوشیده بود با اون ماسک روی صورتش خیلی مضحک شده موهاش رو تاپ داد و گفت:

-اینجا چه خبر این همه سر و صدا ؟ چرا مثل سگ و گربه افتادین به جون هم واسه اون دختره نچسب عفریته آسایش ندارم

مهناز همونطور که بالا سر باران بود گفت:

-تو خفه شو سحرناز خفهههه شو بهتره بری سر و وضع خودت رو درست کنی بجای مزخرف گفتن شما دوتا بجای دعوا کردن سر باران نجاتش بدین مرد

زدمشون کنار و رفتم سمت باران گرفتمش تو بغلم که شیانا فریاد زد:

-شنتیا حق نداری باران رو جایی ببری اگه باهاش از این خونه بری بیرون خودم خونت رو میریزم

بی توجه به اراجیفش از خونه زدم بیرون شال و تونیک به تن داشت گذاشتمش توی ماشین و سریع سوار شدم و روندم سمت بیمارستان همین اطراف...نگاهش کردم گونه های رنگ پریده اش رو ناز کردم و زمزمه کردم :

-طاقت بیار باران طاقت بیار فقط بهت قول میدم یه روز تمام این عذاب ها تمام شه گلم...

باران

آخ به زور لای پلکام رو باز کردم اولش همه چی تار بود ولی کم کم دیدم بهتر شد تو درمانگاه بودم و بالا سرم شنتیا بود که نگام میکرد نگاهش کردم ولی سرم تیر کشید و صورتم از درد جمع شد آخ سرم خیلی خیلی درد میکرد شنتیا نگران خم شد سمتم و گفت:

-باران حالت خوبه درد داری؟

با درد گفتم:آره خیلی درد داره سرم حس میکنم داره منفجر میشه سرم

نگام کرد لبخند محوی زد دستام که بهش سرم وصل بود رو تو دستاش فشرد و گفت:بخاطر ضربه ای که به سرت خورده الان میگم واست یه مسکن بزنن تا درد سرت بهتر شه

و از اتاق رفت بیرون و بعد چند لحظه با پرستاری اومد پرستار با لبخند اومد سمتم و یه مسکن بهم زد و رفت زل زدم به شنتیا فقط یادم میاد از پله ها پرت شدم و دیگه چیزی نفهمیدم باعثش هم شیانا بود چطور با وجود شیانا..شنتیا منو آورد بیمارستان تنهایی و تا بحال هم بالا سرم همونطور که دستم به سرم بود گفتم:

-چطور منو آوردی بیمارستان با وجود شیانا

نگام کرد نشست کنارم و گفت:باران متاسفم مواظبت نبودم مقصرش منم اون لعنتی تا چشم منو دور میبینه اذیتت میکنه ببخش نتونستم مداقبت باشم و همش گند میزنم بدتر...تازه من گفتم اونو آدم حساب نمیکنم با اینکه مثل اسپند رو آتیش بود خودم آوردمت نترس کاریت نداره.

تو حرفاش اطمینان موج میزد بهش اطمینان داشتم فقط تونستم یه لبخند بزنم و آروم گفتم:

-ببخشید گند زدم به مسافرتتون

دستاش رو ، روی لبام گذاشت و گفت:هیش نگو این حرف رو

نگاهش کردم و بعد به انگشتاش که روی لبام بود هردو زل زدیم بهم بازم قلبم رفته بود روی دور تند شنتیا سریع دستش رو عقب کشید و گفت:من برم کارهای ترخیصت رو انجام بدم

و از اتاق رفت بیرون دست کشیدم به لبام لبخندی رو لبام نشست ....

بعد یه مدت طولانی شنتیا داخل اتاق شد و با لبخند گفت:

-خوب مرخصی سرمت هم که تمام شده بریم

با لبخند سر تکون دادم خودش سرم رو از دستام کشید بیرون و چسبی روی بازوهام زد نشستم روی تخت پیشونیم باند پیچی بود به زور آروم از تخت پایین اومدم و حرکت کردم سمت در ولی سرم گیج رفت داشتم میافتادم که شنتیا سریع منو گرفت تو بغلش وای چشامو بستم به خاطر اثر مسکنی که بهم زده بودن بود...شنتیا منو تو بغلش گرفت و آروم آروم کمکم کرد و باهم از درمونگاه زدیم بیرون رفتیم سمت ماشینش و سوار شدیم و اونم حرکت کرد تو طول راه هیچ کدوم حرفی نمیزدیم سرم رو تکیه دادم به صندلی و کم کم چشام گرم خواب شد....

حس کردم در ماشین باز شد و صدای شنتیا رو میشنیدم که آروم صدام میزد ولی جون نداشتم چشامو باز کنم میون خواب و بیداری بودم بدجوری خواب داشتم یهو دیدم رو هوام و فهمیدم شنتیا بغلم کرد داغ شدم وایییی...

سرم رو به سینه هاش فشردم من که بدم نیومده بود حس کردم داخل ویلا شدیم حالا که فکر کرده خوابم بزار همینطور خودمو بزنم به خواب صدای بچه ها رو میشنیدم که میگفتن حالم خوبه چیزیم نشده که...

و شنتیا گفت:خداروشکر خوبه چیزی نده میبرمش تو اتاق

تو تمام مدت تا اتاق تو بغلش بودم و فقط بوی عطر ۲۱۲ بود که استشمام میکردم و بوی عطرش داشت دیوونم میکرد آروم گذاشتم روی تخت و ملافه رو روم کشید....

شالم رو از سرم گرفت دستام زیر ملافه مشت کرده بودم وای داشتم غش میکردم با بوسه ای که روی پیشونیم کاشت آتیش گرفتم و بعد از اتاق رفت بیرون آروم چشامو باز کردم وای خدا جونم لبخندی عمیق رو لبام نشست و با خیال راحت چشامو بستم حالم خیلی خوب بود با آرامش خوابیدم....

شیانا

با خشم نگاه به شنتیا کردم که باران رو تو بغلش برد اتاق عوضی دستام مشت شد با حرص رفتم تو اتاقم لب پنجره وایستادم و زل زدم به دریا که درست رو به روم بود دستام مشت شد روی پنجره که در اتاق باز شد و بعد دستای سحرناز که روی شونه هام نشست و از پشت بغلم کرد سرش رو به شونه هام چسبوند و زمزمه کرد:

-شیانا عزیزم

حرفی نزدم فقط زل زده بودم بیرون آروم اومد روبه روم صورتم رو تو دستاش گرفت نگام کرد نگاهش کردم هیچ حسی بهش نداشتم هیچی از وقتی باران تو زندگیم اومده بود دیگه دخترای دور و برم اون حسی رو که میخواستم بهم نمیدادن...

سحرناز با عشوه خم شد طرفم و گفت:

-شیانا دلم خیلی واست تنگ شده خیلی

و خواست لباشو بزاره رو لبام که با حرص پسش زدم متعجب نگام کرد و بعد گفت:

-شیانا تو چت شده

با خشم گفتم:هیچی برو بیرون تنهام بزار

سحرناز با حرص جیغ کشید:

-من هیچ جا نمیرم تو چته بامن اینطور رفتار میکنی به خاطر اون دختره

باحرص گفتم:سحرناز گمشو برو بیرون تنهام بزار

سحرناز-من هیچ جا نمیرم میخوام کنار عشقم باشم

نه اینطوری نمیشد باحرص پاشدم بازوهاش رو گرفتم و با حرص کشون کشون بردمش سمت در اتاق و از اتاق پرتش کردم بیرون و رو بهش که متعجب نگام میکرد با حرص غریدم:

-سحرناز بهت گفتم برو بیرون گمشو تنهام بزار

و در اتاق رو بهم کوبیدم پووف عصبی دستی تو موهام کشیدم اه اه با حرص لگد زدم به میز عسلی...

نه نمیشد از اتاق رفتم بیرون کسی سالن بالا نبود همه پایین بودن آروم حرکت کردم سمت اتاقی که داخلش بود در اتاق رو آروم باز کردم و داخل شدم زل زدم بهش که آروم خوابیده بود حرکت کردم سمتش زل زدم بهش آروم کنارش روی تخت نشستم دستاش رو تو دستام گرفتم نرم سرش باند پیچی شده بود دستاش رو نوازش کردم غرق خواب بود تو خوابم قشنگ بود تو خواب دیگه اون دختر تخس لجباز نبود

معصوم بود و منم عاشق گربه های معصوم...

آروم گفتم:باران تو مال منی فقط من تو عروسک خوشگل منی..من تو رو به هیچ کس نمیدم من مثل سیروس احمق نیستم میدون رو واسه رقیبم باز نمیذارم من نمیذارم شنتیا تو رو ازم بگیره من نمیذارم گذشته ی پدرم دوباره تکرار بشه پدرم میدون رو واسه پدرسگ شنتیا خالی گذاشت که دنیا مادرم رو مال خودش کرد ولی من میدون رو واسه شنتیا خالی نمیذارم که تو رو ازم بگیره...

خم شد سمتش آروم موهاش رو نوازش کردم و کنار گوش هاش زمزمه وار گفتم:

-میدونی پدرم وقتی فهمید دنیا مادرم از سیروان حاملس چیکار کرد بردارش رو انداخت ته دره ولی سیروان سگ جون تر از این حرفا بود نمرد و از سر تا پا فلج شد پدرم سالها سیروان رو نگه داشت تو یه اتاق و گذاشت سیروان جلو چشاش عشقش مادرم رو ببینه که چطور با سیروس هم مادرم رو زجر کش کرد هم رقیبش رو ولی من اگه روزی بفهمم عاشقش شدی نفس های شنتیا رو

میبرم اگه بفهم این نفس کشیدنت به عشق اون باشه خودم نفس های عشقت رو میبرم باران تو مال منی و مال شیانا هم میمونی تو فقط به عشق من باید نفس بکشی...عشقم

و زل زدم بهش لبخندی زدم گونه هاش رو ناز کردم و آروم گونه هاش رو بوسیدم که یه تکون کوچیک خورد سریع بلند شدم و قبل اینکه متوجه بشه از اتاق رفتم بیرون....

باران

چند روزی از اون ماجرا میگذشت خداروشکر شیانا دیگه کاریم نداشت روی سرم هنوز باند بود حالمم بهتر بود امروز رفته بودیم بازار و با بچه ها بیرون چرخیدیم خیلی خوش گذشت بعدم برگشتیم ویلا و الانم قرار بود بریم دم ساحل و شب نشینی کنیم...

وایی منم سیب زمینی برداشتم تا روی آتیش سیب زمینی کباب کنیم و بخوریم تیپمم یه جین تنگ لی آبی پوشیده بودم که مدلش پاره پاره بود با یه تونیک لش دخترونه سفید رنگ و موهامم جمع کرده بودم بالای سرم و کلاه کپم رو روی سرم گذاشتم و دور گردنم هم شالی انداختم وایی فدای خودم روی لبام هم رژ مات زرشکی زدم پشت پلکام هم خط چشم نازی کشیدم و کلاه روسرم باعث شده بود باند پیشونیم مشخص نباشه از اتاق رفتم بیرون بقیه هم حاضر بودن بدون حرفی همه راه افتادیم لب ساحل یه جای توپ رو شن ها نشستیم که سحرناز نگام کرد با نفرت تو تمام این چند روز آیسو و سحرناز با تمام نفرتشون نگام میکردن که واسم سر سوزنی مهم نبود والا

مارموست زشت پشت چشم نازک کرد و گفت:

-من نمیدونم این مگه نیومده همراه ما واسه کلفتی چرا هرجا ماهستیم باید باشه

بازم داشت منو خوردم میکرد دستام مشت شد مهناز و پریسا گفتن:سحرناز این چه حرفیه باران هم الان جزوی از ماهاست خجالت بکش

بد به غرور بر خورده بود خیلی دلم میخواست جوابش رو بدم ولی یه بار وقتی جوابش رو دادم اون روز بد از شیانا کتک خوردم و همینم باعث ترسم شده بود تحمل نداشتم باحرص بلند شدم از جام خواستم برم که صدای شنتیا میخکوبم کرد:

-باران کجا بشین

-نه حق با ایشون من کلفتم نباید که کنار شما بشینم

شنتیا با اخم به سحرناز زل زد که سحرناز گفت:

-چیه بیا منو بخور

شنتیا خواست بپره سمت سحرناز که شیانا فریاد زد:

-بشین سرجات و رو به من گفت:باران اگه برای گرفتن حال سحرنازم بود اینجا مینشست اینطوری فقط حق رو به اون داده

نگاه به شیانا و شنتیا کردم بدجوری جدیدا سرمن دعوا میکردن پوفی کشیدم پوزخندی زدم و حتی پیام هم با نگاهش ازم میخواست برای ضایع شدن اون مارموست هم شده باشم ولی بی توجه رفتم لبخند روی لبای سحرناز حرصیم کرد من حال تو رو همین امشب میگیرم به من میگن باران من عملی انجام میدم نه به حرف و لبخند شیطونی زدم و با دیدن جسی که اون اطراف میچرخید لبخندم پر رنگ تر شد رفتم سمتش

جسی هم اومد کنارم نازش کردم و گفتم:چطوری پسر خوبی جسی

و به سرش و بدنش دست میکشیدم پشمالو بود خیلی آخی....

رو به جسی گفتم:پسر واست یه کاری دارم برام انجامش میدی حال یکی رو بگیر که هم دشمن من هم دشمن خودت موافقی

جسی مثل منگل ها نگام کرد وای مثل احمقا داشتم با یه سگ کودن حرف میزدم که چیزی از حرفام نمیفهمید ولی جسی از اون سگای زرنگ بود با لبخند اینبار با حرکت دستام بهش گفتم

بره سمت سحرناز، سحرناز رو بهش نشون دادم و بعد با دستام بهش گفتم دنبالش کن و بگیریش و اذیتش کن

نگام کرد با دستم بهش گفتم اگه انجامش بدی بهت گوشت میدم بازم هیچی پووف یهو یه فکری زد به سرم سریع بدو رفتم سمت ویلا و داخل شدم و از یخچال یه تیکه گوشت در آوردم و رفتم تو ساحل گوشه ای که جسی بود تیکه گوشت رو نشونش دادم که دویید طرفم و خواست بگیره که بهش اشاره زدم اول باید سحرناز رو دنبال کنه نگام کرد مظلوم که با دست به سحرناز اشاره کردم یعنی اول اون بعد گوشت که یکم نگام کرد و بعد رفت اون سمت کنار بچه ها با لبخند نگاهش کردم که رفت سمت سحرناز و افتاد روش نیشم باز شد سحرناز جیغی زد که صداش تا هفت آسمون رفت و جسی که هی لیسش میزد داشتم میپوکیدم از خنده بچه ها هم فقط میخندیدن سحرناز بدو پا به فرار گذاشت و جسی هم دور ساحل دنبالش میکرد دراز کشیده بودم روی زمین میخندیدم....

یهو جسی پرید سمتش و محکم مانتوش رو گاز گرفت که جیغ سحرناز رفت هوا و جسی پاچه مانتو و شلوارش رو هم جر داد کند که قشنگ شورتش مشخص شد یعنی تصورم کنید افتاده بودم روی شن های ساحل از خنده داشتم جر میرفتم نه من تمام بچه ها داشتن میخندیدن ...

هیچ کس هم کمکش نمیرفت بالاخره جسی ولش کرد وای خدا تمام لباسش رو از تنش کنده بود و پاره کرده بود موهای سحرناز عین برق گرفته ها رفته بود روی هوا از ترس با سر و صورت کثیف لباسای پاره پاره که همه جاش مشخص بود با گریه و خشم بلند شد اونقدر صحنش مضحک بود که فقط میخندیدم یعنی دلم خنک خنک شده بودها اووف..

جسی بدو اومد سمتم که بغلش کردم و گفتم:آفرین پسر کارت حرف نداشت

و تیکه گوشت رو دادم بهش سحرناز باخشم رفت سمت پیام و دوتا فحش بخاطر سگش بهش داد و اومد سمت ویلا منم بهش میخندیدم باخشم بهم زل زد که باخنده گفتم:

-آخی چیشدی سحرناز جون سگ گازت گرفت

با نفرت زل زد تو چشام محکم خواست بهم تنه بزنه که جاخالی دادم چون انتظارش رو نداشت کنترلش رو از دست داد و بوم افتاد زمین و اون قسمت از حیاط ویلا هم چون آب جمع شده بود و گلی...تمام صورتش گل شد دوباره پق زدم زیر خنده که باحرص مشت زد توی آب و جیغ زد:لعنتی

که بیشتر گلی شد به زور بلند شد و لنگون لنگون رفت تو ویلا لبخند مرموزی زدم همون موقع صدایی اومد:

-ای مارمولک فکر کردی نفهمیدم جسی رو تو فرستادی سر وقتش

برگشتم پیام بود خندیدم و گفتم:حقش بود نبود؟

نگام کرد پیام خندید و دستاش رو آورد بالا که باهم زدیم بهم و گفت:چرا کارت حرف نداشت دمت چراغ نفتی...

به جسی نگاه کردیم که متعجب نگامون میکرد بهم نگاه کردیم و دوباره مثل دیوونه ها خندیدیم....

بعد شستن ظرف ها طبق خواسته بچه ها واسشون قهوه درست کردم و بردم واسشون سحرناز از اونشب بدتر ازم متنفر شده بودم و منم که آدم حسابش نمیکردم میدونستم فقط نشسته تا زهرش رو بهم بریزه نمیدونستم بدجوری هم زهرش رو بهم میریزه...

قهوه رو بین بچه ها گردوندم پیام و مهناز معلوم نبود کدوم گوری هستن ...این دوتا هم جدیدا بدجوری مشکوک میزنن ها...

رسیدم به سحرناز فنجون رو گرفتم طرفش که نگام کرد موزی متعجب نگاهش کردم که از عمد قبل اینکه جلوش رو بگیرم زد زیر فنجون و تمام فنجون قهوه برگشت سمتم و ریخت روی شکمم از درد ناله کردم یه پیراهن نازک به تن داشتم و قهوه داغ باعث شده بود پوستم بسوزه و آتیش بگیره همه متعجب نگامون کردم که سحرناز با مارموزی نگام میکرد...

با دستم شکمم رو داشتم با خشم زل زدم تو چشاش همون موقع شنتیا اومد سمتم و گفت:

-ببینمت خوبی تو

نگاهش کردم نی نی چشاش نگرانی بود شیانا حرصی زل زده بود به شنتیا که اومده بود کنارم سحرناز گفت:

-آخی سوختی وای حواسم نبود باران جون

داشتم جز میزدم چنگ زدم به قهوه روی میز گرفتمش با اینکه قهوه اش سرد شده بود و ولرم بود ولی بازم می ارزید

حالت افتادن به خودم گرفتم و تمام قهوه رو ریختم روی صورتش و بعد گفتم:

-وای دیدی چیشد سحرناز جون قهوه ای شدی که آخ ببخشید اصلا حواسم نبود

سحرناز با خشم نگام میکرد و همونطور که قهوه از سر و صورتش میچکید اومد سمتم نگام کرد دستاش رفت بالا تا فرود بیاد روی صورتم که دستاش اسیر دستای شنتیا شد و شنتیا با خشم غرید :

-داری چه غلطی میکنی سحرناز

سحرناز باحرص دستاش رو از دستای شنتیا کشید بیرون نگام کرد و محکم زد تخت سینه ام که رفتم عقب و فریاد زد:

-تو خفه شو شنتیا همین شما ها بودین به این دختره موزی رو دادین که الان وایستاده تو روی من هی تو فکر کردی کی هستی دختره ی بی پدر و مادر نکنه فکر کردی دختر شاهزاده مصری

..تو یه بدبخت بیچاره ی بی کس بودی که طلبکار بابات تو رو فروخت به شیانا اگه اینجایی و کنار ماها از صدقه سری شیاناست اون تو رو خرید به اینجا رسوند وگرنه کی بهت نگاه میکرد اندازه آشغالی های آشغال دونی هم نمی ارزیدی که شیانا بخاطرت اون همه پول داد که اگه عمو سیروس بفهمه تو رو به خاک سیاه می نشونه

چشام پر اشک شده بود تمام غرور و شخصیتم رو له کرده بود ولی نذاشتم اشکام بریزه دستام مشت شد شیانا میخواست حرف بزنه ولی از ترس اینکه مبادا سحرناز به سیروس بگه منو خریده خفه خون گرفته بود و سحرناز با پیروزی نگام میکرد شنتیا زل زد بهم و نگاهش به چشای پر اشکم بود دستام میلرزید آوردم بالا و گرفتم سمت سحرناز تکون دادم و گفتم:

-سگ من شرف داره به توی عوضی که برای یه نگاه شیانا و امثالش خودتو به حراج میزاری

و دیدم با حرفم آتیشش زدم اون مارموست زشت رو پشتم رو بهشون کردم و بدو رفتم سمت در ویلا صدای شنتیا میومد که صدام میزد ولی بی توجه بدو از ویلا زدم بیرون و تا خود ساحل دوییدم و و بعد بی حال همونجا روی شن های ساحل افتادم بالاخره این بغض لعنتی سرباز کرد و زدم زیر گریه هق هق میکردم صورتم رو با دستام پوشونده بودم و زار میزدم خسته بودم از همه دنیا حالم از این زندگی نکبت بهم میخورد آره آره من یه بدبخت بی پدر و مادر بودم که یه عوضی به اسم شیانا منو خریده بود من هیچی نبودم من تو این دنیا هیچی نبودم و واسه هیچ کس مهم نبودم یه موجود بی مصرف بودم که فقط اکسیژن حروم میکردم منم یه دختر بودم صبرم تا یه حدی بود مگه من چقدر تحمل دارم که باید درد بکشم و تمام این تحقیر هایی که میشم رو نادیده بگیرم فریاد زدم رو به آسمون:

-آی خداااا مگه من چقدر تحمل دارم خدا منو هم میبینی آره خدا خسته شدم دیگه نمیکشم به این جام رسیده دیگه

و با دستام به لبم اشاره کردم و هق زدم شن های ساحل رو تو مشتم میفشردم به زور پاشدم از جام حالم اصلا خوب نبود میگن هر آدمی یه صبری داره هر آدمی تا یه حدی تحمل درد و بدبختی رو داره منم تا یه حدی تحمل دارم مگه من آدم نیستم مگه من از سنگم منم قلبم دارم قلبم شکسته زیر پای همه ی اون لعنتی ها خستم از این زندگی خستم از این عشق..عشقی که هنوز مشخص نیست دوستم داره نداره ...و امشب تحمل منم به سر رسیده دیگه نمیتونم خدا جونم دیگه نمیکشم من....

آب دریا بهم حس خوبی رو میداد آب نه سرد بود نه گرم شالم از سرم افتاده بود و باد موهام رو به بازی گرفته بود چشامو بستم و خودمو سپردم به دریا با هر قدمی که برمیداشتم بیشتر فرو میرفتم توی آب هر لحظه بیشتر فرو میرفتم آب تا روی شونه هام رسیده بود...

که صدای فریادی رو از پشت سرم روی ساحل میشنیدم ولی پوزخندی زدم و چشامو بستم و رفتم زیر آب و دیگه هیچی نفهمیدم.....

آخ با فشاری که به قفسه سینه ام وارد شد اووق زدم هر چی آب تو دهنم جمع شده بود بالا آوردم و ریختم بیرون ...

آی سردم شده بود روی شن های ساحل افتاده بودم و شنتیا هم بالا سرم بود و نگام میکرد نگران گلوم خس خس میکرد به خاطر آبی که بالا آوردم نگام کرد صورتم رو تو دستاش گرفت و گفت:خوبی حالت خوبه

به زور بلند شدم و نشستم سرجام زدمش کنار و گفتم:

-خوبم ممنون

نگام کرد اینبار نگاهش رنگ خشم گرفت و فریاد زد:

-احمق داشتی چه غلطی میکردی بجای اینکه وایستی بجنگی خواستی خودت رو بکشی که چی بشه فکر کردی با مردن همه چی درست میشه آره

نگاهش کردم منم حرصم گرفت پاشدم زل زدم تو چشاش و گفتم:آره آره میخواستم خودمو بکشم تا راحت شم از دست این زندگی نکبتی که شدم بازیچه تو دستای هرکسی چرا زنده بمونم وقتی یه آدم بی مصرفم وقتی هیچ کسی رو تو این دنیا ندارم که براش مهم باشم وقتی واسه کسی مهم نیستم چرا باشم چرا باشم تا بازیچه دست توی عوضی و داداشت بشم حالم از همتون بهم میخوره

نگام کرد و فریاد زد:خفه شو باران کی گفته واسه کسی مهم نیستی تو واسه خیلی ها مهمی

با حرص فریاد زدم:نه من واسه هیچ کس مهم نیستم واسه کی مهمم تو بهم بگو نکنه واسه اون برادر عوضیت یا تویی که ازمن واسه کارهات استفاده میکنی یا نه حتما واسه اون سحرناز مهمم...

شنتیا اومد رو به روم محکم بازوهام رو گرفت و تکونم داد و فریاد زد:

-د لعنتی مهمی ..تو خیلی مهمی واسه من مهمی من ازت سوء استفاده نکردم واسم مهمی دلم واست میره بفهم اینو

خشک شدم مات و مبهوت نگاهش کردم این..این الان چی گفت.؟

آروم گفتم:تو..تو..الان چی گفتی؟

لبخندی زد نگام کرد خندید صورتم رو تو دستاش گرفت و گفت:گفتم دل من واست میره گفتم واسه شنتیا مهمی تو

ناباور زل زدم بهش که سرش نزدیک صورتم شد و لباش روی لبام نشست چنگ زد به کمرم و لبام رو میبوسید داشتم غش میکردم گرمی لباش روی لبام بهم حس خاصی رو میداد بی اختیار نفهمیدم چیشد و آروم همراهیش میکردم

ولی یهو به خودم اومدم محکم پسش زدم شنتیا متعجب نگام کرد که یه سیلی خوابوندم زیر گوشش ناباور دستاش روی گونه هاش گذاشت و نگام کرد غرور نمیذاشت به این زودی جلوش وا بدم با اینکه تو دلم عروسی بود ولی فریاد زدم:

-اگه واست مهم بودم تو ویلا وقتی سحرناز جلو همه منو شکست غرور و شخصیتم رو خورد کرد عین ماست نگاه نمیکردی

و بعد بدو از جلوی چشای بهت زده اش دور شدم....

بدو داشتم میرفتم سمت ویلا که نگام به آیسو افتاد که با نفرت و حرص نگاه و من و شنتیا میکرد پوزخندی زدم نگاهش به نگاهم افتاد با نفرت از کنارم گذشت و زمزمه کرد:

-دختره آشغال

با پوزخند گفتم:به قیافه خودت بیشتر میخوره آشغال بودن

با حزص رفت شنتیا و جیغ زد:شنتیا تو چطور تونستی اونو ببوسی چطور

شنتیا نگاهش و بعد گفت:آیسو لطفا خفه شو نمیخوام چیزی بشنوم

و بعد پشه هم حسابش نکرد و راه افتاد سمت ماشینش لحظه ای نگاهش با نگاهم برخورد کرد و دلخوری رو از تو نگاهش خوندم منم اخم کردم و راهم رو گرفتم و بدو رفتم سمت ویلا و داخل شدم همه متعجب به من که خیس بودم زل زدن بی توجه بهشون رفتم توی اتاق و در رو قفل کردم و همونجا پشت در سرخوردم و دیگه جای اخم رو صورتم رو یه لبخند گل و گشاد گرفت...

وای وای گفت دلش واسه من میره گفت من واسش مهمم درسته نگفت دوستم داره ولی عاشقم همه اینکارا از عشق دیگه مثل دیوونه ها قهقه زدم دستام رو ، روی لبام کشیدم هنوزم گرمای لباش رو انگاری میتونستم حس کنم آخ این پسر منو دیوونه میکنه ولی خدایی اون سیلی حقش بود نباید که به راحتی مند به دست بیاره و خودمو جلوش وا بدم به من میگن باران...

فقط دعا میکردم یه بار دیگه بهم بگه دوستم داره و اینبار خودمم اعتراف میکردم به زور از جام پاشدم وای من خیلی خوشحالم انگار روی ابرها سیر میکردم وایی مثل دیوونه ها پریدم بالا و بعد از خودم حرکات مزون در میکردم و میخندیدم نمیتونم حال اون لحظه ام رو توصیف کنم وقتی عشق بهت اعتراف کنه چه حالی داره آخ که دیوونه کنندس بعد کلی رقصیدن و تخلیه انرژی...راه افتادم سمت حمام و یه دوش حسابی گرفتم و کلی هم تو حمام مسخره بازی در میاوردم یعنی هر ده دقیقه وقتی یاد لب ساحل میافتادم اون بوسه و حرفش که میگفت دل من واست میره واسه شنتیا مهمی آخ که نیشم گوش تا گوش باز میشد و میخواست جر بخوره..

و نمیدونم چطور اصلا اونشب خوابم برد....

زل زده بودم بهشون تو رو خدا نگاهشون کن...

امشب آخرین شبی بود که شمال بودیم خوشی زده بود زیر دلشون واسه خودشون جشن گرفته بودن لب دریا بزن بکوب راه انداخته بودن و پسرا هم شامپاین و ویسکی آورده بودن حسابی مست کرده بودن و مسخره بازی در میاوردن تو ساحل اختصاصی ...

سرم دیگه درد گرفته بود واقعا ، فقط شنتیا مست نکرده بود بی خیال گوشه ای وایستاده بود منم یه گوشه وایستاده بودم و به مسخره بازیاشون نگاه میکردم دخترا و اون مارموست زشت هم با آهنگ میرقصیدن رو شن های ساحل...

زل زدم به شنتیا از اون شب زیاد به چشای هم زل نمیزدیم و همش سعی میکردیم زیاد باهم برخورد نداشته باشیم انگار از روی هم خجالت میکشیدیم تازه حسابی هم آدم شده بود اصلا آیسو رو تحویلم نمیگرفت آخ که جیگرم خنک شده بود فکر کنم گربه رو دم حجله کشتم ها ها

یعو صدای جیغ اومد برگشتم با دیدن صحنه رو به روم زدم زیر خنده وای

پیام مست بود افتاده بود روی سحرناز و چون کنار آب بودن سحرناز پرت شده بود داخل دریا و تمام لباساش خیس شده بود و حالا هم داشت جیغ میکشید و پیام هم فقط میخندید ...

یهو شنتیا رفت وا متعجب بهش زل زدم رفت سمت ویلا بی توجه به همه امون پووف عجیب شده بود انگار حالش خوش نبود....

صدای شیانا اومد نگام کرد و گفت:

-باران بیا پیشم ببینم

متعجب نگاهش کردم که یهو دیدم دستام رو کشید پرت شدم بغلش متعجب زل زدم بهش شیانا شروع کرد رقصیدن باهام وای داشتم حالت تهوع میگرفتم و هرچی میخواستم عقب بکشم هم

نمیتونستم بدجوری محکم گرفته بود باخشم نگاه شیانا کردم که خم شد سمت صورتم و گفت:چیشده جوجوی من اخم کرده

زدم تخت سینه اش و غریدم:همین حالا منو ولم کن شیانا

ولی به جای اینکه ولم کنه غش غش خندید دستم رو کشید و بی توجه به بقیه منو به زور برد یه گوشه از ساحل درست پشت ماشینش که تو ساحل پارک بود آخه ماشینا رو آورده بودن و از سیستم ماشین آهنگ زده بودن ..

چسبوندم به ماشین کسی اصلا متوجه امون نبود زل زد بهم لیوان مشروبش رو روی کاپوت ماشین گذاشت ...

محکم کمرم رو گرفت تو دستاش و فشرد از درد ناله کردم لعنتی محکم گرفته بودم با حرص گفتم:

-لعنتی ولم کن شیانا ولم کن کثافت جیغ میزنم

که باخنده گفت:غلط میکنی کوچولو جیغ بزنی جیغم بزنی کسی جرئت نداره بیاد اینجا کوچولو...

سرش رو گودی گردنم میون موهام فرو کرد و گفت:

-چرا..چرا من کثافتم چرا ازمن متنفری لعنتی مگه من چیکارت کردم که نمیتونی عاشق من باشی...اون لعنتی چی داره که به من ترجیحش میدی باران چی داره که با اون بهتری

حسودی رو به خوبی میتونستم تو لحن شیانا حس کنم مات و مبهوت وایستاده بودم خشک شده بودم شیانا داشت از چی حرف میزد حسودی میکرد به شنتیا؟ شیانا از من میخواست عاشقش باشم

با بوسه ای که روی گردنم نشوند بیزاری رو تو وجودم حس کردم بوسه ی ریزی زد و سرش رو بالا آورد نگام کرد با چشای سلز و عسلیش تو چشام نگاه کرد منم نگاهش کردم ولی بی حس بدون هیچ احساسی و سرد نی نی چشاش میلرزید گونه هام رو نوازش کرد و من هنوز مات و مبهوت نگاهش میکردم تو شوک بودم و ادامه داد:

-چرا عاشق من نیستی مگه من چی کمتر از اون دارم؟ همه میمیرن واسه یه نگاه من ولی تو حتی نمیخوای نگام کنی لعنتی من دوست دارم باران من میخوامت تو مال منی از اولش مال من بودی ...این من بودم تو رو از دست اون کامران عوضی نجات دادم من بودم پیدات کردم و گرفتمت تو عروس منی میفهمی باران چه تو منو بخوای چه نخوای مال منی من تو رو به هیچ کس نمیدم اینو یادت باشه

وای خدای من شیانا داشت چی میگفت عاشق منه احمقانه اس تو چشاش زل زدم من هیچ حسی به این چشا نداشتم جز حس تنفر و نفرت از این نگاه هیز متنفر بودم از خودش متنفر بودم از وجودش هیچ وقتم نمیتونستم باور کنم شیانا عاشقم شده باشه و منو دوستم داشته باشه این غیر قابل باور...

یهو به خودم اومدم و دیدم لبای شیانا با لبام فقط نیم سانت فاصله داره وای داشت چه غلطی میکردم دستام از حرص مشت شد دستام رو گذاشتم تخت سینه اش و محکم هولش دادم چون یهویی بود و اونم مست بود عقب رفت و متعجب نگام کرد هه فکر کرد اجازه میدم منو ببوسه فکر کرده منم عاشقشم چنگ زدم به لیوان پر از ویسکی و همه اش رو ریختم روی سر و صورت شیانا با دهن باز زل زد بهم که با نفرت دستام رو به ستمش گرفتم و گفتم:

-آرزوی اینو به گور میبری که من باران یه روزی عاشق توی عوضی بشم تو یه آشغال ه*و*س بازی یه عوضی به تمام معنا حالم از تو و وجود منفورت بهم میخوره شیانا تو عاشق من نیستی تو منو واسه یه شب عشق و حال میخوای تو یه کثافت به تمام معنایی یکی که با دیدنش هم حالم بهم میخوره لعنت به من که اسیر توی لعنتی شدم

و تو چشای شیانا خشم رو میخوندم با نفرت و حرص از کنارش گذشتم که دستام اسیر دستاش شد و محکم فشرد و از لای دندون های کلید شده اش غرید:

-مطئن باش از حرفای امشبت پشیمون میشی باران تو مال منی اینو یادت باشه مثل یه سند به نامم زده شدی من نمیذارم مال کسی جزمن بشی من شیانا سرمد نمیذارم آویزه گوشت کن

با خشم دستام رو از دستاش کشیدم بیرون و بدو رفتم سمت ویلا و داخل شدم از پله ها رفتم بالا و داخل اتاق شدم در رو بهم کوبیدم محکم اشک تو چشام جمع شد افتادم روی تخت عصبی شالم رو از سرم کندم و موهای بلندم باز شده بودن به صورتم شلاق زدن که با حرص با دستام

فرستادمشون عقب پووف به پشت خودمو پرت کردم روی تخت اشکام روی گونه هام چکید صدای شیانا هی تو سرم میپیچید و حرفاش تهدید آخرش...

اعتراف شنتیا تو سرم میچرخید تو همین شمال هردوتاشون بهم گفتن دوستم دارن و من عاشق شنتیام نه شیانا اعتراف شیانایی که میدونم عاشقم نیست و دروغ همش و شنتیایی که دوستم داره و منم دوستش دارم و یه سد بزرگ بینمون یه سد به اسم شیانا یه طوفان بزرگ به اسم شیانا یه عوضی که هرکاری دلش بخواد میکنه و تهدیدش الکی نبود تنم میلرزید هنوز تهدیدیش رو علنی میکنه وای خدایا هق هق کردم اون نمیذازه اون لعنتی میدونم نمیذاره شیانا هیچ وقت نمیذاره من به شنتیا برسم...

اه لعنت به من که اونشب اونجوری زدمش کاش منم بهش میگفتم واسم مهم بهش میگفتم همه وجودم داشتم دیوونه میشدم اشکام روی گونه هام سر میخورد و من نمیدونستم آخر این قصه قرار چجور تمام بشه و نمیدونستم بازی تازه شروع شده این فقط نیمه اول بازی بود نیمه دوم هنوز مونده طوفان تو راه.....

یک هفته ای میگذشت از وقتی که برگشتیم تهران هی دلم واسه پیام خره تنگ شده بود خداروشکر خداروشکر بزنم به تخته چش نخوره این یک هفته خبری از مارموست و اون ایکبیری آیسو نبود و اینجا نیومدن...

منم که تمام فکرم فقط کنار شنتیا شیانا رو فراموش کردم آدمم حسابش نمیکنم..ولی شنتیا کاش دوباره قدم جلو میذاشت دوباره برگشته به همون شنتیایی که من عاشقشم دوباره با هم خوب شدیم ولی هنوزم به روی هم اتفاق کنار ساحل تو شمال رو نمیاریم هووف...

تو آشپزخونه بودم کنار سمانه..آخ گفتم سمانه تا اومدیم تهران سمانه با چنان جیغ پرید بغلم که زارت افتادم زمین دختره دیوونه خل میگه دلم واست اندازه نخود شده بود منم دلم واسش تنگ شده بود و کلی تو بغل هم بودیم و منم واسه بهترین دوستم از همه اتفاقات گفتم دلم طاقت نمیاورد و واسه سمانه از همه چیز تعریف کردم عشقم به شنتیا اعرتاف شنتیا..اعتراف مسخره شیانا..

و سمانه هم گفت مطمئن باشم یه بار دیگه شنتیا قدم به جلو میزاره و شیانا هم تا وقتی شنتیا کنارم باشه نمیتونه کاری کنه..هه شایدم اون موقع ها هنوز شیانا رو نشناخته بودم بهتره بگم هنوز اون روی سگ شیانا رو ندیده بودم...

تو آشپزخونه مشغول بودم که یهو شنتیا اومد داخل آشپزخونه متعجب نگاهش کردم که لبخندی بهم زد ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-باران یه لیوان آب به من میدی

واا نگاهش کردم و رفتم سمت یخچال فقط من و سمانه تو آشپزخونه بودیم سمانه ریز خندید و ابرو بالا انداخت و به شنتیا اشاره زد که لب زدم:

-کوفت

که خندید و بعدم سریع از آشپزخونه رفت بیرون تنهامون گذاشت وایی دوتا فحش به سمانه دادم که چرا باهاش تنهام گذاشته من خجالت میکشم لیوان آب رو به سمتش گرفتم که از دستم

گرفت با لبخند و فقط یه لب ازش خورد و بعد لیوان آب رو گذاشت روی کابینت متعجب نگاهش کردم اا دیوونه چرا همچین کرد با حرص گفتم:

-مگه آب نمیخواستی واسه چی نخوردی

خندید چشمکی تحویلم داد و گفت:آب بهونه بود باتو کار داشتم

بازم با بودنش کنارم یه حس خوب داشتم لبخندی زدم ابرو بالا انداختم دست به سینه شدم و گفتم:

-خوب چه کاری با من داشتی؟

با لبخند گفت:اومدم دعوتت کنم به یه قرار با خودم ، باهم بیرون قرار بزاریم و هم رو ببینیم...

پق زدم زیر خنده و آروم خندیدم و گفتم:

-وای تو دیوونه ای شنتیا من اجازه بیرون رفتن از خونه رو ندارم اونم با وجود شیانا عمرا بتونم برم بیرون بعد تو با من قرار میخوای بزاری؟ اصلا چه قراری ما که هم رو میبینیم نمیشه کارت رو همینجا بگی؟

نگام کرد اخماش رفت توهم و بامزه گفت:

-تو فکر کردی من نمیدونم همه اینا رو ..تو بسپرش به من کاری میکنم خود شیانا رضایت بده مجبور بشه به قبولش حالا چی میگی در ضمن اینجا هم نمیشه بگم

خندیدم و گفتم:من چشام آب نمیخوره امکان نداره یعنی واقعا چیکار میخوای کنی که شیانا خودش رضایت بده این یه چیز غیر ممکن باور نکردنی

خندید و باخنده گفت:تو فعلا برو به فکر این باشی روزی که باهام قرار داری چه تیپی بزنی

و رفت متعجب نگاهش کردم که از آشپزخونه رفت بیرون واقعا میخواست چیکار کنه شیانا رو راضی کنه اصلا شیانا مگه میشد خودش رضایت بده به بیرون رفتن ما دوتا...

اوم لبخندی رو لبام نشست نیشم باز شد داشتم فوضولی میمردم چجوری میخواد راضیش کنه...

با صدای سمانه به خودم اومدم:

-هی دختر نری تو افق محو شی بپر عصرونه ببر واسه شیانا خان و شنتیا خان تو سالن بیلیارد هستن

سر تکون دادم تند عصرونه رو حاضر کردم و آروم راه افتادم سمت سالن بزرگ بیلیارد که یه طرفش میز بزرگ بیلیارد و طرف دیگه کاناپه های راحتی بود یه طرف هم میز بازی واسه بازی تخته و قمار بود...

داخل سالن شدم و عصرونه رو روی میز گذاشتم واسشون شیانا و شنتیا باهم مشغول بازی بیلیارد بودن بازیشون به بازی شبیه نبود بیشتر شبیه یه جنگ بود شیانا خم شده بود روی میز و به یکی از توپ ها نشونه گرفته بود و شنتیا چوب تو دستش بود و رو به روش وایستاده بود ..خواستم برم که شنتیا با دیدنم یه لبخند محو زد و اشاره زد نرم باشم..منم که خودم کنجکاو بودم داشتن درباره چی حرف میزدن موندم ...

شنتیا به شیانا گفت:داداش بزرگه میدونی چند وقت یه دست باهم قمار نزدیم؟

یعنی اون داداش بزرگش قشنگ بوی تمسخر میداد شیانا بدون اینکه نگاهش کنه با جدیت با چوب زد به توپ سر خورد و طبق هدفش رفت تو سوراخ

و بعد شیانا سرش رو بالا آورد زل زد تو چشای شنتیا و گفت:توی جوجه بهت نمیخوره بخوای با خدای قمار چهاربرگ بزنی

شنتیا نگاهش کرد تو چشای هم زل زدن شنتیا چوب بیلیارد رو میون انگشتاش چرخوند و گفت:تو فکر کن من میخوام واسه یه بارم شده شانسم رو امتحان کنم و باهات یه دست چهار برگ بزنم

شیانا نگام کرد زیر چشمی منم مثلا اصلا حواسم به شما دوتا نیست دور و اطراف رو نگاه کردم...شیانا حرکت کرد سمت میز فنجون قهوه ای که واسشون آورده بودم رو برداشت تکیه داد به میز و کمی از قهوه اش خورد و رو به شنتیا گفت:

-من با بچه قمار نمیزنم داداش کوچیکه

شنتیا نگاهش کرد خندید و گفت:هه بچه از کجا میدونی اینی که رو به روت ایستاده یکی که تو قمار زده روی دست خودت شیانا سرمد

شیانا چشاشو ریز کرد و زل زد به شنتیا نگاهش فنجون قهوه اش رو محکم کوبوند روی میز و گفت:

-حاضرم یه دست باهات قمار بزنم هرچند میدونم برنده این بازی کیه

شنتیا هم متقابلا پوزخندی زد و گفت:جوجه رو آخر پاییز میشمارن اینو یادت باشه

و دوتایی نشستن سر میز بازی...هردو تو چشای هم تیز نگاه میکردن داشتم میترسیدم یه حسی بهم میگفت این یه بازی نیست شبیه یه دوئل بینشون...

شنتیا گفت:بازی قمار و شرطش دیگه؟

شیانا نگاهش کرد و همونطور که حرفه ای برگ های پاسور رو بر میزد گفت:

-معلومه قمار که شرطی نباشه نمیچسبه

شنتیا با لبخند موزی گفت:خوب من میخوام شرط بازی باران باشه ....

شیانا ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:باران واسه چی باران؟

وای شنتیا داشت چیکار میکرد شنتیا پشتش رو به صندلی تکیه داد و گفت:

-آره باران، مگه چشه اگه بازی رو من بردم میخوام یه روز کامل باران در اختیار من باشه باید بدیش برای یه روز واسه من

شیانا اخماش رفت توهم خم شد به طرف شنتیا و گفت:

-داری زرنگ بازی در میاری شنتیا چیزی رو میخوای که اصلا امکان نداره من انجامش بدم و اجازه اش رو بدم....

شنتیا-این یه قمار شیانا چیه جرئتش رو نداری سر باران باهام قمار بزنی تویی که خیلی مطمئنی از من میبری پس نگران چی هستی؟

نگاهش کرد شیانا دستاش مشت شد روی میز ولی یهو اخماش باز شد لبخند موزی زد و گفت :

-به خودم که خیلی اطمینان دارم و برنده بازی منم ...اگه من بردم تو باید واسه همیشه از این خونه بری حاضری؟

وای نه مات و مبهوت نگاهش کردم شنتیا متعجب چشم دوخت به شیانا و اخماش رفت توهم و گفت:

-این منصفانه نیست

شیانا با موزماری گفت:این یه قمار داداش کوچیکه چیه جرئتش رو نداری تو که خیلی از خودت مطمئن بودی اگه تو بردی من یه روز کامل باران رو به تو میدم اگه هم من بردم تو باید بری از اینجا باید بری خونه مجردی خودت

وای نه این یه ریسک بود اگه شیانا میبرد و شنتیا میرفت نه نمیخواستم فکرشم بکنم تو رو خدا بیخیال شو شنتیا تو رو خدا ولی شنتیا گفت:

-باشه قبول

باورم نمیشد قبول کرد با چشای گشاد شده نگاهش کردم که شنتیا نگام نکرد....

شیانا دوباره از اول پاسور رو بُر زد بازی بینشون شروع شد با جدیت بازی میکردن سه دست قرار بود بازی کنن ...

با استرس نگاه میکردم تو دلم فقط دعا میکردم و خدا خدا میکردم شنتیا برنده بازی بشه وای خداجونم دستام رو قفل کرده بودم کنار چونه هام زل زده بودم بهشون دو دست اول بازی هردو مساوی شده بودن و این استرسم رو بیشتر میکرد شنتیا تمام برگ ها رو به زیبای روی میز چید و بعد جمعشون کرد با دستش و بر زد و دست سوم شروع شد ...

شیانا واسه خودش ویسکی ریخت و سر کشید دور اول تمام برگ ها رو شنتیا برد ...

دور دوم شنتیا آس تو دستش داشت و رو کرد ولی شیانا با مارموزی تک دل رو با خشت برید

وای نه دستام روی صورتم گذاشتم خدایا شنتیا خودش رو نباخت و اینبار دور آخر از دست سوم بود و یعنی تمام...

برگ هاشون رو میندانختن وسط حالا فقط یه برگ تو دست شیانا بود و یه برگ تو دست شنتیا...

شیانا با پیروزی شاه دل رو انداخت وسط و نگاه به شنتیا کرد شنتیا نگاهی به شاه دل کرد و خیره برگ خودش شد قیافه اش پکر شد و این باعث شد بفهمم تمام شد باختیم بی اختیار عقب رفتم وای شیانا لبخند روی لباش نشست و گفت:

-بنداز شنتیا اون برگ رو هرگز نمیبری برنده بازی من بودم از اولم بهت گفتم آخی دلم واست تنگ میشه بخوای از اینجا بری

شنتیا نگاهش کرد برگ رو به آرومی انداخت روی میز درست کنار شاه دل و با لبخند زل زد به شیانا..باورم نمیشد حکم تو دستای شنتیا بود وای حکم دل تو دستای شنتیا بود ....

شنتیا با لبخند به شیانایی چشم دوخت که باخشم نگاهش میکرد و گفت:

-بهت گفتم جوجه رو آخر پاییز میشمارن داداش ..فردا تمام روز باران بامنه خیالت راحت باشه مواظبشم

و خندید و بلند شد از پشت میز شیانا با حرص مشت زد روی میز شنتیا نگام کرد منم نگاهش کردم که چشمکی بهم زد و اومد درست کنارم زل زد تو چشام منم بهش لبخند زدم که زمزمه کرد:

-فردا حاضر باش

و رفت نیشم باز شد ولی با دیدن اخمای شیانا نیشم بسته شد با خشم اومد سمت من با ترس نگاهش کردم که یقه ام رو تو دستاش گرفت بلندم کرد قشنگ پاهام از زمین جدا شده بود زل زد تو چشام و با عصبانیت غرید:

-اینکه فردا با اون عوضی میتونی بری بیرون دلیل نمیشه حواسم بهت نباشه باران فقط فردا تنها روز اولین و آخرین باری که قراره با اون آشغال باشی وای به حالت باران وای به حالت اگه فردا باهاش پا کج بزاری اگه از حدتون پافراتر بزارین خودم کشتمتون میفهمی باران اگه بفهمم بهش نزدیک شدی باران اتفاقی بینتون افتاد خودم نفساش رو میبرم

و محکم تکونم داد چشامو محکم بستم و روی هم فشردم سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

-باشه...باشه

که محکم ولم کرد و با عصبانیت از اتاق رفت بیرون وای دستم رو قلبم گذاشتم وحشی آمازونی روانی....

نگاه به تیپ خودم کردم نیشم گشاد شد امروز قراره کل روز رو با شنتیا باشم و خوب خیلی استرس دارم اینکه چیکارم داره آخه...

زمستون بود و هوا هم سرد بود خوب....

یه جین تنگ شکلاتی پوشیده بودم و کفش های چکمه ای پشمی شیری رنگ و پالتوی کوتاه شکلاتی رنگم پوشیده بودم با کلاه بافت شیری رنگم و شال گردنش رو که دور گردنم رو پیچونده بودم خیلی بهم میومد ...

آرایش ملیحی کرده بود یه ریمل و خط چشم که چشای مشکی رنگم بدجوری خودنمایی میکرد و برق لبی هم به لبام زده بودم کیف دستی ام رو گرفتم و از اتاق رفتم بیرون شنتیا پایین منتظرم بود تو حیاط ...

داشتم از پله ها پایین میرفتم که نگام به شیانا افتاد که پله ها بالا میومد نگام کرد اخماش توهم بود اومد رو به روم نگام کرد و گفت:حرفام یادت که نرفته پس حواست باشه باران من همه جا دنبالتم لحظه ای که فکرش رو حتی نمیکنی من جایی ام که توهستی یادت باشه باران پس حواست به خودت باشه پا خطا نزاری با اون عوضی

و از کنارم رد شد بازم با تهدید هاش حالم رو بد کرده بود پوفی کشیدم ولی با یاد شنتیا و قرارمون فراموش کردم...

و از عمارت خارج شدم شنتیا به بوگاتیش تکیه داده بود و دستاش تو جیبش بود با دیدن من لبخندی زد منم بهش لبخندی زدم و نگاهش کردم عجب تیپی زده بود توله ...

جین مشکی و پیراهن سرمه ای که یقه اش باز بود و آستین هاش هم زده بود بالا بازوهای خوش فرمش بیرون بود و پالتوی مشکی رنگش هم دستش بود رسیدم کنارش که نگام کرد و گفت:سلام چه خوشگل شدی گفتم تیپ بزن نگفتم کشته بده

خندیدم آروم و گفتم:سلام خودتم کم از من نداری خوشتیپ شدی بعدم داری خرم میکنی؟

خندیدم و سوار ماشین شد و قبلش گفت:نه والا خر چیه وقتی مادر زادی خر بودی

جیغ زدم نشست تو ماشین پرو رو ببین دیگه با خنده خواستم سوار ماشین بشم که نگام لحظه ای خیره عمارت شد و پنجره اتاق شیانا ، دیدمش درست پشت پنجره با اخم مثل یه عقاب با خشم زل زده بود به ما تا دید متوجه اش شدم پرده رو انداخت و رفت از نگاهش از این فاصله هم میترسیدم واقعا باید از شیانا ترسید تا وقتی خوبه...خوبه ولی وقتی بد میشد باید ازش میترسیدی...

نشستم تو ماشین شنتیا هم ماشین رو به حرکت در آورد نگاهش به من افتاد که تو خودم رفته بودم آروم گفت:

-باران چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:نه چیزی نشده

نگام کرد با دستاش چونه ام رو تو دستاش گرفت تو چشام نگاه کرد و گفت:

-مطمئن باشم چیزی نشده؟

نگاهش کردم تو اون عسلی چشاش مثل عسل بود شیرین و دوست داشتنی گفتم:

-نه چیزی نشده حواست به رانندگیت باشه

اونم حواسش رو به جلو داد میدونستم باور نکرده وای از طرفی هم داشتم فوضولی میمردم میخواد منو آخه کجا ببره...

یهو دستش رفت سمت ضبط ماشین و روشنش کرد و آهنگی از ظبط پخش شد منم گوش سپردم به آهنگ وای آهنگ خیلی خوشگل بود....

تازگی داره

قلبم واسه اون آمادگی داره

زیبایی رو تو عین سادگی داره

مگه داریم مگه داریم

خوبیش اینه که

میدونم پای دلم میشینه که

ثابت کنه تو زندگیم همیشه یکه

مگه داریم مگه داریم

عشقتُ تو قلبم بکوب

مگه داریم مگه داریم انقد خوب

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم

این همه دوری و فاصله رو بشکن

انگاری رو دلم اسمتُ نوشتن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم

واسه همه عاقل و واسه تو دیوونه م

من دوستِ دارم بدون تو نمیتونم

چشمات همونجوری که میگنه

این چشما همه ی عشق منه

قلبم بدون تو نمیزنه

مگه داریم مث تو زندگی

حرفات که صاف میشینه تو دلم

من چه جوری از خوبیات بگم

دوست دارم هر چی که دارم بدم

نداریم انقد وابستگی

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم

این همه دوری و فاصله رو بشکن

انگاری رو دلم اسمتُ نوشتن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم

واسه همه عاقل و واسه تو دیوونه م

من دوستِ دارم بدون تو نمیتونم

علیرضا تلسچی....نفس کی بودی....

نیشم گشاد شده بود یه حسی بهم میگفت شنتیا با این آهنگ منظوری داره و منظورش هم منم...

بالاخره رسیدیم ماشین رو پارک کرد و شنتیا نگام کرد و گفت:

-خوب مادمازل رسیدیم پیاده شد

پیاده شدیم دوتایی اوم پارک منو آورده بود پارک شونه بالا انداختم...

دستام رو گرفت متعجب نگاهش کردم ولی بی اختیار نتونستم حرفی بزنم و باهم داخل پارک شدیم واییییی پارکش خیلی خوشگل بود خیلی...

با نیش باز زل زدم به داخل پارک جمعیت زیادی تو پارک نبودن تمام پارک پر از رز های قرمز و انواع گل بود شبیه بهشت گل ها بود....

واییی خندیدم و گفتم:وای شنتیا اینجا محشره چقدر پارکش خوشگله شبیه بهشت

خندید دستام میون دستای گرمش گرم میشدن...یهو بشکنی زد و گفت:میدونی الان چی میچسبه

با لبخند گفتم:

-چی؟

نگام کرد و گفت:دوتا شیر قهوه گرم همینجا وایستا برم بگیرم بیام

نگاهش کردم که رفت منم شونه بالا انداختم و رفتم سمت تاپ دونفره ای که گوشه پارک بود نشستم و آروم آروم تام خوردم منتظر شنتیا بودم بعد چندی اومد..

با دوتا قهوه...قهوه گرفت سمتم گرفتم از دستش .....

خوردیم داغ بود ولی خوب داغیش تو اون هوای سرد خیلی چسبیده بود ....

دستام رو بهم مالیدم که نگام کرد عجیب نگام میکرد منم نگاهش میکردم آخر طاقت نیاوردم و گفتم:

-نگاه داره ؟ وای شنتیا منو آوردی اینجا نگام کنی خوب بگو چیکارم داشتی؟

به خودش اومد خندید لپ هام رو کشید آروم و گفت:

-خوب حالا هنوز باهات کار دارم اونقدر وقت هست واسه تمام صحبت هامون راستی همینجا باش الان میام

با حرص گفتم:یعنی چی هی میری میگی باش میام

خندید چشمکی زد و گفت:صبور باش دختر

و رفت اووف نشستم دوباره روی تاپ و تکون تکون خوردم....زل زدم به حوض پرندگان پارک به حوض خیلی بزرگ بود که آب شار داشت و دورش حصار کشیده بودن و پرنده ها داخلش بودن خیلی قشنگ بود محوشون بودم ....

بی اختیار پاشدم رفتم سمتشون از پشت حصارهای خار دار باهاشون حرف میزدم میخندیدم اوناهم مثل منگل ها نگام میکردن با حرص گفتم:

-پرنده این دیگه هیچی نمیفهمین من الان چه حالی دارم وای اووف

شنتیا هنوز نیومده بود ای بابا کجا رفته بود.. تو پارک قدم زدم و آخرشم نشستم روی تاب ولی بازم خبری از شنتیا نبود وای داشتم به نقطه جوش میرسیدم که همون موقع یهو....

از پشت سرم یه خرس گنده قرمز اومد رو به روی صورتم چون یهویی بود ترسیدم و یه جیغ کشیدم و بعد شنتیا که اومد رو به روم متعجب به خرس گنده بامزه قرمز تو دستش خیره شدم با دسته گل رز های قرمز رنگ...

متعجب زل زدم بهش که با لبخند نگاهم میکرد با هیجان گفتم:

-وای شنتیا اینا چیه ؟ به چه مناسبت آخه...وایی چه خوشگلن

خندیدم درست کنار پاهام زانو زد روی تاپ نشسته بودم و شنتیا هم درست کنار پاهام زانو زد زل زد تو چشام و گفت:

-فندق کوچولو امروز ولنتاین ..مناسبتشم واسه ولنتاین... ولنتاینت مبارک ...

زل زدم تو چشاش نگاهش کردم خندیدم و خرس و دسته گل رو ازش گرفتم با ذوق نگاهشون کردم و گفتم:

-وای مرسی خیلی خوشگلن اصلا نمیدونستم امروز ولنتاین...ولی ولنتاین که روز عاشقاست؟

نگاهش کردم اونم نگام کرد چشای عسلیش رو بامزه دوخت تو چشام غرق نگاهش شدم تبش قلبم رو حس میکردم دستام رو تو دستاش گرفت و فشرد سرش رو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

-نگو که قلب کوچولوت عشق رو حس نکرده ...روز عاشقاست...امروز روز من و تو ..روز عشقمون باران روزی که میخوام بگم باران خیلی وقته قلبم رو مال خودت کردی این دل خیلی وقته به عشقت میزنه دلم رو بردی دختر همه وجودم شدی...

وای قلبم افتاد تو پاچم وای من جنبه ندارم ولی اصلا نمیتونستم جلوی نیش باز شدم رو بگیرم داشتم غش میکردم چشامو بسته بودم و بوی عطر تلخ و خوشبو ۲۱۲ رو به ریه هام میکشیدم و نیشم باز شده بود دستام از هیجان میلرزید....

با صداش که کنار گوشم اومد به خودم اومدم:

-خانومی رفتی تو هپروت من منتظرم ها

خندیدم ریز چشامو باز کردم و غرق شدم بازم تو عسل چشاش سرم رو نزدیک صورتش بردم و گفتم:

-منتظر چی هستی همه زندگیم منتظر چی هستی وقتی این قلب منم خیلی وقته سند خورده به نام تو شنتیا..

و دستام رو قلبم گذاشتم و ادامه دادم :

-وقتی هر بار میزنه میگه لاو لاو لاو عشقت رو صدا میزنه

شنتیا نگام کرد خندید منم خندیدم عروسک و دسته گل از دستم افتادم و خودم رو انداختم تو بغلش و شنتیا بغلم کرد محکم و روی هوا چرخوندم و گفت:عاشقتم باران دیوونم میکنی دوست دارم عشقم

قهقه میزدم گفتم: منم..عاشقتم روانی من ولنتاین مبارک عشقم

خندیدیم و بعد کلی تخلیه انرژی دستام رو گرفت و گفت:امروز فقط میخوام دوتایی خوش بگذرونیم و باهم از پارک زدیم بیرون و سوار ماشینش شدیم که برگشت سمتم یه چیز کادو پیچ شده گرفت سمتم با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-وایی شنتیا این دیگه چیه حالا تو هی بهم کادو بده من که چیزی نخریدم واست

لبامو ورچیدم که خندید و گفت:لباتو اونجوری نکن دلم میره وجود خودت واسم کافیه

با لبخند جعبه رو باز کردم وای باورم نمیشد جعبه موبایل بود بازش کردم یه موبایل گلکسی آخرین مدل بود با لبخند نگاهش کردم و گفتم:وای شنتیا این چه کاریه موبایل واسم خریدی من احتیاجی بهش ندارم اونم با وجود شیانا مگه من میتونم موبایل داشته باشم

چشمکی بهم زد و گفت:قرارم نیست شیانا بفهمه این گوشی رو خودت نگهش میداری تا هرموقع دلم خواست صداتو بشنوم موقع خواب هرموقعی بهش نیاز پیدا میکنی

نیشم گشاد شد یهو جو گرفتم و جیغ زدم محکم بغلش کردم گونه هاش رو بوسیدم که دیدم شنتیا متعجب نگام میکنه وایی سرم رو انداختم پایین و مثلا خجالت کشیدم که قهقه شنتیا رفت هوا....

لپامو کشید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد وای که هرچی از اون روز بگم کم گفتم اووف خیلی خیلی خوش گذشت رفتیم بولینگ بازی کردیم شهر بازی دیوونه بازی در آوردیم بستنی خوردیم کلی هله و هوله خوردیم و وحشی بازی در میاوردیم همه به عقلمون شک کرده بودن ولی امروز واسه ما یه روز خاص بود خیلی خاص روز عشقمون روزی که قرار نبود هیچ وقت فراموش بشه...

اگه میتونی خودتو برسون

دارم نفس نمیکشم

اما پامو پس نمیکشم

من از تو دست نمیکشم

دستمو بگیر دارم میمیرم

دستاتو میخوام بگیرم

دارم میفتم بگیرم, من دارم از دست میرم

یه بار دیگه اشتباه کن

دوباره به چشمام نگاه کن

یادت باشه نگاهتو دوست داشتم

اولین اشتباهتو دوست

یادت باشه نگاهمو دوست داشتنی

آخرین اشتباهمو دوست داشتی

(بنیامین بهادری آهنگ تیتراژ ابتدایی سریال سلام بمبئی که دوزبانه ایرانی و هندی اجرا شده خیلی خوشگل آهنگش عاشقشم....)

وای بعد کلی عشق و حال ...هردوتامون جایی بودیم که تمام شهر زیر پاهامون بود و با لبخند زل زده بودیم به شهر زیر پاهامون اومده بودیم بام تهران هردو سکوت کرده بودیم...خیلی شلوغ بود بام ولی ما گوشه ترین جای بام بودیم و دوتایی کنار هم زیر درخت نشسته بودیم و ساکت زل زده بودیم به چراغ های شهر و مردمی که اومده بودن بام...

سکوت عجیبی بینمون بود که انگار هیچ کدوممون قصد شکستنش رو نداشتیم.....

همونطور که خیره شهر بودم بالاخره سکوت رو شکستم و آروم گفتم:شنتیا

با لبخند برگشت سمتم نگام کرد و گفت:جانم

-شنتیا من میترسم

نگام کرد ایندفعه کامل برگشت سمت و تکیه اش رو از درخت برداشت زل زد تو چشام و گفت:

-واسه چی میترسی؟

نگاهش کرد مردمک چشام میلرزید اشک رو تو چشام حس میکردم با اشک گفتم:

-میترسم شنتیا خیلی من از شیانا میترسم باید ازش ترسید ...اون یه سد بزرگ بین ما با وجودش هیچ وقت نمیذاره ما دوتا بهم برسیم هیچ وقت

اشکام ریخت روی گونه هام شنتیا با اخم نگام کرد یهو منو کشید بغلش و گفت:هیس تا منو داری هیچ وقت گریه نکن باران شیانا هیچ وقت نمیتونه سد بین ما باشه مطمئن باش خودم پشتتم...باران همه چی یه روزی تمام میشه شیانا سیروس همشون یه روز که دیر نیست تمام میشن من دارم تمام سعیم رو میکنم واسه پیدا کردن اون مدارک عزیزم باران توهمه زندگی منی هیچی نمیتونه مارو ازهم جدا کنه

نگاهش کردم با اشک گفتم:

-ولی من از اون شیانا میترسم اون مثل یه مار خوش خط و خال شنتیا اون اگه بفهمه من و تو عاشق همیم اگه بفهمه تو منو دوستم داری شنتیا نابودت میکنه

صورتم رو تو دستاش گرفت نگام کرد با چشاش چشایی که بهشون خیلی اعتماد داشتم حتی بیشتر از خودم گفت:

-به من اعتماد کن باران قرار نیست شیانا چیزی از رابطه ی بین ما بفهمه گلم ..باران من میخوام تو نه قلبی که شرعی هم مال من بشی

متعجب نگاهش کردم و آروم گفتم:یعنی چی؟

نگام کرد و گفت:یعنی اینکه میخوام باهم محرم بشیم میخوام زن شرعی من بشی قبول میکنی صیغه ام بشی و بعد تمام شدن ، تمام این ماجراها باهم عقد میکنیم و ازدواج میکنیم

نگاهش کردم من زن شرعی شنتیا بشم اونم یواشکی...هه یواشکی مگه من پدر و مادر دارم که واسم فرقی داشته باشه...

نگاهش کردم که گفت :میخوام مطمئن باشم مال خودمی میفهمی باران مال من

سرم رو انداختم پایین نا مطمئن بودم ولی مگه من به شنتیا اطمینان نداشتم مگه دوستش نداشتم خوب پس دردم چی بود من که جز اون کسی رو نداشتم حالا همه کس من شنتیا بود سرم رو بالا آوردم زل زدم تو چشاش که منتظر نگام میکرد نفسی گرفتم و گفتم:باشه قبول شنتیا

نگام کرد لبخندی زد و گفت:دوست دارم عشقم مطمئن باش هیچ وقت نمیذارم از این تصمیمت پشیمون بشی ...

لبخند پر استرسی زدم که دستام رو گرفت تو دستاش نگاهشو دوخت تو چشام و بعد شروع کرد به خوندن کلمات عربی و منم نگاهش میکردم محوش بودم که بالاخره با صداش به خودم اومدم:

-قبلت

بهم اشاره زد که با صدای لرزونی گفتم:قبلت

و تمام شد من شدم زن شرعی شنتیا شدم مال شنتیا ولی حال غریبی داشتم حالی که هر دختری هم جای من بود داشت یهو زدم زیر گریه شنتیا متعجب نگام کرد و بعد محکم منو کشید توی بغلش و گفت:

-باران واسه چی گریه میکنی قربونت بشم عزیزم چیزی نشده که

مشت زدم به سینه اش و جیغ زدم:

-نمیخوام نمیخوام پشیمون شدم همین حالا منو طلاقم بده

شنتیا نگام کرد خنده اش گرفته بود گونه هام رو ناز کرد و لبامو که ورچیده بودم با دستاش درست کرد و گفت:

-دیوونه این یه صیغه موقت که خودش مدتش تمام میشه گلم عزیزم چیزی نشده که حالا فقط تو محرم من شدی زن شرعی من شدی مال من هم قلبی هم شرعی اتفاقی نیافته نبینم خوشگلم گریه کنه

نگاهش کردم که دست کرد تو جیب کتش و حلقه ای رو در آورد یه حلقه ظریف و خیلی خوشگل خیلی ناز بود دستام رو گرفت و حلقه رو فرستاد میون انگشتام و آروم روی دستام رو بوسه زد... دستام رو میون دستاش قفل کردم زل زدم به چشاش و گفتم:

-شنتیا من استرس دارم اگه شیانا بفهمه من صیغه ات شدم خودش تو رو میکشه خودش بهم گفت روزی عاشق تو بشم نفساتو میبره شنتیا من خیلی میترسم ازش خیل...

که با لباش خفم کرد لباشو روی لبام گذاشت نرم میبوسیدم و همین مهر تایید بر اینکه همیشه کنارم و اینکه خفه شم اینقدر مزخرف تحویلش ندم قلبم رو آروم کرده بود شیانا از یادم رفت و فقط من بودم و شنتیا و عشق بینمون اولین بوسه امون به عنوان زن و شوهر...آره من حالا زن شنتیا بودم و همین لبخند روی لبام آورد و منم همراهیش کردم و چنگ زدم تو موهای خوش حالتش و آروم هم رو همراهی میکردم و هر لحظه بیشتر تو یه خلسه شیرین فرو میرفتم...

نه شاهی برای حکم دارم

نه شاهدی برای شهود

فقط دوستت دارم همین ...

بالاخره رسیدیم به عمارت و شنتیا ماشین رو پارک کرد اینقدر لحظه هایی که کنارش بودم بهم خوش گذشته بود که واسم خیلی سریع گذشته بود و هنوزم از بودن کنارش سیر نشده بودم بازم با رسیدن به این خونه محدودیت هامون شروع شد بود تا روزی که از اینجا دوتایی باهم خلاص بشیم...

لبخندی به شنتیا زدم اونم لبخندی بهم زد دستگیره رو گرفتم و خواستم پیاده شم از ماشین که بازوهام رو گرفت منو برم گردوند سمت خودش و چسبیدم بهش و لباش بود که روی پیشونیم نشست و منو سوزوند...

چشامو بستم و دلم میخواست زمان بایسته من تا ابد تو این آغوش بمونم اصلا همینجا بمیرم...

بوسه ای طولانی روی پیشونیم کاشت و آروم ازهم جدا شدیم...

لبخندی بهم زدیم و منم تند گونه اش رو بوسیدم و از ماشین پریدم پایین بعد چندی شنتیا هم پیاده شد و روی لبش لبخند خودنمایی میکرد....

باهم داخل عمارت شدیم همه جا ساکت بود انگار همه خواب بودن شنتیا بهم لبخندی زد منم به اون و بعدم وسایلم رو بهم داد تمام کادوهایی که واسم خریده بود و با لبخند ازهم جدا شدیم و داخل اتاقم شدم...

با لبخند به خرس قرمز زل زدم و خندیدم سریع خرس و وسایل رو گذاشتم تو کمد قایم کردم و گوشی که واسم خریده بود فعلا گذاشتم تو کشو عسلی....

نگاه به حلقه تو دستم کردم نمیخواستم شیانا حلقه رو ببینه اگه میدید بو میبرد از انگشتم درش آوردم و نگاهش کردم لبخندی زدم یه گردنبند بدون پلاک داشتم یه زنجیر بود از توی کشو میز

آرایشم برش داشتم حلقه ام رو فرستادم تو گردنبند و گرونبند رو به گردنم بستم و گردنبند رو ، زیر لباس انداختم نذاشتم روی لباس باشه تا شیانا ببینه اینطوری بهتر شده بود....

لبخندی به خودم زدم توی آینه هنوزم انگار خواب بودم و باور اتفاق های امروز واسم سخت بود اعتراف قشنگمون...صیغه شدنمون شدم زن شرعی شنتیا وایی...

یهو در اتاق باز شد با ترس برگشتم شیانا بود متعجب نگاهش کردم با اخم نگام میکرد اومد سمتم تا خواستم برم عقب بازوهام اسیر دستاش شد زل زد تو چشام نگام کرد منم نگاهش کردم بعد اخمام رو توهم کشیدم و گفتم:

-آی دستم رو کندی وحشی چیه چته؟نصف شبی عین عزرائیل اومدی تو اتاقم مشکلی داری؟

نگام کرد با اخم و گفت:امروز پا کج نذاشتی باران که اگه بفهمم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نخیر نذاشتم حد و حدودمون رو رعایت کردیم اصلا نزدیک هم نشدیم اینا رو از دیروز که قرار بود بریم بیرون داری میگی خستم کردی شیانا میفهمی چی از جونم میخوای من که با شنتیا کاری ندارم چرا اذیتم میکنی لعنتی چرا اینکار رو باهام میکنی...

نگام کرد به چشای اشکیم واقعا خسته شده بودم از دستش ولی خدایی این اشکا چطور نرمش کرد و بویی نبرد خداروشکر ...نگام میکرد سرش رو نزدیک سرم آورد و گفت:

-همیشه همینقدر حرف گوش کن باش و به حرفام گوش کن باران کاریت ندارم من دلم نمیخواد اذیتت کنم...چون دوست دارم روت حساسم چون نمیخوام اون تو رو ازمن بگیره...

زل زدم به چشاش و گفتم:شیانا ولی من دوست ندارم و دوست داشتن تو رو هم باور ندارم میفهمی اینو یا نه من مال تو نیستم و نخواهم شد

نگام کرد سرش رو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

-نگران نباش عاشقم میشی خودم عاشقت میکنم عزیزم...

و بعد ازم جدا شد چشمکی واسم زد و گفت:

-شب خوش عزیزم خوب بخوابی

و رفت...وای خودم رو پرت کردم روی تخت نمیدونستم تاکی قرار بود با این لعنتی بسازم تا کی قرار بود با شنتیا با عشقم همه زندگیم نقش بازی کنیم کی این بازی تمام میشد خدا جونم کی؟

(یک ماه بعد)

یکماه گذشته از اعتراف و رابطه من و شنتیا ولی از اون روز به بعد حساسیت های شیانا خیلی بیشتر شده و حتی نتونستم تو این یکماه خوب شنتیا رو ببینم و این برای هردوتامون عذاب آور بود خیلی...

شیانا رسما منو نامزد خودش اعلام کرده بود جلوی همه وای که شنتیا چقدر عصبی شد و حرصی چقدر آتیش گرفت یادمه مجبور شدم اون شب یواشکی برم کنارش و به زور راضیش کردم ما مجبوریم شنتیا تحمل کن مهم اینه من اون لعنتی رو دوستش ندارم و مهم اینه تمام قلبم مال تو عزیزم شنتیا آروم شد ولی وقتی میدید شیانا نزدیکم چقدر حرص میخورد و کاری ازمون بر نمیومد...

بیش تر از قبل از شیانا متنفرم مهم نیست دوستم داره وقتی دوستش ندارم و زجرم میده پس لعنت به این دوست داشتنش انگشتری که شیانا به دستام زد زل زدم بهش با اشک اگه از انگشتم روزی درش میاوردم شیانا منو میکشت و حلقه شنتیا تو گردنم بود خدایا این چه سرنوشتی اشک گونه هام رو خیس کرد سیروس اصلا ازم خوشش نمیومد بخاطر شیانا فقط قبول کرد ...

نذاشتم شیانا بهم نزدیک بشه نمیخواستم حتی نگام به نگاهش بیافته ازش متنفر بودم متنفر...

عوضی به همه گفته بود باران عشق منه دختری که دوستش دارم و به زودی هم مال هم میشیم ولی من عمرا مال شیانا بشم اگه روزی بخوام مال اون بشم خودمو میکشم...

شیانا اتاقم رو عوض کرده بود و قشنگ ترین اتاق عمارت رو واسم درست کرده بود و داد به من....

از پنجره بزرگ اتاق زل زده بودم به بیرون دلم واسه شنتیا پر میکشید چند وقت بود نتونستم از نزدیک ببینمش و لمسش کنم لمس آغوشش عطر تنش...

بی حوصله نشستم روی تخت دست توی موهای بلندم کشیدم و بهم ریختمشون وای تمام وجودم شنتیا رو میخواست دستم روی قلبم گذاشتم و فشردم قلبم با هر تپش فریادش رو میزد ..

یه عطر، یه بالش، یه حرف یه خواهش

یه قلب، گرفته، برس، به دادِش

نمیتونم از فکرت دَرام ، پُر شده از فکرت شبام

آرزوی همه بودیم ولی حالا آرزو شده عشقت برام

*داخل حمام شدم و لباسم رو از تنم کندم و آروم داخل وان شدم و رفتم زیر آب و فقط سرم بیرون بود حالم بد بود دلم بد هوای شنتیا رو کرده بود و نمیتونستم کنارش باشم واسم بدترین عذاب بود از دور دیدنش...

آروم نفس گرفتم و سرم رو زیر آب بردم چشام بسته بود زیر آب بودم پشت پلکام خاطراتم باهاش ردیف میشد اولین بوسه امون حس لبای گرمش روی لبام دیوونم میکرد....

تا ازم دور شدی ، دستات هم سرد شد

نفسم بند اومد قلبم پُرِ درد شد

تا ازم دور شدی ، دستات هم سرد شد

نفسم بند اومد قلبم پُرِ درد شد

*حس کردم نفس هام بند اومده اومدم روی آب ...

دست به صورتم کشیدم چشامو باز کردم که نگام خیره شنتیا شد نگام میکرد با لبخند متعجب نگاهش کردم اینجا چیکار میکرد اصلا چطور ممکنه متعجب نگاهش کردم که دستاش روی بدنم نشستم و آروم نوازشم کرد پر از لذت شدم پر از یه حس ناب زل زدم به چشاش و آروم زمزمه کردم:

-بی معرفت میدونی چند وقته ندیدمت دلم واست تنگ شده خیلی شنتیا چطور اومدی کنارم با وجود شیانا

من بی تو میمیرم ، میبینی دلگیرم

باز نمیای پیشم ، نمیتونم از فکرت دَرام

میدونم میدونی ، تو هم نمیتونی

بدون من بمونی ، نمیتونم از فکرت درام

*آروم گونه های خیسم رو نوازش کرد و خم شد طرفم و زیر گلوم رو بوسید بی اختیار دستام روی شونه هاش نشست لاله ی گوشم رو گاز کوچیکی گرفت و بعد روی گونه هام رو بوسید چشامو بستم روی چشامو بوسید و صداش اومد که کنار گوشم زمزمه کرد صداش از همیشه بم تر و قشنگ تر بود مثل یه موسیقی بی کلام بود صداش انگار واقعی نبود

-منم دلم واست تنگ شده بود عزیزم

بعد تو دیگه هیچی خوب نی

همه بَدَن واسم هیشکی خوب نی

میدونم تو هم پشیمونی

کاش نمیرفتی و کاش میموندی

حالم بده، این دنیا بده

*زمزمه کردم:نگفتی چطور اومدی؟

نگام کرد با چشای خمارش خم شد سمتم آروم کنار لبامو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-باران من تو خیالتم هرموقع بهم فکر کنی من کنارتم عزیزم هرموقع که بخوای گلم دوست دارم عزیزم یادت نره

نیستی خونه طوفانیه ، عذابم نده

نمیتونم از فکرت درام

تا ازم دور شدی ، دستات هم سرد شد

نفسم بند اومد قلبم پُرِ درد شد

تا ازم دور شدی ، دستات هم سرد شد

نفسم بند اومد قلبم پُرِ درد شد

*با وحشت چشامو باز کردم چیزی نبود شنتیایی وجود نداشت متعجب زل زدم به دور و اطرافم تو وان دست کشیدم به بدنم چقدر واقعی بود ...ولی تو خیالم بود همش خیال بود وقتی بهش فکر کردم حس کردم کنارمه چشامو با لذت بستم اشکام گونه های خیسم رو داغ کرد به کجا رسیدم از دلتنگیت...

دستم روی قلبم گذاشتم صداش بازم توی گوشم پیچید:

-باران من تو خیالتم هرموقع بهم فکر کنی کنارتم عزیزم هرموقع که بخوای گلم یادت نره دوست دارم

و بازم بهش فکر کردم و بازم کنارم حسش کردم ...

تا میام بازم از تو دور شم ، صدات میپیچه باز توو گوشم

میبینمت تووی آغوشم ، نمیتونم از فکرت درام

احساسی که من به تو دارم ، همه وجودمو به تو دادم

بدون تو من خرابِ حالم ، نمیتونم از فکرت درام

تا ازم دور شدی ، دستات هم سرد شد

نفسم بند اومد قلبم پُرِ درد شد

تا ازم دور شدی ، دستات هم سرد شد

نفسم بند اومد قلبم پُرِ درد شد

تا ازم دور شدی ، دستات هم سرد شد

تهی....تا ازم دور شدی....

بالاخره دوش گرفتم و حولم رو دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم قطرات آب از روی موهام چکه میکرد ....

رو به روی میز آرایشم وایستادم زل زدم به خودم گونه هام رو نوازش کردم بوسه های شنتیا لبخند روی لبم نشست و زمزمه کردم : تو همه وجود منی هیچ کس نمیتونه تو رو از من جدا کنه شنتیا عزیزم

و از توی کشوی میز آرایشم گردنبندم رو گرفتم حلقه ای که بهم داد رو لمس کردم و چسبوندمش به قلبم..دوست دارم شنتیا...

همون موقع در اتاقم زده شد سریع گردنبند رو پرت کردم توی کشو در اتاقم باز شد قبل اینکه اجازه ورود بدم و شیانا بود که داخل شد متعجب نگاهش کردم .....

متعجب زل زدم به شیانا که نگام میکرد یعنی داشت قورتم میداد در اصل...

حوله ام رو بیشتر دور خودم پیچیدم و با حرص جیغ زدم:

-بیروووون شیانا زود...

که اومد سمتم و گفت:چرا مگه نامزد من نیستی چرا باید برم بیرون مگه مال من نیستی فکر کردی من تا کی میتونم تحمل کنم تحمل این پس زدن هات رو

از خشم قرمز شدم و فریاد زدم :

-برو گمشو بیرون شیانا هزار بار بهت گفتم من عاشقت نیستم دوست ندارم اینو بفهم لعنتی من مال تو نیست...

که صدام تو گلو خفه شو مات و مبهوت وایستادم تو بغلش منو گرفته بود و وحشیانه لبام رو میبوسید لرزید از تو لرزیدم حالم بد شد اشکام ریخت چهره شنتیا جلو چشام اومد و با خشم زدمش کنار و قبل اینکه به خودش بیاد با پشت دست جوری محکم زدم در گوشش یه صورتش یه ور شد و صدای سیلی سکوت اتاق رو شکوند...

شیانا دستش روی گونه هاش گذاشت و پوزخندی زد و نگام کرد و دستش رو کنار لبش کشید که رد خون روش مونده بود و زل زد بهم اشکام میرخت هق هق میکردم جیغ زدم:

-گمشو برو بیرون از اتاقم لعنتی چرا نمیفهمی دوست ندارم ازت متنفرم متنفر لعنتی....

که شیانا نگام کرد با دستش دستام رو گرفت به زور منو کشوند سمت خودش و چسبوند منو به خودش نفس تو سینه هام حبس شده بود از ترس با ترس چنگ زده بودم به حولم که نیوفته نگام کرد خم شد سمتم موهای بلند و نم دارم رو از روی شونه هام کنار زد سرش کنار گوشم اومد مثل یه مار انگار داشت دورم میپیچید و آروم زمزمه کرد:

-باران وحشی نشو...من بیشتر عاشقت میشم عاشق این وحشی بازیات عزیزم ...باران تو مال منی صبرم یه حدی داره اینقدر منو پس نزن نزار روزی برسه که تحملم تمام شه و دیگه واسم مهم نباشه تو میخوای مال من باشی یا نه بی توجه به خواسته تو مال خودم کنم تو رو ..پایبند شیانا بشی پس نزار اون روز برسه و صبر من سر برسه

مات و مبهوت نگاهش کردم صداش آروم بود ولی بوی تهدید داشت...ازش میترسیدم آروم روی شونه هام رو بوسید لرزیدم خواستم ازش جداشم که محکم تر نگهم داشت و گاز گرفت از روی شونه هام از درد لب گزیدم خندید و بعد ولم کرد و آروم انداخت منو روی تخت...

افتادم روی تخت با نفرت نگاهش کردم که گفت:لباساتو بپوش عزیزم دلم نمیخواد سرما بخوری

و رفت از اتاق بیرون در رو پشت سرش بست میلرزیدم دستام روی صورتم گذاشتم اشکام چکید چنگ زدم به گردنم عصبی محکم دست کشیدم تا بوسه لعنتیش پاک شه مثل دیوونه ها لبامو گاز میگرفتم و گریه میکردم....

****

روی مبل وسط سالن بیکار نشسته بودم شنتیا تو اتاقش بود و شیانا خونه نبود از وقتی شیانا لعنتی منو مال خودش کرد شنتیای من حالش بد بود خیلی حتی انگاری از منم دلگیر بود دلم واسش یه ذره شده بود خدا جونم ....

تو فکر بودم که متوجه کسی شدم تو سالن سرم رو بالا آوردم سیروس بود سریع از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-سلام سیروس خان

نگام کرد اشاره زد بشینم خودشم نشست نگام کرد از نگاهش خوشم نمیومد مثل یه مار کینه توزانه بهم چشم دوخته بود ...

و بعد گفت:پسرم رو دوست داری مگه نه؟

متعجب نگاهش کردم نگام کرد حرفی نزدم معلومه دوست نداشتم از شیانا متنفر بودم وقتی دید جوابی نمیدم گفت:

-هه نمیدونم اون شیانا احمق چی توی..تو دیده که عاشقت شده عاشق یه کلفت فقط بخاطر شیانا دارم تحملت میکنم

غرورم بازم شکست ولی حرفی نزدم سخت بود برده باشی و باید مثل کبک سرت رو کنی تو برف..

بازم چیزی نگفتم نگام رو دوختم به زمین که سیروس اومد کنارم یقه لباسم رو گرفت تو مشتش کاری کرد سرم رو بیارم بالا و زل بزنم تو چشاش نگام کرد و گفت:

-اگه بفهمم پسرم رو دوست نداری اگه شیانا روزی بخاطر توی کثافت بشکنه اگه پسرم بخاطرت چیزیش بشه اون موقعس خودم میکشمت میفهمی جوری میکشمت که جنازتم نتونن پیدا کنن..اگه به پسرم خیانت کنتی خودم تو و اون لعنتی رو نابود میکنم

و محکم پرتم کرد روی مبل دستام میلرزید خیلی ازشون میترسیدم این پدر و پسر یه دیوونه تمام عیار بودن...

هجوم اشک رو تو چشام حس میکردم با حرص از روی مبل پاشدم و گفتم:

-دوستم نداری منم دوستون ندارم به هر حال دوست داشتن زودی نیست سیروس خان ولی اجازه نمیدم باهام اینطور رفتار کنین من انتخاب شیانام و بهتره به انتخابش احترام بزارید شما که نمیخواین شیانا یه موقع ازتون ناراحت بشه بخاطر رفتار بدتون بامن نچ نچ خیلی بد میشه اگه بفهمه امروز شما به من انگ ه*زهگی زدین

سیروس باخشم نگام کرد درسته از همشون متنفر بودم ولی خوب از شیانا که میتونستم در برابر سیروس سوء استفاده کنم سیروس با خشم لیوان ویسکی اش رو کوبوند روی میز پوزخندی زدم و گفتم:فعلا سیروس خان

و روی پاشنه کفشم چرخیدم و از سالن زدم بیرون ولی تازه بغضم سرباز کرد لعنت به همتون از خودم متنفر بودم از اینکه مجبود بودم مثل خودشون باشم....

باخشم از پله ها بالا رفتم نگام به اتاق شنتیا خورد اشکام بیشتر ریخت اون اتاق واسم شده بود اتاق ممنوعه...

بدو رفتم سمت اتاق خودم که نکنه یه وقت برم اتاق شنتیا در اتاقم رو باز کردم داخل اتاقم شدم صورتم خیس اشک بود وقتی سرم رو بالا آوردم نگام خشک شنتیا شد که تو اتاقم بود متعجب نگاهش کردم اونم نگام کرد ...

نگام به بالکن افتاد از بالکن اتاقم یواشکی اومده بود کنارم...

اشکام ریخت بیشتر دلم اندازه حجم قفس واسش تنگ شده بود وستاش رو باز کرد که پر کشیدم سمتش و فرو رفتم تو آغوشش آغوشی که همه زندگیم بود...

مثل دیوونه ها عطر همیشگی اش رو به ریه هام کشیدم هم رو سفت بغل کرده بودیم انگار سالها بود شایدم قرن ها بود هم رو ندیده بودیم سرم تو گودی گردنش فرو کردم شنتیا همه وجودم بود همه زندگی باران مرد من..چطور براش زنانگی خرج نکنم...

روی موهام رو بوسید گونه هام رو بوسید و من گریه میکردم از سر تا پام رو غرق بوسه میکرد و من بیشتر تو وجودش حل میشدم...صورتش رو تو دستام گرفتم گونه هاش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

-نامرد دلم خیلی واست تنگ شده بود بی معرفت چرا ازم خبر نمیگرفتی چرا جواب مسیج هام رو نمیدادی

نگام کرد زل زدم تو چشام منو تو بغلش گرفت و گفت:من بیشتر خانومی ببخشید عزیزم باید با خودم کنار میومدم تحمل اینکه تو مال منی و کنار اونی عذابم میداد زن منی و نامزد اون خونده شدی میخوام بمیرم

نگاهش کردم لبخندی زدم به عسل چشاش خیره شده و گفتم:هیش خدا نکنه من از اون متنفرم ما مجبوریم شنتیا مجبور عزیزم تو همه وجود بارانی عشقم

و لباپو روی لباش گذاشتم اونم همراهیم کرد عقب عقب رفتیم و روی تخت نشستیم دستش دور کمرم سفت شد و کمرم رو نوازش میکرد و چنگ زدم تو موهاش خوش حالتش و همراهیش میکردم .....

ازهم جدا شدیم با لبخند بهم زل زدیم شنتیا منو روی پاهام نشوند باعشق نگاهش کردم موهام رو از کنار صورتم کنار زد موهام رو بوکشید و بوسید و گفت:

-اومم باران عاشق موهاتم عاشق رنگ شب چشاتم

با لبخند سرم روی سینه های ستبرش گذاشتم و آروم گفتم:

-منم عاشق رنگ عسل چشاتم

لبخندش رو میتونستم حس کنم آهی کشید و آروم گفتم:

-خسته شدم شنتیا پس کی قراره تمام بشه شنتیا دلم میخواد باهات فرار کنم برم

همونطور که موهام رو ناز میکرد گفت:

-خوب فرار میکنیم

چشام گرد شد به رو به روم زل زدم و یهو پرید و جیغ زدم:

-چیییی فرار کنیم میفهمی اصلا چی میگی

نگاهش کردم خنده اش گرفت صورتم رو تو دستاش گرفت و گفت:نگفتم فرار کنیم بریم از دستشون که گفتم مثلا یه شبانه روز باهم از این خونه بزنیم بیرون و کلی خوش بگذرونیم میخوام یه جای قشنگ ببرمت یه جای خیلی خوشگل جایی که واسه خودم آرامش

نگاهش کردم و گفتم:دیوونه شدی حتما آخه چجوری با وجود شیانا ما میتونیم یه روز تمام باهم باشیم یه بیست و چهار ساعت هه احمقانه اس...شنتیا اوندفعه هم مجبور شده بود

شنتیا نگام کرد و گفت:

-باید یه راهی باشه باران

زل زدم بهش نگاهش کردم و گفتم:چه راهی

که شونه بالا انداخت یعنی خودشم نمیدونه

زدم به بازوش خندیدم و گفتم:

-پس نمیدونی حرف نزن...

نگام کرد منم نگاهش کردم یهو یه فکری زد به سرم و یه لبخند شیطانی زدم شنتیا گفت:

-فکر کنم باید بیخیالش بشیم

با لبخند موزی گفتم:نه چرا بیخیال من یه نقشه دارم

زل زدم بهم و گفت:چه نقشه ای؟

با شیطنت خندیدم و سرم رو کنار گوشش بردم و نقشه ام بهش گفتم که لبخند رو لبای شنتیا هم نشست با لبخند زل زدیم بهم دیگه....

****

اووق فقط اووق میزدم تو دستشویی ...

حالم خوب نبود دم در شنتیا و خدمتکارها داشت خودش رو جر میداد که چم شده ...

به زور سنگ دستشویی رو گرفتم و از دستشویی زدم بیرون وایییی دستم رو به سرم گرفتم خدمتکارها هی خانوم خانوم میکرون هه از وقتی شیانا معرفی کرده بود منو به عنوان عشقش شده بودم خانوم خونه مسخرس...

شنتیا نگام کرد و گفت:باران باران حالت خوبه؟

نگاهش کردم یهو سرم گیج رفت داشتم میافتادم که شنتیا سریع منو تو بغلش گرفت زد تو صورتم ولی چشامو باز نکردم هی صدام میزد...

و بعد حس کردم منو از اتاق برد بیرون همون لحظه صدای شیانا رو شنیدم:

-اینجا چه خبره باران چش شده تو بغل تو چه غلطی میکنه؟

صدای عصبی شنتیا رو شنیدم:

-خفه شو شیانا برو کنار به جا این حرفا باید سریع برسونمش بیمارستان حالش اصلا خوب نیست از امروز صبح تا حالا بالا میاره...

صدای عصبی شیانا اومد:

-هیچ جا نمیبریش صبر کنی برم آماده شم باهم ببریمش

ولی شنتیا بی توجه به شیانا منو از خونه برد بیرون ناله میکردم...

شنتیا منو سوار ماشین کرد و پاشو روی گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد همون موقع صدای موبایلش در اومد جواب داد شیانا پشت خط بود و فریاد میزد چرا تنهایی داره منو میبره بیمارستان و شنتیا با حرص گفت:

-احمق نمیفهمی حالش بد بود نمیتونستم منتظر باشم تا جنابعالی لباس بپوشن و شیک و پیک بشن که...

انگاری شیانا راضی شد که قطع کرد همون موقع صدای شنتیا اومد که صدام میزد :

-باران ...باران..

جواب ندادم که ماشین رو گوشه ای پارک کرد زد رو ترمز و خم شد روی صورتم و گفت:

-باران...باران حالت خوبه؟

بنگ چشامو باز کردم و زل زدم تو چشاش با دیدن چشای بازم نفسش رو فوت کرد و گفت:

-هووف فکر کردم واقعا چیزیت شده

خندیدم زل زدم بهش نگاه کردیم همدیگه رو بلند زدیم زیر خنده دستامون رو بهم کوبوندیم و گفتیم:

-ایوللللل

و خندیدیم جیغ زدم:واییییی باورت میشه نقشمون گرفت

شنتیا خندید و گفت:دم خودمون گرم حالا بزن بریم به سوی خوش گذرونی....

با خنده گفتم:بزن بریم....

هرچی جیغ زدم کجا میخوایم بریم آخرش نم پس نداد منم حرصم گرفت با اخم نشستم زل زدم از ماشین به بیرون که شنتیا خندید و گفت:قربونت قهر نکن بابا میفهمی کجا میخوایم بریم آدم مگه سوپرایز رو میگه؟

پوفی کشیدم و نگاهش کردم که لپام رو کشید آی دستم رو گذاشتم روی لپم و گفتم:

-آیی دستت رو بکش پسر مگه کش تنبون هی میکشی...

شنتیا لبخندی زد چیزی نگفت منم چیزی نگفتم زل زدم به بیرون با لبخند ولی قبلش دستم سمت ضبط حرکت کرد روشنش کردم آهنگی پخش شد با شنیدن آهنگ لبخند رو لبام نشست و دستای شنتیا تو دستام قفل شد و گوش سپردم به آهنگ:

یه چیزی بگم بهت بیاد دوستِ دارم زیاد

میمیرم اگه نبینمت یا دلت منو نخواد

چه هوای عاشقونه ای داره بارون میاد

اگه بدونی به خاطرت حالم چه جوریه

اینا همه تقصیر دله تقصیر دوریه

اومدن تو قشنگ ترین مزد صبوریه

بارون بارون دلمو ببر پیشش

قلبم داره می سوزه تو آتیشش

بارون بارون تو که منو می شناسی

یه آدم دیوونه یه آدم احساسی

منم و دلی که یه حالیه جات خیلی خالیه

با تو حال دل عاشق من هر لحظه عالیه

نگو اینا همه توهمه همه شون خیالیه

منم و دلی که می خواد تو رو حیفه بگی برو

بیا راحتم کن عشق من از این تصورو

بدونِ تو من می خوام چیکار دنیای بی تو رو

بارون بارون دلمو ببر پیشش

قلبم داره می سوزه تو آتیشش

بارون بارون تو که منو میشناسی

یه آدم دیوونه یه آدم احساسی

پویا بیاتی...هوای عاشقونه....

بالاخره داشتیم میرسیدیم البته گفته شنتیا از وسط یه جاده جنگلی عبور میکردیم که خیلی خیلی خوشگل بود محو اطراف و جاده و جنگل شده بودم وایی انگار خواب بودم جه جای قشنگی بود...

بالاخره ماشین وایستاد شنتیا پیاده شد و رفت سمت دروازه بزرگ سرمه ای رو به رومون بود و بازش کرد و دوباره سوار ماشین شد و ماشین رو راه انداخت و داخل خونه برد و پارک کرد مات و مبهوت از ماشین پیاده شدم خیلی خوشگل بود یه خونه ویلایی وسط یه جنگل فوق العاده نبود.؟

بود خیلی قشنگ بود هوا عالی بود و جنگل قشنگ تر از همیشه بود آخه دیگه زمستون تمام شده بود و تو بهار بودیم...

با لبخند زل زدم به شنتیا و گفتم:وایی شنتیا اینجا فوق العادس این خونه مال کیه؟

نگام کرد و با لبخند گفت:این خونه این ملک واسه پدر بزرگم بود پدر مادرم بعد مرگش رسید به مادرم و بعد مرگ مادرم رسید به من..هرموقع دلم گرفت اومدم اینجا...اینجا واسم منبع آرامش باران هرموقع دلم آرامش میخواد تنهایی میام اینجا...

نگاهش کردم آهی کشید انگار یاد مادرش و گذشته ها افتاده بود دستی به صورتش کشید هنوزم هیچی از گذشتش نمیدونستم...

همون موقع موبایلش زنگ خورد نگاهش به گوشیش کرد و رفت گوشه ای تا صحبت کنه منم زل زدم به خونه یه خونه ویلایی با نمای سنگی و صندلی های چوبی که تو ایوونش میشد گفت چیده شده بودن فضا رو خیلی قشنگ کرده بودن...

شنتیا بالاخره اومد نگاهش کردم و گفتم:کی بود؟

دستش رو پشت کمرم انداخت و گفت:

-شیانا بود

نگاهش کردم و گفتم:هیییی چی میگفت وایی؟

نگام کرد خندید و گفت:گفت چیشدی تو بیمارستانین منم چی گفتم..گفتم آره بیمارستان هستیم مسمومیت غذایی بوده باران باید فعلا بستری باشه منم به عنوان همراه کنارشم

متعجب گفتم:راحت کنار اومد با قضیه

خندید و گفت:نه بابا پیچوندمش میخواست بیاد بیمارستان

-ولی عجیب شیانا و حرفی نزنه و راحت کنار بیاد خیلی عجیب شنتیا

دستام رو گرفت و گفت:

-نگران نباش باز فکرهای منفی نکن بیا بریم داخل خونه

سر تکون دادم باهم داخل ویلا شدیم برعکس بیرون داخل ویلا نماش همه از چوب بود شبیه کلبه ولی خونه کلبه ای نبود ویلایی بود...

خیلی خوشگل بود همه چیز هم مرتب بود.....

شنتیا انگار برای یه روزمون مواد غذایی خریده بود چون از تو ماشین آورد و گذاشت تو یخچال تو خونه و منم کل خونه رو گشتم و دید زدم همه جا رو دوتا اتاق خواب داشت که مثل بیرون اتاق خواب ها هم طرح چوبی داشتن با پرده و ملافه های سفید و آبی رنگ تضاد جالبی بود و آرامش بخش...

وقتی برگشتم دیدم شنتیا روی کاناپه چشاش بسته و خوابه حرصم گرفت این منو آورده اینجا بعد خودش بخوابه؟

یکم نگاهش کردم و بعد در یه حرکت محکم خودم رو پرت کردم روش و نشستم روی شکمش که با ترس پرید و زل زد بهم با دیدن قیافش زدم زیر خنده که شنتیا گفت:

-میکشمت باران

و منم پا به فرار گذاشتم اونم دنبالم دور خونه میدوییدیم تا اینکه توی ایوون خونه منو گرفت خندیدم شروع کرد قلقلک دادنم منم به شدت قلقلکی قهقه میزدم وایی خداااا...

بالاخره ولم کرد هردو میخندیدیم تکیه دادم به نرده های چوبی و اومد کنارم و گفت:خوبی ؟

با خنده سر تکون دادم و گفت:حالا چرا منو از چرت بیدار کردی؟

-خوب منو آوردی اینجا بعد خودت بخوابی من دلم میخواد برم بیرون و جنگل دور بزنیم وای شنتیا الان بریم بریم...

شنتیا-باشه ولی اول بیا یه ناهار بزنیم تو رگ بعد خودم میبرمت و کل اینجا رو میگردیم نشونت میدم موافقی؟

موافقم

باهم رفتیم تو خونه بسته گوشت آماده ای که شنتیا خریده بود رو گرفتم و پودر سوخاری رو هم برداشتم به گوشت مرغ زدم و بعد آماده کردن مواد مرغ های سوخاری شده رو سرخ کردم و سالاد هم سپردم به شنتیا نا درست کنه و طی درست کردن ناهار کلی مسخره بازی در آوردیم و میخندیدیم...

موقع ناهار هم سر میز هی دهن هم غذا میذاشتیم کلی حال میکردیم واسه خودمون بعد کلی مسخره بازی ظرف ها رو هم باهم شستیم البته بیشتر جنگ کف بازی داشتیم رو سر و صورت هم کف میزدیم کلا کرم بازیمون گل کرده بود خیلی خوش گذشته بود ناهار.....

وایی بعد ناهار و کمی استراحت با شنتیا از خونه زدیم بیرون دیدم شنتیا گفت:همینجا باش الان میام

و رفت پشت خونه متعجب بهش نگاه کردم ولی شونه بالا انداختم که دیدم بعد چندی صدای سوت اومدم برگشتم وایی با دیدن چیزی که دیدم دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم که زدم و خندیدم شنتیا سوار یه دوچرخه خیلی خوشگل واسم سوت میزد و گفت:

-نمیاین بالا سیندرلا بریم دوچرخه سواری تو جنگل؟

خندیدم و گفتم:معلومه که میام و بدوم رفتم سمتش که شنتیا کمرم رو گرفت و منو جلو نشوند جوری که کامل تو بغلش بودم پاهام کلا یه طرف دوچرخه بود و شنتیا هم خودش پا میزد و راه انداخت دوچرخه رو یک حالی داشت که نگو چشامو بستم وایی و شنتیا هم تقریبا با سرعت پا میز و تو جاده جنگلی حرکت میکردیم درخت ها صدای جیک جیک گنجشک ها فضای فوق العاده ای رو ایجاد کرده بود جیغ زدم:

وایی عالیه عالییی عشقم تند تندتر

شنتیا خندید و تند تر پا زد وویی دستام رو باز کردم و از ته دلم جیغ کشیدم:

-خداجونم شکرت

که صدای جیغم صداش توی سکوت جنگل پیچید اکو شد خندیدم و فقط جیغ میزدم شالم از سرم سر خورده بود و روی شونه هام افتاده بود و موهام رو باد پریشونشون کرده بود چشامو با لذت بستم و سرم رو به سینه های ستبر شنتیا تکیه دادم قشنگ ترین حس دنیا بود قشنگ ترین روز عمرم امروز بهترین حس اینه با عشقت بری دوچرخه سواری...

بعد کلی دوچرخه سواری و دور دور تو جنگل شنتیا یه جای قشنگ نگه داشت دوچرخه رو و هردو پیاده شدیم خیلی خوشگل بود یه پل چوبی که از زیر پل رود خونه بود و آب به سرعت میگذشت شنتیا دستم رو کشید برد هردو وایستادیم روی پل زل زدم به رودخونه خیلی قشنگ بود خم شد که شنتیا سریع دستم رو کشید و گفت:کجا دیوونه یه موقع سرت گیج میره پرت میشی

خندیدم و بعد دوتایی روی پل نشستیم چهار زانو زل زدم بهش اونم زل زد به من نگام کرد چشاش غم داشت دستام رو گرفت تو دستاش و روی دستام رو بوسید گفتم:

-شنتیا چیزی شدی عزیزم؟

صدای بم و مردونه اش لرزش داشت آروم گفت:

-باران میخوام امروز باهات حرف بزنم میخوام بگم از همه چیز بگم میخوام بهت از یه زندگی بگم از داستان یه زندگی بگم که از واقعی هم واقعی تره میخوام به حرفام خوب گوش کنی باشه عزیزم میخوام از داستان زندگی مادرم شروع کنم تا زندگی خودم میخوام اول خوب گوش کنی فقط

متعجب نگاهش کردم دستاش رو فشردم و گفتم:

-حتما بگو عزیزم میشنوم...

شنتیا نگام کرد آهی کشید زل زد به یه نقطه نا معلوم و بعد مکثی آروم شروع کرد به حرف زدن :

-یکی بود یکی نبود ...دنیا همش با یکی بود هه کاش اول همه قصه یکی بود یکی نبود هیچوقت نبود...

داستانمون در مورد یه دختر بود یه دختر به اسم دنیا یه دختر که خیلی خوشگل بود یه دختر که عزیز دل باباش بود مثل همه دخترا باباشم همه زندگی دنیا بود... دنیا جز خودش برادری هم به اسم داریوش داشت...

دختر قصه ما مثل هر داستانی عاشق شد عاشق پسر شریک باباش اسمش سیروان بود...

سیروان و دنیا واسه هم میمردن ولی این دنیا به کی رحم کرد که به اونا رحم کنه سیروان یه برادر داشت به اسم سیروس ..سیروس دوباری تو مهمونی ها دنیا رو دیده بود و دل به دنیا بسته بود عاشق و شیفته اش شده بود به دنیا ابراز علاقه کرد ولی دنیا پسش زد و گفت ازش خوشش نمیاد...

سیروس میدونست داداشش و دنیا همو میخوان ولی حریص بود و دنیا رو میخواست بایدم به دستش میاورد سیروس به پدرش گفت دنیا رو میخواد...

پدرشم گفت کی بهتر از دنیا رفتن خواستگاری ولی دنیا جواب منفی داد سیروان عصبی بود وقتی فهمید دنیا رو برای سیروس خواستگاری کردن به پدرش گفت من عاشق دنیام اونو ازم نگیر ولی پدرشون یا بهتر بگم پدربزرگ من بین دوتا پسرش علاقه شدیدش به سیروس بود وقتی دید دنیا و پدرش مخالفت میکنن با تمام نامردی به همراه سیروس پدر دنیا رو تهدید کردن اگه دنیا سیروس ازدواج نکن تمام چک و سفته هایی که تو دستشون ازش دارن اجرا میزارن و این یعنی ته بدبختی..

پدر دنیا به دنیا گفت بخاطرش با سیروس ازدواج کنه ولی دنیا چطور میتونست قید عشقش رو بزنه ...ولی بخاطر پدرش مجبور به ازدواج با کسی شد که ازش متنفر بود سیروس...

جلو چشاش هر روز سیروان رو میدید و این واسه هردوتاشون مایع عذاب بود...بعد یکماه دنیا از سیروس باردار شد شیانا رو باردار شد...

دنیا به تنها کسی که درد و دلاش رو میگفت برادرش داریوش بود و داریوش هر روز بیشتر از سیروس متنفر میشد که خواهرش رو عذاب میداد...

سیروان روز به روز شکسته تر میشد زیر درد عشقش و سیروس از به دنیا اومدن پسرش سر از پا نمیشناخت وقتی شیانا به دنیا میاد پدربزرگم و سیروس هفت شبانه روز جشن گرفتن...

خلاصه بگم مادرم شیانا رو دوست نداشت چون از وجود سیروس بود ولی بازم بچش بود همش گریه میکرد آخرش سیروان و مادرم طاقت نیاوردن و بازم عشق آتشین بینشون شعله زد و باهم یواشکی رابطه داشتن دنیا با اینکه یه زن شوهر دار بود و سیروان نامحرمش واسه هیچ کدومشون مهم نبود ولی یه شب کاملا بی اختیار و ناخواسته رابطه ای بینشون شکل میگیره که از اون رابطه من به وجود میام...

اون موقع ها تازه پدربزرگم فوت کرده بود پدر...پدرم...حتی پدر مادرم...

من شدم یه بچه حرومی یه عمر عذابش رو به دوش کشیدم و سیروس با فهمیدن حامله شدن دنیا عصبی میشه و میگه امکان نداره این بچه از من باشه چون ماه ها بود مادرم و سیروس باهم هیچ رابطه ای نداشتن یعنی مادرم نمیخواست اون موقع ها شیانا دوسالش بود...

صبر میکنن تا من به دنیا بیام سیروانم هیچی کاری نمیتونست کنه و همش از دور منو میدید هه به عنوان عمو بچه ولی پدر من اون بود نه سیروس بعد به دنیا اومدن آزمایش دی ان ای میدن و میفهمن من بچه سیروس نیستم..

و سیروس خیلی راحت پی به خیانت مادرم میبره و اونقدر میزنتش که مادرم تا چند روز تو بیمارستان بستری میشه...

مادرم کسی رو نداشت چون سیروس پای تمام خانواده مادرم رو از خونش قطع کرد داییم داریوش رو هم همینطور چون سیروس یه کله گنده عوضی بود که تو کار خلاف بود ولی تمام کاراش رو زیر آبی میرفت و کسی متوجه اش نمیشد اونقدر کله خر و گنده بود که حتی بین آدمای خودمون پلیس هم آدم داشت بیشتر دلیل قطع رابطش با داییم این بود دایی من داریوش برادر مادرم سرهنگ بود از همینم میترسید...

مادرم که افتاد یه گوشه تو بیمارستان رفت سر وقت سیروان برادرش رو به قصد کشت از دره پرت کرد پایین ولی سیروان نمرد زنده موند میدونی بعدش چیکار کرد؟

اونو آورد خونه خودش ازش نگه داری کرد جلو چشاش با مادرم بود جلو چشاش بچش که من بودم رو بزرگ میکرد و سیروان که یه فلچ سر تا پا بود فقط روزا اشک میریخت و نابود میشد عشقش و ثمره عشقش رو میدید که زیر دست سیروس هستن...سیروس جلو چشاش منو کتکم میزد اون موقع ها نمیدونستم اون مرد سیروان پدرم ...

منو و شیانا بزرگ شدیم من شیانا رو دوست داشتم اونم دوستم داشت همیشه مواظب هم بودیم حالا که به اون روزا فکر میکنم میگم کاش هیچوقت بزرگ نمیشدیم ولی هرچی شیانا بزرگ تر شد بیشتر شبیه سیروس شد..شد یه عوضی سیروس اونو مثل خودش کرد و کاری کرد از من

متنفر شه شیانا...شد ازم متنفر شد هر روز تحقیر شدم زیر حرفای شیانا سیروس هر روز بهم میگفتن ح*ر*و*م*ی...یه بچه ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه...بیشترین دلیل نفرت شیانا ازم مادرمون بود شیانا علاقه شدیدی به دنیا داشت و مادرمون بیشتر به من محبت میکرد چون من ثمره عشقش بودم و وقتی هم فهمید مادرمون خیانتکار ازش متنفر شد متنفر اینکه مادرم به پدرش خیانت کرد و من از دوتا خیانت کارم یه عمر بهم گفتن از خون اشون نیستم سرمدی نیستم...هه ...

سیروان طاقت نیاورد و بالاخره رو همون تخت جون کند...

و مادرمم بعد مرگ سیروان طاقت نیاورد اگه تا بحالم زنده مونده بود به عشق نفس کشیدن سیروان بود بعد مرگ پدرم یه روز تو اتاق خودشو دار زد و کشت...

تمام شدن ولی بدبختی های من تازه زیر دست سیروس و شیانا شروع شد تا اینکه وقتی بزرگ تر شدم یه جوون تنها بودم که سالها بار تحقیر رو به دوش کشیده بود و تن و بدنش هنوزم از شکنجه های سیروس میسوخت با داییم رو به رو شدم دایی ام منو برد کنار خودش و از همه چیز واقعیت بهم گفت مثل الان که من بهت گفتم فهمیدم یه عمر بهم دروغ گفتن من ازخونشون بودم هه شیانا برادر نانتی از مادر میشد و همینطور پسرعموم و سیروس هم عموم...

داییم منو یواشکی پیش خودش آورد منم که جوون و ریشه انتقام و کینه تو وجودم ازشون داشتم مخصوصا سیروس وارد آگاهی شدم و با داییم و پسر داییم پویان..پسر داییم شد داداشم هویتم حتی تو اداره هم پنهان و مخفی موند تا سیروس و شیانا نفهمن من یه پلیسم...سالهاست دنبال مدرک هستیم برای گیر انداختن سیروس و شیانا ولی اون لعنتی ها هیچ ردی از خودشون بجا نمیذارن....هیچ وقت مرگ شیانا رو نخواستم هنوزم نمیخوام ولی میخوام برن جایی که حقشون زندان باید برن باید انتقام مادرم و پدرم رو از سیروس بگیرم انتقام تمام اون تحقیر ها تمام اون شکنجه ها....

با اشک به شنتیا نگاه کردم چشام خیس شده بود عشقم چی کشیده بود ؟

سرش رو انداخته بود پایین آروم رفتم کنارش صورتش رو تو دستام گرفتم و آروم آوردم بالا با دیدن چشای قرمز و پر اشکش حس کردم کمرم شکست دیدن اشک یه مرد خیلی سخته...خیلی...اگه اون مرد عشقت و همه زندگیت باشه سرش رو تو بغلم گرفتم و به خودم فشردمش...

شنتیا سرش رو تو بغلم پنهون کردم و محکم بغلم کرد کمرش رو نوازش کردم با صدایی که میلرزید گفت:

-باران تا به حال شده میون حس نفرت و دوست داشتن گیر افتاده باشی من افتادم از مادرم متنفرم و هم دوستش دارم وقتی واقعیت رو فهمیدم درست مثل شیانا ازش متنفر شدم ولی دوستشم دارم..متنفرم چون مقصرش اون بود نباید خیانت میکرد سیروس شوهرش بود اگه اون خیانت نمیکرد با سیروان رابطه نداشت من به وجود نمیومدم گناه من چی بود باید ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه میشدم چی بود باران...یه عمر عذاب بکشم یه عمر بار ح*ر*و*م*ی بودن رو به دوش بکشم...

اشک تو چشام نشست با اشک گفتم:

-بسته شنتیا تو ح*ر*و*م*ی نیستی بسته عزیزم خودتو عذاب نده

شنتیا از بغلم بیرون اومد نگام کرد زل زد تو چشام و گفت:

-گفتن اینکه من ح*ر*و*م*ی نیستم هیچوقت واقعیت رو عوض نمیکنه باران میدونم خیلی دیر بهت گفتم از همه چی اگه نمیخوای با یه حرو*می باشی میتونی بری

نگاهش کردم متعجب نگاهش رو ازم گرفت داشت چی میگفت ..صورتش رو تو دستام گرفتم برش گردوندم روی گونه هاش یه قطره اشک بود خم شدم سمتش و اون قطره اشک رو بوسیدم و لبامو روی لباش گذاشتم و یه بوسه ریز زدم و ازش جدا شدم دستاش رو قلبم گذاشتم و گفتم:

-شنتیا حسش میکنی این ضربان تند قلبم رو میبینیش فقط بخاطر تو داره میزنه همه وجود باران تویی ...زندگی منی دیگه هیچوقت این حرف رو نزن روی که بی تو باشم روز مرگم ..

شنتیا خم شد و محکم روی قلبم رو بوسید و بغلم کرد منم بغلش کردم بعد چندی ازهم جدا شدیم...

باهم روی پل وایستادیم و تو بغل هم بودیم که یهو یه چیزی انداخته شد به گردنم متعجب به گردنبند ظریفی که شنتیا به گردنم انداخته بود زل زدم پلاکش دوتا قلب توهم بود خیلی خوشگل بود...

گردنبند رو به گردنم بست متعجب نگاهش کردم که گفت:

-شاید این گردنبند خیلی قیمتی نباشه ولی واسه من خیلی با ارزش باران اگه گمش کنی خودم میکشمت

لبامو آویزون کردم و گفتم:.بخاطر یه گردنبند منو میکشی...

که خندید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

-آخه این گردنبند منم هر موقع کنارت نبودم لمسش کن و به من فکر کن باران حتی کنارتم نباشم همیشه تو وجودتم من

با اخم نگاهش کردم و گفتم:غلط میکنی اصلا بخوای نباشی

که خندید ولی گفت: باران ما راه سختی رو در پیش داریم این بازی تازه میخواد شروع بشه...شروعش مشخصه ولی پایانش نه...

اون روز از حرف شنتیا گذشتم ولی بعدها فهمیدم چقدر قرار بود سختی بکشیم...

وای بعد کلی گردش دیگه شب شده بود که برگشتیم ویلا..

ولی شنتیا هنوزم گرفته بود و این منو خیلی نگرانم میکرد اصلا دوست نداشتم دپرس باشه هرکارم کردم ولی بازم تو خودش بود شام هم کباب زدیم خوردیم تو ایوون بیرون تو حیاط بودیم باهم دیگه و شنتیا به نرده های چوبی تکیه داده هوا هم خراب بود انگاری حال و هوای بارون داشت ..بی حوصله نگاهش کردم اه کاش به گذشته هاش برنمیگشت یهو یه فکری زد به سرم نیشم گشاد شد خودشه رفتم سویئچ ماشین رو برداشتم شنتیا متعجب نگام کرد سوار ماشین شدم و روشنش کردم و بعد ضبط رو روشن کردم و آهنگی که میخواستم رو پلی کردم و صداشو

تا ته بالا بردم جوری که ماشین انگاری میلرزید لبخندی زدم و رو به روی شنتیا وایستادم و آروم آروم با آهنگ شروع کردم رقصیدن ....

یه عُمره موجِ اون نگات ، هر جا که خواسته بُردتَم

آخه چشات فهمیده که یه عمره کشته مُردتم

منو کِشون کِشون بِبَر ، میخوام بیام توو دامِ تو

فقط دلم مونده اون هم سند زدم به نام تو

حرفامو میگم به تو که مَحرمِ اسرارِ منی

فقط برای خودمی و بخوای نخوای یارِ منی

*به نرمی شکم و کمرم رو چرخوندم چرخیدم موهام یه ور ریخت توی صورتم زل زدم تو چشای شنتیا لبخندی زدم ..

و با عشوه بدنم رو تکون دادم و حرکت دست و پاهام به نرمی و زیبایی بود ...شنتیا مات و مبهوت نگام میکرد دست به سینه....

وای از این وابستگی ، دلو سپردم دستِ کی

دستِ تو که فقط با حرف ، میتونی که رامم کنی

راهشو میدونستی و ، آخر هم تونستی و

فکر نمیکردی بشه که راحت منو خامم کنی

وای از این وابستگی ، دلو سپردم دستِ کی

دستِ تو که فقط با حرف ، میتونی که رامم کنی

راهشو میدونستی و ، آخر هم تونستی و

فکر نمیکردی بشه که راحت منو خامم کنی

دستم روی قلبم کشیدم و بعد با حرکت دست بهش نشون دادم که فقط تو میتونی رامم کنی و بعد چرخیدم و به پشت اروم آروم کمرم و با*سنم رو میلرزوندم و میچرخوندم و چشمکی نثارش کردم...

غافل از اینی که چشات ، باز داره خوابم میکنه

مگه چشات چی داره که خونه خرابم میکنه

دیگه دلتنگیِ من هُلت نمیده سمتِ من

تا چشام تَر نشده بیا و حرفاتو بزن

میگم توو فکرتم همش ، میگی توو فکرت هستن و

با اینکه مغروری ولی ، تجربه کن دلبستنو

وای از این وابستگی ، دلو سپردم دستِ کی

دستِ تو که فقط با حرف ، میتونی که رامم کنی

راهشو میدونستی و ، آخر هم تونستی و

فکر نمیکردی بشه که راحت منو خامم کنی

ریمیکس آهنگ وابستگی محسن یگانه

تمام شد سرم رو خم کردم بلند کردم و نگاهش کردم رفتم رو به روش و گفتم:

-خوب چطور بود؟

نگام کرد منم نگاهش کردم دستاش و انداخت دور کمرم محکم منو به خودش فشرد و کنار گوشام زمزمه کرد:

-تو فوق العاده ای باران دیوونم میکنی دیوونه نمیتونم در برابرت خودم رو کنترل کنم باران...

نگاهش کردم منم زل زدم بهش و دستام رو دور گردنش حلقه کردم همون موقع آسمون جرقه زد و بارون گرفت نم نم و خیسمون میکرد ولی ما دوتا اصلا تو حال خودمون نبودیم...

غرق شده بودیم تو نگاه هم حال هیچ کدوممون خوش نبود دستای شنتیا نشست روی گونه هام و نوازش کرد آروم موهای خیسم رو نوازش کرد قلبم تند تند میزد نفس نفس میزدم انگار صدها کیلومتر راه رو دوییده بودم...

وقتی نزدیکش بودم به سختی نفس میکشیدم و قلبم انگار داشت از جا کنده میشد لباش نشست روی گردنم دستش روی قلبم گذاشت...کنارم گوش هام رو بوسید و زمزمه کرد:

-آروم عشق من آروم

چشامو بستم صورتامون بهم چسبیده بود برگشت که لباش به لبام چسبید داشتم پس میافتادم حالم خوش نبود داشتم کم میاوردم در برابر شنتیا انگار حال اونم خوش نبود هردومون کم آورده بودیم زیر بارون لبامو بوسید همراهیش کردم ...خیس خیس شده بودیم از همه لباس و موهامون آب مچکید کمرم رو تو چنگش گرفت منو تو بغلش گرفت همونطور که لبامو میبوسید داخل ویلا شدیم و داخل یکی از اتاق ها آروم منو گذاشت روی تخت با چشای خمارم نگاهش کردم و چشای شنتیا هم از همیشه خمار تر بود با عطش گردنم رو بوسید و روی قلبم رو میبوسید چشامو بسته بودم چنگ زدم به یقه لباسش دیگه تحمل نداشتم نگام کرد زمزمه کرد:

-باران تحمل ندارم باران متاسفم نمیتونم..

نگاهش کردم منم نمیتونستم تو حال خودم نبودم فقط چشامو روی هم گذاشتم...

بلوز سفید رنگم از تنم جدا شد و از سر تا پاهام اون شب غرق بوسه های شنتیا شده بود عشقی که نثارم میکرد...

دیوونه ترم میکرد مقل یه الهه باهام رفتار کرد هیچ چیزی رو حس نکردم پر از یه حس ناب شدم..روحمون بهم پیوند خورد روح من و شنتیا اونشب واسه همیشه بهم پیوند خورد و من شدم خانوم عشقم....

چشامو که باز کردم روی تخت بودم برهنه با شنتیا تو بغل شنتیا بودم مات و مبهوت به خودم و خودش نگاه کردم وای خدای من ما دوتا دیشب چیکار کردیم...

چه غلطی کردیم چشامو بستم حالم بد بود پشت پلکام فقط چهره غضبناک شیانا میومد از ترس لرزیدم و اشکام ریخت روی گونه هام و هق هق کردم اشکام میچکید با صدای گریه من شنتیا هم بیدار شد و متعجب نگام کرد انگار اونم منگ بود متعجب به خودم و خودش چشم دوخت و آثار اتفاقات دیشب واقعیت رو تو سر اونم مثل پتک میزد...

نگاه به چشای اشکی من کرد و دستش رو تو سرش گرفت عصبی چنگ زد تو موهاش ...

نگام کرد نگاهش شرمنده بود نگاهش پر از شرم بود انگار ازم خجالت میکشید از اشکای چشام صداش انگار داشت تحلیل میرفت :

-باران..من...من..نمیخواستم...یعنی اصلا نفهمیدم دیشب..چیشد ...باران...من

که جیغ زدم کنترلم دست خودم نبود حالم بد بود نمیخواستم این اتفاق الان بینمون بیافته نمیخواستم تا همه چی تمام نشده و زن قانونیش نشدم باهاش باشم نمیخواستم وقتی صیغه هستم باهاش باشم با اینکه میدونستم تو اتفاق دیشب خودمم کم مقصر نبودم از روی تخت پاشدم زیر شکم و کمرم تیر میکشید فریاد زدم:

-خفه شو بسه خفه شو نمیدونستم نفهمیدم چیشد تو دخترونگی منو برنمیگردونه شنتیا بدبختمون کردی بدبخت شدم وایی خدا...

اشک میریختم و زار میزدم شنتیا خودشم داشت اشکش در میومد پاشد اومد سمتم که جیع زدم :

-نیا جلو به من دست نزن...

شنتیا گفت:لعنتی حالت خوب نیست بزار کمکت کنم باران اج نکن بزار حلش کنیم

-مگه حل هم میشه لعنتی چطور حلش کنیم

با اشک چشایی که بخاطر پرده اشک تار میدیدن دنبال لباسام کف اتاق بودم ولی پیدا نمیکردم بلوزم رو گرفتم تو چنگم از درد کمرم چشامو بستم و لب گزیدم حالم اصلا خوب نبود و گیج میزدم و همین باعث میشد لباسام که رو به روم کف زمین ریخته شده بودن رو نمیدیدم...

شنتیا محکم منو گرفت تو بغلش فشرد جیغ زدم:

-ولم کن ولم کن لعنتی حالا چه گوهی بخوریم اگه شیانا بفهمه هردومون رو دار میزنه بیچاره شدیم بیچاره

مشت میزدم به سینه هاش ولی شنتیا محکم منو نگه داشته بود و بعد گذاشتم روی تخت و کمرم رو نوازش میکرد من تو بغلش هق میزدم ولی کم کم تو بغلش آروم شدم...

شنتیا کنار پاهام زانو زد دستام رو گرفت روی دستام رو بوسید و گفت:

-باران گریه نکن اشک نریز اشکات داغونم میکنه عزیزم باران غلط کردم گوه خوردم باران نفهمیدم چیشد اصلا هردوتامون نفهمیدیم کاش تو جلوم رو میگرفتی منو ببخش بلخشید غلط اضافی خوردم باران گریه نکن گلم من و تو هیچ گناهی مرتکب نشدیم این رابطه حلال بود خداروشکر ، نمیذاریم شیانا بفهمه فقط آروم باش بهم بگو چیکار کنم آروم شی عزیزم بگو گل من...

با اشک گریه کردم و شنتیا صورتم رو تو دستاش گرفت زل زد تو چشام اشکام رو با بند انگشتاش پاک کرد و گفت:

-قربون اشکات بشم نریز این مروارید ها رو بگو چیکار کنم واست

نگاهش کردم و گفتم:هیچ کار چیکار میخوای بکنی مگه میشه این خرابکاری که به بار اومده رو درستش کرد نمیشه

بازم زدم زیر گریه شنتیا حالش با گریه های من بدتر میشد سرم رو تو بغلش پنهون کرد و اشکام سینه های ستبرش رو خیس میکردن...

با اشک زمزمه کردم:

-هیچوقت تنهام نزار فقط کنارم باش شنتیا منو ولم نکن من میمیرم من بخاطر وجود تو نفس میکشم

و زمزمه شنتیا کنار گوشم:

-هیچوقت تنهات نمیزارم باران هیچوقت عزیزم روی که بخوام تو رو تنهات بزارم و ولت کنم خودمو میکشم ولی ولت نمیکنم ازت جدا نمیشم روزی که تو رو بخوان از من جدا کنن قلبم رو از سینه میشکافم...

آرامش گرفتم اشکام بند اومد وجود قشنگش عطر تنش همش شد تنها یه چیز آرامش.....

****

بعد چند ساعت تو راه بودن بالاخره رسیدیم به عمارت هردو زل زدیم به عمارت با استرس زل زدم به عمارت قلبم تند تند میزد یه حس بدی داشتم شیانا مثل سگ ازش میترسیدم...

نگام به شنتیا افتاد یهو موبایلش زنگ خورد لبخندی بهم زد و گوشیش رو جواب داد:

-الو جانم پویان بگو؟

-.....

-چی الان..نمیتونم پویان الان نمیشه بیام چندساعت دیگه میام

-.....

-هرچقدرم مهم باشه نمیتونم بیام چرا نمیفهمی...

-.....

-منظورت چیه مطمئنی تو؟

-.....

-ولی پویان.....

و زل زد به من با نگرانی نمیدونم پویان پسردایییش بهش چی گفت که گفت:

-باشه باشه میام لعنتی....

و گوشی رو قطع کرد نگام کرد منم نگاهش کردم شنتیا کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-باران یه کاری واسم پیش اومده باید حتما برم خیلی مهمه در مورد ماموریتمون باران نمیخوام تنهات بزارم...

نگاهش کردم یعنی تنهایی باید با شیانا رو به رو میشدم حس کردم قلبم وایستاد چشامو سفت روهم فشردم میدونستم دلش نمیخواد بره اگه بگم نرو هم نمیره ولی کارش مهمه در مورد همین ماموریت و عملیات لعنتی پس باید بره شاید یه راهی واسه رها شدنمون پیدا شده...

فقط سر تکون دادم و بالبخند مصنوعی گفتم:

-مشکلی نیست برو تو من خودم میرم بعدشم شیانا نمیتونه کاری کنه اگه هم حرفی زد همون حرفایی که از قبل آماده کردم بهش میگم....

نگام کرد شنتیا اصلا دلش نمیخواست بره گفت:نه باران بزار اول باهم بریم داخل بعد اینکه مطمئن شدم اون لعنتی کاری باهات نداره میریم پیاده شو بریم...

کاش میزاشتم دنبالم بیاد شنتیا میخواست بیاد ولی من احمق جلوش رو گرفتم و گفتم:

-نه عزیزم برو کارت واجبه منتظرت هستن گفتم مشکلی پیش نمیاد...

نگام کرد برای اطمینان بیشتر لبخند پر رنگی زدم و خم شدم گونه هاش رو بوسیدم و یه بوسه طولانی از لباش گرفتم و ازش جدا شدم و بعد با لبخند ازش جدا شدم و گفتم:برو دیگه عشقم خداحافظ

و از ماشین پیاده شدم و نگاه نگران شنتیا تا لحظه آخر بدرقه راهم بود...

حرکت کردم سمت عمارت باران اصلا خودتو نباز هرچی گفت جوابش رو میدی اصلا کم نمیاری هیچ کاری نکردی(آره ارواح عمه ام چقدرم هیچ کاری نکردیم)

داخل عمارت شدم عمارت عجیب تو سکوت فرو رفته بود انگاری هیچ کس نبود نه سیروس خبری بود نه شیانا نه خدمتکارها نکنه همشون مردن....

وای رفتم قسمت اتاق خدمتکارها دید زدم که دیدم نه هستن همشون و مشغولن اوم حالا که شیانا نیست بهتر میرم تو اتاقم تا شیانا بیاد و متوجه اومدنم بشه شنتیا برگشته کاریم هم نداره لبخندی زدم...

با لبخند از پله ها بالا رفتم و سمت اتاقم رفتم دستگیره دستم رو تو دستام گرفتم و کشیدم و داخل اتاق شدم و بعد در رو بستم و با لبخند برگشتم که خشک شدن از ترس هین بلندی کشیدم و مات و مبهوت نگاهش کردم....

تمام اتاق رو دود سیگار گرفته بود و ش...شیا...شیانا مثل یه مار زخمی روی کاناپه گوشه اتاق نشسته بود و پا روی پا انداخته بود مشروب میخورد و سیگار میکشید و با چشای سرخ از خشم چشم دوخته بود بهم لباساش سر تا پا مشکی بود و همین باعث ترسناک تر شدنش میشد...

دستام میلرزید و زل زده بودم بهش دوتا شیشه مشروب رو خالی کرده بود و داشت سومی رو میخورد به سیگارش پک عمیقی زد و صورتش توی دود گم شد زل زدم به من و بعد ته سیگارش رو پرت کرد زمین و کفشش رو روی ته سیگارش گذاشت و فشرد و چرخوند...

صدای سابیده شدن ته سیگار روی پارکت ها باعث شده بود از صدای مزخرفش چشامو ببندم و باز کنم سرش رو کج کرد نگام کرد با چشای سبز و عسلیش و بعد گفت:

-عشق بازی خوش گذشت باران با عشقت؟

مات و مبهوت نگاهش کردم نه امکان نداره فهمیده باشه امکان نداره....

چشامو سفت روی هم فشردم و باز کردم زل زدم بهش خودمو نباختم آروم و شمرده شمرده گفتم:

-داری اشتباه میکنی شیانا متوجه منظورت نمیشم من تا بحال بیمارستان بستری بودم و مرخص شدم و شنتیا زحمت کشید منو آورد...

شیانا نگام کرد خندید حتی خنده هاشم وحشتناک بود شیشه الکلش رو گذاشت روی میز بلند شد اومد سمتم تو خودم جمع شدم بوی گند الکل میداد نگام کرد و گفت:

-حتما هم دکترت واسه بهتر شدن حالت دارو لبای شنتیا رو تجویز کرده

چشام گرد شد که باخشم اومد سمتم و گردنم اسیر دستاش شد محکم فشرد گردنم رو داشت خفم میکرد با ترس نگاهش کردم که فریاد زد:

-فکر کردی من احمقم یا روی پیشونی من نوشته گاو پیشونی سفید هان...کجا بودی از دیروز تا حالا با اون عوضی؟خودم الان دیدمتون از تو بالکن اتاق تو ماشین داشتی لباشو میبوسیدی تمام بیمارستان ها رو گشتم اثری از بیماری به نام باران رازقی نبود تو تمام ۲۴ ساعت رو با اون بودی با اون لعنتی باهاش چیکار میکردی هان؟

نفسام بند اومده بود داشت خفم میکرد چنگ زدم به دستاش تا ولم کنه با چشام التماسش رو کردم هر لحظه بیشتر کبود میشدم ..

که بالاخره ولم کرد گلوم خس خس میکرد نفس نفس میزدم و با ولع هوای اطرافم رو می بلعیدم که یقه لباسم کشیده و شد پرتم کرد روی زمین از درد ناله کردم نگام کرد موهام رو از پشت کشید جیغ زدم فریاد زد:

-کجا بودی ۲۴ ساعت باهاش...مگه نگفتم حق نداری جز من به کسی فکر کنی هان مگه نگفتم تو مال منی نفسای اونی که عاشقت بشه رو میبرم باهاش رابطه داشتی آره باهاش بودی مگه نه

جیغ زدم اشکام ریخت فریاد زدم:

-بسه من نامزد تو نیستم لعنتی باهاش رابطه نداشتم شیانا ولم کن داری توهم محض میزنی

که یه سیلی زد تو صورتم و صدا تو گلوم خفه شد اشکام چکید فریاد زد:

-خفه شو توهم رو جد آبادت میزنه عوضی باهاش رابطه داشتی میدونم

مثل دیوونه ها تکونم میداد و فریاد میزد باهاش رابطه داشتی با اشک همونطور که میلرزیدم فریاد زدم:

-ولم کن ولم کن کثافت باهاش رابطه نداشتم...

نگام کرد محکم دستم رو کشید با یه حرکت بلندم کرد و پرتم کرد روی تخت با ترس نگاهش کردم و فریاد زد:

-الان معلوم میشه باید زنم شی میفهمی دیگه وقتشه چرا ازت استفاده نکنم مگه نامزدم نیستی مگه نمیخوامت مگه اون همه پول بابت توی لعنتی ندادم چرا ازت استفاده نمیکنم الان ثابت میشه باهاش رابطه داشتی یا نه وقتی زنم بشی

جیغ زدم از ترس نه نه خودم رو میکشتم اگه دستش به من میخورد جیغ زدم با اشک گفتم:

-نه شیانا التماست رو میکنم باهاش رابطه نداشتم ولم کن بهم دست نزن خواهش میکنم

ولی دیوونه شده بود عقب عقب رفتم که پاهام رو تو دستاش گرفت و منو کشید سمت خودش روی تخت تیشرتش رو کند جیغ زدم که افتاد روم دست و پا میزدم و فریاد میزدم ولی اون حیوون عوضی ولم نمیکرد...

داشتم میمیردم فریاد زدم:

-خداااا شنتیا کجایی نجاتم بدههههه

که سیلی شیانا خفم کرد و فریاد زد:

-خفه شو اسم اون توله*سگ رو نیار

وحشیانه خواست لبام رو ببوسه که صورتم رو برگردوندم هق هق کردم به زور صورتم رو برگردوند سمت خودش و وحشیانه لبام رو بوسید چنگ میزدم بهش با ناخنام ولی کثافت تر این حرفا بود خدایا جونمو بگیر نزار ببینم تن و قلبی که به شنتیا هدیه کردم چطور زیر و دست و پای این عوضی له بشه خداجونم نزار بشم یه ه*زه نزار خیانت کنم به شنتیا...

از گردنم گاز گرفت جیغ زدم از روم پاشد نگام کرد مانتوم رو تو دستاش گرفت تا خواستم جیغ بزنم صدای جر رفتن مانتوم اومد و بعدم پیراهنم و خواستم پاشم که بازم هلم داد روی تخت و افتاد روم پاهاش رو با پاهام قفل کرد تا تکون نخورم و دستام رو با دستاش نگه داشت نگاه به تنم کرد و گفت:

-کاش زودتر میفهمیدم همچین لعبتی زیر دستام

خدایا مست کرده بود آشغال نمیفهمید داری چی زر میزنه مثل یه حیوون کثیف شده بود...

نه نمیذاشتم همین که دستام رو ولم کرد انگشتام رو فرو کردم تو چشاش که فریاد زد و رفت عقب یه لحظه شل شد که با پام زدمش که رفت عقب از روم سریع بلند شدم چنگ زدم به لباسم و خواستم بدو برم سمت در اتاق که دستاش حلقه شد دور شکمم جیغ زدم محکم منو کشید و پرت کرد سمت تخت که سرم با شدت زیاد خورد به تاج تخت خیلی محکم حس کردم سرم

متلاشی شد از درد ناله کردم آروم آروم آروم سر خوردم از روی تخت خیسی خون روی دستام جاری شد با اشک دست زدم به سرم و زل زدم به شیانا که مات نگام میکرد چشام سیاهی رفت افتادم روی زمین و هیچی نفهمیدم .....

شنتیا..

تو راه بودم ولی حس عجیبی داشتم لعنتی نباید تنها میفرستادمش دستام دور فرمون مشت شد نه اینطوری نمیشد قلبم طاقت نمیاورد سریع گوشی رو برداشتم شماره پویان رو گرفتم بعد دو بوق جواب داد..

-جانم شنتیا...

-پویان من الان نمیتونم بیام

پویان-یعنی چی که...

گوشی رو قطع کردم و حتی نذاشتم حرفش رو بزنه دور برگردون زدم و برگشتم پام روی گاز فشردم سمت عمارت...

کلافه دست کشیدم تو موهام چشای باران هی جلو چشام میومد و عذابم میداد...

بالاخره رسیدم سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم از ماشین و بدو از پله ها بالا رفتم و داخل خونه رفتم و خواستم برم سمت پله ها که صدای سر و صدا و جیغ های بلند باران باعث شده بود یه لحظه دم پله ها خشک بشم سریع به خودم اومدم و از پله ها بدو بالا رفتم صدا از اتاق باران بود ولی دیگه صدای جیغ نمیومد محکم در اتاق رو باز کردم و داخل شدم...

با دیدن چیزی که دیدم مات و مبهوت دم اتاق خشک شدم باران روی زمین افتاده بود و سرش غرق خون بود چشاش بسته بود و تو دستاش لباساش مچاله شده بود و بدنش نیمه برهنه بود...

و شیانا مات و مبهوت بالا سرش نشسته بود و دستاش تو سرش گرفته بود تو چشاش اشک جمع شده بود و به باران زل زده بود....

هر لحظه رگ پیشونیم متورم تر میشد وای شیانا تو چه غلطی کردی چه گوهی خوردی عوضی ....

با خشم رفتم سمتش و فریاد زدم:

-چه غلطی کردی شیانا میکشمت

نگام کرد چشاش سرخ شده بود مشتم رو فرود آوردم تو فکش صورتش یه ور شد دومین مشت رو هم زدم سومی رو خواستم بزنم دستام رو گرفت یه مشت زد تو صورتم و افتادیم به جون هم فریاد زد :

-خفه شو کثافت مقصرش تویی ، تولعنتی

گردنش رو تو دستام گرفتم و محکم زدمش به دیوار و گردنش رو فشردم و گفتم:

-خودم خفت میکنم با همین دستام اگه بلایی سرش بیاد اگه یه تار مو از سرش کم بشه کثافت حیوون ه*زه

ولش کردم افتاد پایین و گردنش رو گرفت و خس خس میکرد رفتم سمت باران گرفتمش تو بغلم سریع لباس تنش کردم و گفتم:

-باران طاقت بیار گلم تو رو بخدا طاقت بیار عزیزم

تو بغلم گرفتمش که اون عوضی بازوهام رو گرفت و گفت:

-کجا امکان نداره تنها باهاش بفرستمش دست بهش نمیزنی بدش به من...

زل زدیم تو چشای هم نگاهش کردم و گفتم:شیانا رو اعصاب من راه نرو کاری نکن همینجا یه کار دست خودم و خودت بدم

و بعدم بدو از اتاق زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین و باران رو گذاشتم تو ماشین و حرکت کردم دیدم پشت سرم شیانا هم سوار ماشینش شد و راه افتاد....

نگاه به باران کردم دستی به صورت خونیش کشیدم و گفتم:

-فقط طاقت بیار گل من الان میرسیم منو ببخش گوه خوردم تنها فرستادمت...

شیانا

با خشم دنبال ماشین شنتیا راه افتادم با حرص مشت زدم به فرمون لعنتی...لعنتی آشغال کثافت خودم حالیش میکنم عوضی رو فکر کردی به این آسونی ازت میگذرم شنتیا تاوان تمام کارهای الانت رو میبینی شیانا ساکت نمیشینه هر غلطی دلت خواست بکنی....

تمام نگرانیم باران بود لعنت به من دست کشیدم به گردنم نمیخواستم اینطور شه مست بودم عصبی بودم نفهمیدم چیشد نمیخواستم بلایی به سرش بیارم....

بالاخره رسیدیم بیمارستان شنتیا بردش اورژانس و سریع بردنش تو یه اتاق و اجازه ندادن ما داخل اتاق بشیم کلافه به هم نگاه کردیم گوشیم زنگ خورد برش داشتم بابا بود جواب دادم که گفت:الو شیانا چیشده خونه چه خبر شده شما کجایین؟

فقط بهش آدرس بیمارستان رو دادم و قطع کردم زل زدم بهش مثل ببر زخمی و گفتم: اگه بلایی به سر باران بیاد شنتیا خودم نابودت میکنم مقصر تمام این اتفاقات تویی امروز آخرین روزی که میخوام تو زندگیم ببینمت گورت رو گم کن از زندگی ما بیرون فهمیدی

نگام کرد پوزخندی زد و گفت: همین امروز که با توی کثافت تنهاش گذاشتم واسه همیشه بسمه

باخشم نگاهش کردم که گفت:میدونی تو خیلی حقیری شیانا حقیر تر از اونی که فکرش رو بکنی حقیری دختری رو دوست داری که ازت متنفر و عاشقت نیست ولی اینقدر عقده ای و حقیری که اونو مجبور با بودن به خودت میکنی من اگه جات بودم میرفتم یه گور واسه خودم میکندم و خودمو توش چال میکردم تا اینقدر حقیر و بی ارزش نباشم بفهم باران دوست نداره احمق اگه بهم بلایی سرش بیاد مطمئن باش خودم زنده زنده چالت میکنم....

مشتام رو گره کردم و زدم تو صورتش صورتش یه ور شد دستی گوشه لبش کشید و بازم پوزخند مسخرش رو زد باخشم گفتم:خفه شو آشغال فقط خفه شو

یقه اش رو گرفتم بازم افتاده بودیم به جون هم و مشت لگد بود بهم میزدیم و پرستارهای بیمارستان و نگهبان ها که نمیتونستن جلومون رو بگیرن و بالاخره دستی به زور جدامون کرد بابا بود فریاد زد:

-چتونه بسته دیگه واسه اون دختره مثل سگ و گربه افتادین به جون هم .

با نفرت ازهم جدا شدیم بابا نگام کرد و گفت:

-شیانا چیشده

زل زدم تو چشاش و گفتم:هیچی آقای سیروس سرمد گذشته دوباره تکرار شده دوباره دو بردار عاشق یه دختر شدن ولی من نمیزارم آخرش مثل گذشته ی لعنتی تو تمام شه آخر شاهنامه رو من مینویسم نه هیچ کس دیگه

شنتیا نگام کرد و سر تاسف واسم تکون داد هر سه تامون گوشه ای وایستاده بودیم و بابا خیلی از دستمون عصبی بود خیلی...

بالاخره باران رو آوردن سریع رفتیم سمت دکترش که گفت:

-سرش بخیه خورده و میخوان ببرنش واسه سی تی اسکن تا آسیبی به سرش و مغزش نرسیده باشه...

آوردنش بیرون دور گردنش رو گردنبند بسته بودن و سرش باند پیچی بود از همیشه رنگش پریده تر بود و روی تخت روون بردنش سمت اتاق سی تی اسکن دستام مشت شد با دیدن اون حالش دست کشیدم به صورتم وقتی اون طور غرق خون افتاد جلوی پام یاد مادرم افتادم وقتی پدرم در حد مرگ کتکش زد و جلوی پام افتاده بود غرق خون منم با باران همین کار رو کرده بودم دستام میلرزید منم زدمش ولی باران مثل مادرم نیست...مادر من یه آشغال خیانتکار بود...افتادم روی صندلی و شنتیا خصمانه نگام کرد ....

امیدوار بودم بلایی سرش نیاد خدا...چیزیش نشه وگرنه خودمو و اون شنتیا رو باهم آتیش میزدم ....

بالاخره از سرش سی تی اسکن گرفتن و بردنش اتاق شخصی بابا رفته بود کار داشت فقط ما دوتا مونده بودیم رفتیم اتاق دکتر همونطور که مشغول دیدن عکس ها بود گفت:

-خوب خداروشکر آسیب جدی به سرش نرسیده با اون شدت ضربه خیلی شانس آورد

شنتیا نگام کرد و رو به دکتر گفت:آقای دکتر کی بهوش میاد؟

دکتر نگاهش کرد و گفت:مشخص نیست بس به وضعیت خود بیماره که فعلا وضعش زیاد خوب نیست فکر نکنم به این زودی بهوش بیان...

وای صورتم رو با دستام پوشوندم نگاه به دکتر کردم که نگام میکرد رفتم سمت دکتر زل زدم تو چشاش ترسیده بود ازم گفت:شیانا خان مشکلی پیش اومده؟

همه شیانا رو میشناختن شیانا سرمد رو زل زدم تو چشاش و گفتم:امیدوارم کارت رو درست انجام داده باشی آقای دکتر اگه اتفاقی واسش افتاده باشه تمام این بیمارستان با دم و دستگاهش رو روی سرتون خراب میکنم

و از اتاق رفتم بیرون بی توجه بهشون..

رفتم سمت اتاقش و داخل شدم بیهوش بود روی تخت زل زدم بهش رفتم سمتش آروم دستاش رو تو دستم گرفتم دستاش که سرم وصل بود...

دستاش رو به لبام نزدیک کردم و بوسشون کردم صورتش رو ناز کردم و گفتم:

-باران تو فقط خوب شو قول میدم جبران کنم ببخشید این بلا رو سرت آوردم عزیزم باران اگه نمیکشمش اگه همین حالا نفس هاش رو نمیبرم فقط و فقط واسه ی تو نمیخوام تو از اینی که هست ازمن متنفر تر بشه ولی نمیذارم تو رو ازم بگیره باران از میدون میندازمش بیرون مجبورش میکنم ...

کاری میکنم ازش متنفر شی مطمئن باش باران شیانا ساکت نمیشینه

دستاش روی صورتم گذاشتم زل زدم بهش لبخند روی لبام شکل گرفت شنتیا دارم برات داداش کوچولو....

یک هفته بعد....

شنتیا

یک هفته بود باران هنوز بهوش نیومده بود دوست داشتم با دستای خودم شیانا رو خفه کنم شب و روز یا من بالا سرش بودم یا اون وقتی اون میرفت تو اتاقش انگار جونم رو داشتن میگرفتن وقتی هم من میرفتم انگار جون اونو میگرفتن واسم هیچی مهم نبود ...

زل زدم بهش بغض داشتم مقصر من بودم اگه تنهاش نمیذاشتم اینطور نمیشد لعنت به من پیشونیش رو طولانی بوسیدم و زمزمه کردم:

-بارانم عشق قشنگم چشاتو باز کن شنتیا دق کرد دارم دیوونه میشم عزیزم چشای قشنگت رو باز کن فدات بشم من..ببخش منو باعث این حالتم دیگه هیچوقت هیچوقت تنهات نمیزارم فقط چشای قشنگت رو باز کن دلم واسه رنگ شب چشات تنگه...

دستای کشیده اش رو تو دستام گرفتم زل زدم بهش که لای پلکاش لرزید لبخند رو لبام نشست زمزمه کردم:

-باران عزیزم...

چشاش رو باز کرد نگام کرد ولی ناله کرد دستش رو به سرش گرفت و ناله میکرد از درد سریع پرستار رو خبر کردم که با دکتر اومدن بالا سرش دکتر معاینه اش کرد و گفت:

-خدا روشکر حالش خوبه و این درد هم طبیعیه...

و بهش مسکن زدن نگام میکرد رفتم سمتش دستاش رو آروم بلند کرد که دستاش رو تو دستام گرفتم بی جون زمزمه کرد:

-شنتیا

-جون شنتیا...

اشکاش ریخت غم عالم با دیدن گریه هاش تو دلم ریخت با بند انگشتام اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

-هیس گریه نکن عزیزم گریه نکن قربونت برم

با اشک گفت:

-شنتیا کاش نمیرفتی شنتیا خیلی بد بود خیلی ترسیدم میخواست...

گریه اش شدت گرفت آروم جوری که سرش درد نگیره بغلش کردم و گفتم:

-هیس عزیزم هیس قربونت برم تمام شد دیدی که نتونست هیچ غلطی کنه کنارتم گلم دیگه هیچوقت تنهات نمیزارم مطمئن باش....

گونه هاش رو بوسیدم با اشک گفت:

-چیزی از رابطه امون که نفهمید ...وای الان کجاس؟

نگاهش کردم و گفتم:نفهمید نمیدونم بیمارستان بود معلوم نیست کجا رفته مطمئن باش نمیذارم کاریت داشته باشه خودشم عذاب وجدان داشت کاریت نداره اگه کارم داره با من داره الان زیاد صحبت نکن واست خوب نیست بعد باهم حرف میزنیم..

چشاشو روی هم گذاشت منم گونه هاش رو ناز کردم و کم کم آروم شد و بخاطر مسکن ها زود خوابش برد....

بوسیدمش و بلند شدم و آروم از اتاقش رفتم بیرون که همون موقع شیانا اومد و گفت:

-کو کجاست بهوش اومده چرا بهم خبر ندادی؟

نگاهش کردم میخواست بره سمت اتاق که جلوش رو گرفتم و گفتم:هیس تازه خوابش برده بهتره نری تو اتاق ممکن بیدار شه نبودی بهت خبر بدم...

نگام کرد خصمانه دستام رو پس زد بی توجه بهم یه دید تو اتاق زد وقتی دید خوابه داخل نرفت اومد بیرون رفت نگاهش کردم به اندازه تمام دنیا از شیانا متنفر بودم ولی میدونستم هنوزم دوستش داشتم چون برادرم بود دلم میخواست سزای کاراش رو ببینه ولی هیچوقت مرگش رو نخواستم و نمیخوام نشستم روی صندلی کلافه بودم خیلی ته این داستان قرار بود به کجا برسه خدایا به کجا.....

شیانا

روبه روی آینه قدی اتاقم وایستادم تیشرت مشکی تو دستم رو با یه حرکت پوشیدم دستی توی موهام کشیدم و به خودم زل زدم باران از بیمارستان مرخص شده بود و تو اتاقش بود حالش بهتر بود خوب بود حالا وقتش...

از کشوی میزم پاکت سیگارم رو برداشتم و یه نخ ازش کشیدم بیرون با فندکم آتیش زدم و گذاشتم کنج لبام و چک عمیقی بهش زدم و خودم رو پرت کردم روی کاناپه لب تاپم رو باز کردم عکس آیسو رو آوردم بالا و با لبخند زل زدم بهش خندیدم و گفتم:

-آخ آیسو یه عمر مدیونم میشی که قراره تو رو به شنتیا برسونم این بین قراره خیلی کیف کنی که بهش میرسی...

در اتاقم باز شد بابا بود زل زدم بهش لب تاپ رو بستم...

بابا اومد داخل و رو به روم نشست منم نگاهش کردم پا روی پا انداختم گفت:

-باز چه نقشه ای کشیدی شیانا؟

پک عمیق دیگه ای به سیگارم زدم و گفتم:

-میخوام شنتیا رو از سر راهم بردارم بابا

بابا نگام کرد و گفت:چطور میخوای برش داری نکنه میخوای بکشیش خودت میدونی حق نداری باهاش کاری داشته باشی اون واسه من سود زیادی داره...

نگاهش کردم با لبخند مرموزی گفتم:

-بابا تو منو اینطوری شناختی یعنی من اینقدر بدم بردارم رو بکشم فقط تو میتونی انجامش بدی و کاری کنی شنتیا از سر راهم بره کنار

سیروس-من چیکار میتونم واست بکنم؟

-مجبورش کنی به ازدواج با آیسو شنتیا باید با آیسو ازدواج کنه ...

بابا نگام کرد یکم و بعد گفت:فکر کردی تن به ازدواج با آیسو میده اینقدر احمق...

-اگه تو بخوای میتونی وادارش کنی اینو خودتم بهتر از من میدونی

سیروس-تو یه احمقی پسر متنفرم از اینکه به اون دختره کثافت اینقدر پر و بال میدی کور شدی از عشقش داری همه چی رو نابود میکنی

با حرص برگشتم سمت بابا و گفتم:

-بس کن بابا اگه ببینم کاری با باران داشته باشی یا اذیتش کنی دیگه نه من نه تو من باران رو میخوام و دوستش دارم

سیروس-غلط کردی دوستش داری اون دختر چی داره که داری خودتو به آب و آتیش میزنی بخاطرش قید سحرناز رو زدی....

خم شدم سمت بابا تو چشاش زل زدم چشایی که همیشه ازشون میترسیدم چشایی که هیچ رحمی ندارن و گفتم:

-هه سحرناز رو با باران مقایسه نکن بابا...دنیا چی داشت تو چرا واسه دنیا خودتو به آب و آتیش زدی بخاطرش برادرت رو کشتی بابا...بخاطرش زمین رو به آسمون آوردی دنیا چی داشت هان اون لعنتی چی داشت؟

سیلی بابا نشست روی صورتم و صورتم یه ور شد با خشم چشم دوختم به بابا که گفت:

-هیچوقت دنیا رو با اون دختره کلفت مقایسه نکن هیچوقت

با پوزخند گفتم:هه خوبه یه خیانتکار بیشتر نبود اگه بهت خیانت نمیکرد دیگه چقدر ازش طرفداری میکردی دیدی که بعد مرگ سیروان بخاطرش خودشو کشت...

نگام کرد بابا پوزخندی زد و گفت:

-پاکی باران رو هم میبینم بیخود دلت رو به عشق این دختر خوش نکن اون دوست نداره همین حالا تمام فکرش کنار شنتیاست باشه تو میخوای من شنتیا رو مجبور به ازدواج با آیسو میکنم...

دستام مشت شد و و بابا رفت بیرون با خشم میز عسلی رو برداشتم و پرت کردم وسط اتاق و فریاد زد:

-لعنتی نمیذارم بهش فکر کنی حق نداری....به اون فکر کنی فکرش رو هم ازت میگیرم باران نابودش میکنم تو حق من بودی و هستی

نشستم روی زمین و سرم رو میون دستام گرفتم چشامو محکم روی هم فشردم .....

باران

یه جین تنگ سبز لجنی پوشیده بودم و یه بافت سفید رنگ که جذب بود و خیلی بهم میومد حالم بهتر شده بود و بخیه های سرم رو باز کرده بودم ولی هنوزم یه پانسمان روی سرم بود تا جای زخم خوب شه موهام رو با گیره بالا سرم جمع کرده بودم و دو سه شاخه از تار موهام روی

صورتم ریخته شده بود و تنها برق لبی زده بودم چشای بی حس تر از همیشه بود بدون شنتیا وجود منم یخ زده بود دلم واسه صداش عطر تنش واسه همه چیش تنگ شده بود

رسما حتی حق نداشتیم از کنارهم رد بشیم با وجود شیانا تنها وقتی که میدیدمش موقع صبحانه ناهار یا شام..و شبا که بهم زنگ میزدیم و صدای هم رو میشنیدیم...

دستی به صورتم کشیدم در اتاقم باز شد شیانا بود نکبت هنوز یاد نگرفته وقتی داخل اتاق من میشه در بزنه نگام کرد اومد تو رو به روم وایستاد با لبخند زل زد بهم ولی من بی احساس تر و یخ تر از همیشه بهش زل زدم گونه هام رو ناز کرد داشت چندشم میشد سریع صورتم رو برگردوندم نفس حرصیش رو حس کردم ولی گفت:

-خیلی خوشگل شدی عزیزم

بازم حرفی نزدم دستام رو گرفت و گفت:نمیخوایم بریم شام عزیزم

و دستام رو کشید و منو دنبال خودش برد منم مثل یه ربات دنبالش کشیده میشدم از اتاق رفتیم بیرون و از پله ها پایین و سالن غذا خوری رفتیم سیروس و شنتیا سر میز شام نشسته بودن نگاه شنتیا هم به نگاهم برخورد دیدم با دیدن دستام که تو دستای شیاناست چقدر عصبی شد مغموم نگاهم رو ازش گرفتم و شیانا منو کنار خودش نشوند و خدمتکارها برامون پیش غذا سوپ میکشیدن سیروس با نفرت نگام میکرد همش نگاهش به من با تنفر بود آروم قاشقی از سوپم رو خوردم تحملش واسم سخت بود شنتیا رو به روم باشه و خودمو بزنم به بی خیالی شیانا بهم میرسید آهی کشیدم...

هممون تو سکوت مشغول بودیم و هرکدوم غرق افکار خودش بود که سکوت بینمون رو سیروس شکست و گفت:

-شنتیا

شنتیا متعجب سرش رو بالا آورد زل زد به سیروس و گفت:

-بعله بابا

سیروس نگاهش کرد همونطور که با دستمالش دور لبش رو تمیز میکرد لیوان آبی خورد و گفت:

-میخوام فردا با سیاوش صحبت کنم

هممون سکوت کرده بودیم جز شیانا که با لبخند مشغول خوردن غذاش بود سیاوش پدر آیسو بود و بردار سیروس...سیاوش از زن دوم پدر سیروس و سیروان بود از یه پدر و دو مادر بودن...

شنتیا یه تای ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

-در چه مورد؟

سیروس همونطور که بیخیال تکه کبابی رو با چنگال به دهن میذاشت گفت:به نظرم دیگه وقتش نامزدی تو و آیسو رسمی بشه خیلی وقت گذشته از اولم گفتم آیسو مال توئه باید با سیاوش بگم و به شب به همه خبر نامزدیتون رو بدم و بعدم جشن عروسی تو و شیانا رو باهم میگیریم ...

مثل مجسمه خشک شدم حرفای سیروس رو نمیتونستم هضم کنم حالم خوب نبود چشام گشاد شده بود اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم و بیخیال نشون بدم حالم بد بود ...

شنتیا خندید زد زیر خنده سیروس متعجب نگاهش کرد منم نگاهش کردم کجای این حرف خنده داشت به زور خنده اش رو قورت داد و بعد با خنده شروع کرد کف زدن و گفت:

-واو سیروس خان عجب داستان عاشقانه ای تحت تاثیر قرار گرفتم من با آیسو نامزد کنم و بعد عروسی دو بردار تو یه شب و همه باهم تو این خونه به خوبی و خوشی زندگی کنیم نه قشنگ بود ولی من با آیسو نامزد نمیکنم اینو قبلا هم بهتون گفتم...

سیروس نگاهش کرد و گفت:

-منو مسخره نکن پسر من باهات شوخی نداشتم این نامزدی چه تو بخوای چه نخوای باید با آیسو نامزد کنی چون من میگم

شنتیا اخماش رفت توهم مشتاش رو گره کرد و زد روی میز و گفت:

-منم باهاتون شوخی نداشتم جدی بودم باهاتون منم میگم ازدواج نمیکنم با آیسو اون وصله تن من نیست...

شیانا خندید و گفت:داداش سخت نگیر کیس بهتر از آیسو پیدا نمیکنی

شنتیا با نفرت زل زد به شیانا و گفت:تو یکی خفه شو فقط دهنت رو ببند

و بعد از سر میز پاشد و گفت : این حرف آخرمه سیروس من با آیسو ازدواج نمیکنم اینو یادتون باشه این پنبه رو از گوشتون در بیارین منو زیر خاکم کنید باهاش ازدواج نمیکنم

و با خشم از سالن رفت بیرون و سیروس با خونسردی ذاتیش بلند گفت:

-حرف آخر منم اینه تو باهاش ازدواج میکنی شنتیا بهتر خودتو آماده کنی

و از میز پاشد و رفت حالا فقط من مونده بودم و شیانا دستام دور چاقو و چنگال از بس فشرده بودم قرمز شده بود....

حالم خوب نبود یه لحظه هم تحمل اون فضای لعنتی رو نداشتم یا خودم و خفه میکردم یا شیانا عوضی رو با حرص قاشق و چنگال رو انداختم و خواستم پاشم که دستام رو شیانا گرفت و گفت:

-کجا عزیزم تو که شامت رو هنوز نخوردی

نگاهش کردم با نفرت دستام رو از دستاش کشیدم بیرون و گفتم:میل ندارم خستم میخوام برم استراحت کنم

شیانا-میخوای تا بالا همراهت بیام

جوری نگاهش کردم که گفت:باشه هرجور خودت راحتی عشقم

صندلی رو عقب کشیدم و پاشدم لبخند رو لباش برق چشاش بهم ثابت میکرد تمام این آتیش ها از گور این لعنتی داره بلند میشه..چقدر دلم میخواست محکم سرش رو فرو کنم تو ظرف سوپش زهرمارش کنم حیف جرئتش رو نداشتم با حرص از سالن بیرون گلوم میسوخت بغض به گلوم چنگ انداخته بود و داشتم نابود میشدم خداجونم...

حالم خیلی بد بود خیلی به زور از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاق رسوندم افتادم روی تخت و اشکام راه خودشون رو گرفتن داشتم دیوونه میشدم فقط شنتیا میتونست آرومم کنه فقط اون میتونست به زور نشستم سرجام همونطور که از زور هق هق داشتم نفس کم میاوردم گوشی که واسم شنتیا خریده بود تو دستام گرفت خواستم شماره اش رو بگیرم که گوشیم خودش زنگ

خورد خودش بود شنتیای من اونم مثل من به صدام احتیاج داشت به آرامش اونم به فکرم بود با اشک جواب دادم....

صدای شنتیا تو گوشم پیچید:

-باران عشقم

زدم زیر گریه با هق هق گفتم:شنتیا

صدای قشنگش تو گوشم پیچید :جان دل شنتیا چرا گریه میکنی

-شنتیا اگه تو با اون...با اون ازدواج کنی من میمیرم من نمیتونم نفس بکشم

صداش تو گوشم پیچید: هیس عزیزم کی گفته من با اون ازدواج میکنم باران هیچوقت امکان نداره من با اون ازدواج کنم روزی که به جز تو با کسی دیگه پیوند بخورم روز مرگ من گلم....

با گریه گفتم:دروغ تو نمیتونی در برابرشون کاری کنی اون سیروس لعنتی مجبورت میکنه من میدونم

شنتیا-باران آروم باش من امکان نداره زیر بار برم این زندگی من هیچوقت اون سیروس و شیانا نمیتونن باهام تماس بگیرن

ولی من فقط گریه میکردم حتی شنتیا هم نمیتونست آرومم کنه صدای شنتیا تو گوشم میپیچید که هی میگفت:

-باران...باران چرا جوابم رو نمیدی عزیزم...

گوشی از دستام سر خورد قطعش کردم و پرت کردم توی میز عسلی حالم بد بود چند روزی بود حال خوبی نداشتم اصلا حس میکروم معدم میسوزه قلبم میسوزه دست کشیدم به قلبم به زور از جام پاشدم و داخل حمام شدم با لباس حتی لباس هام هم در نیاوردم و با لباس زیر دوش وایستادم آب روی درجه ولرم باز کردم و اشکام با آب قاطی شده بود...

هق هق میکردم سر خوردم روی زمین گوشه حمام تو خودم جمع شدم هر لحظه بیشتر خیس میشدم چشامو بستم زار زدن و از ته دلم صدا زدم:

-شنتیا....

داشتم داغون میشدم چشامو بسته بودم و روی هم فشردم بازم خاطراتم باهاش جلو چشام میومد....

I'm so lonely, broken angel

I'm so lonely, listen to my heart

(من خیلی تنهام ،یه فرشته ی شکسته

من خیلی تنهام ، به قلبم گوش کن)

من ... دوست دارم

به چشمِ من ...گریه نده

نه نمیتونم

بدونِ تو ... حالم بده

I'm so lonely, broken angel

I'm so lonely, listen to my heart

(من خیلی تنهام ،یه فرشته ی شکسته

من خیلی تنهام ، به قلبم گوش کن)

One n' only, broken angel

Come n' save me, before I fall apart

(فقط یه نفرم ، فرشته ی شکسته

بیا نجاتم بده ، قبل از اینکه به هم بریزم)

تو هر جا که باشی...کنارتم

تا آخرش...دیوونتم

تو...تو نمیدونی

که جونمی....برگرد پیشم

خاطرات اون شب تو ذهنم مرور میشد من شنتیا باهم کاش همیشه تا ابد تو آغوشش میموندم کاش باهم میرفتیم میتونستیم فرار کنیم از دستشون صدای گرمش آغوشش و هق هق های بلند من تو حمام زیر دوش....

I'msolonely, brokenangel

I'msolonely, listentomyheart

(من خیلی تنهام ،یه فرشته ی شکسته

من خیلی تنهام ، به قلبم گوش کن)

Onen' only, brokenangel

Conen' save, beforeI fall apart

(فقط یه نفرم ، فرشته ی شکسته

بیا نجاتم بده ، قبل از اینکه به هم بریزم)

لالا لیلی...لالا لیلی....لالا لالا

I'msolonely, brokenangel

I’m so lonely, listen to my heart

(من خیلی تنهام ،یه فرشته ی شکسته

من خیلی تنهام ، به قلبم گوش کن)

One n’ only, broken angel

Come n’ save, before I fall apart

(فقط یه نفرم ، فرشته ی شکسته

بیا نجاتم بده ، قبل از اینکه به هم بریزم)

هلنا و آرش.... broken angel....آهنگش فوق العاده اس خودم عاشقشم....

تمام حمام رو مه گرفته بود مه آب گرم حس کردم حالم بده چشام روی هم رفت معده ام میسوخت نمیدونم چم شده بود انگار میخواستم اوق بزنم ولی هیچی نفهمیدم زیر دوش فقط سیاهی بود.....

شنتیا

هرچی زنگ میزدم باران جواب نمیداد نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه داشتم کلافه میشدم وای با حرص زدم به میز و افتادم روی تخت لعنت بهت سیروس....

بازم شماره باران رو گرفتم ولی فقط زنگ میخورد نه اینطوری نمیشد باید برم اتاقش بهش سر بزنم...

اگه شیانا متوجه بشه چی واسمون دردسر درست شه؟

به درک به گور سیاه فعلا باران مهم اون عوضی الان راخت خوابیده آروم از اتاقم رفتم بیرون رفتم سمت اتاق باران یواش...

عمارت تو سکوت بود خداروشکر اتاق باران از اتاق شیانا خیلی فاصله داشت آروم دستگیره در اتاقش رو گرفتم و کشیدم پایین در باز بود داخل شدم تو اتاقش نبود و موبایلش روی تخت بود پس کجاس ؟

از حمام صدای شر شر آب میومد رفتم سمت حمام در زدم ولی کسی جواب نداد صداش زدم:

-باران باران عزیزم...

ولی بازم هیچی نکنه اتفاقی واسش افتاده یا دست به کاری زده باشه خداروشکر در حمام رو قفل نکرده بود سریع در حمام رو باز کردم و داخل شدم حمام.بخار گرفته بود سریع دوش رو بستم و نگام به باران افتاد چشاش بسته بود و زیر دوش کف حمام مثل یه جنین تو خودش جمع شده بود با لباس بود زیر دوش سریع رفتم سمتش تو بغلم گرفتمش بی حال افتاد تو بغلم رنگش پریده بود زدم تو صورتش و صداش زدم:

-باران..باران گلم چشاتو باز کن باران تو رو خدا...

با همون لباسای خیس بلندش کردم و از حمام آوردمش بیرون چاره ای نداشتم گذاشتمش روی تخت نمیتونستم ببرمش بیمارستان اگه همه خبر دار میشدن چطور توضیح میدادم من تو اتاقش چیکار میکردم لعنت به این بختمون...

نبضش رو گرفتم خوب میزد خداروشکر انگار بیهوش شده بود فقط باید لباساش رو عوض میکردم تا سرما نخوره...

سریع از تو کمد براش یه دست لباس آوردم و با لباسای قبلیش عوضشون کردم و حوله گرفتم و صورتش رو خشک کردم و حوله رو دور موهاش گذاشتم تا خشک شه دست کشیدم به صورتش سریع پاشدم آروم از اتاق رفتم بیرون و رفتم آشپزخونه و آروم بدو سر و صدایی یه آب قند درست کردم و رفتم بالا دوباره اتاقش کنارش روی تخت نشستم ...

آروم نازش کردم قبل اومدنم با آب قند کمی الکل گرفتم از تو آشپزخونه آروم زدم به بینیش تا بوی الکل رو حس کنه و صداش زدم آروم:

-باران..باران.

کم کم پلکاش تکون خورد و به آرومی چشاشو باز کرد با لبخند نگاهش کردم بیحال نگام کرد و به زور گفت:

-من چم شده شنتیا تو اینجا تو اتاق من چیکار میکنی.؟

کمکش کردم بشینه و آب قند رو بهش دادم و به زور یکم بهش دادم و پس زد آروم براش تعریف کردم و گفتم چت شده بود که گفت:خودشم نمیدونه فکر میکنه فشارش افتاده بوده...

نگام کرد منم نگاهش کردم بازم مردمک چشاش لرزید بازم با لرزیدن این چشا دل منم لرزید اشکاش گونه هاش رو خیس کرد بغلش کردم که سرش توی بغلم پنهون کرد گفتم:

-آروم عزیزم آروم گلم...

صداش میلرزید:

-شنتیا قول بده هیچوقت هیچوقت تنهام نمیزاری قول بده کنارم میمونی قسم بخور تن به ازدواج با آیسو نمیدی شنتیا اگه تو با اون نامزد کنی من...من...

نمیتونست گریه مجال حرف زدن رو ازش گرفته بود نفس کم آورده بود صورتش رو تو دستام گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

-تو به من اعتماد داری مگه نه باران؟

نگام کرد و گفت:بیشتر از چشام

-پس مطمئن باش من هیچوقت تن به خواسته اشون نمیدم حالا هم بخواب...

و سرش رو به سینه هام فشردم و موهاش رو آروم ناز کردم چشاشو بسته بود و نفس های آروم میکشید خوب میدونستم تو بغلم همیشه آروم میشه مثل یه جوجه بود تو بغلم لبخند محوی زدم کم کم ریتم نفس هاش منظم شد و فهمیدم خوابیدم آروم بدون اینکه بیدار بشه سرش روی بالشت گذاشتم و ملافه رو به تنش کشیدم و خم شدم پیشونیش رو بوسیدم بعد روی چشاش و بعد گونه هاش رو و چونه اش رو و بوسه آرومی روی لباش نشوندم و از جام بلند شدم و بدون سر و صدایی از اتاقش بیرون رفتم و داخل اتاق خودم شدم..

تیشرتم رو از تنم کندم و خودم رو پرت کردم روی تخت و چشم دوختم به سقف اتاق و سرم درد میکرد از این همه اتفاقات ضد و نقیض این روزا نفسم رو پر حرص دادم بیرون برگشتم و چشامو بستم....

چند روز بعد....

صبح که از خواب پاشدم دیدم خدمتکارها بالا سرم هستن یه جیغ زدم پریدم نشستم روی تخت یه لحظه خیلی ترسیده بودم باحرص گفتم:اینجا چه خبره؟

که یکی اشون سرخم کرد واسم و گفت:خانوم آقا شیانا دستور دادن هر موقع از خواب بیدار شدین بعد خوردن صبحونه کمکتون کنیم برای آماده شدن تو مهمونی امشب

متعجب نگاهشون کردم و گفتم:

-چی مهمونی چه مهمونی؟

ولی هیچ کدوم جوابمو ندادن و میدونستم اینم دستور اون شیانا امشب چه مهمونی مگه...

باحرص از جام پاشدم و از اتاق رفتم بین یه لباس خواب عروسکی به تن داشتم و باخشم داخل اتاق شیانا شدم بدون در زدن که دیدم روی تختش نشسته و چندتا دختر که نقش دستگاه

ماساژور رو داشتن ماساژش میدادن چندشم شد آشغال عوضی باحرص نگاهش کردم که اون به اون دخترا اشاره کرد که سرخم کردن و رفتن با بدن برهنه که تنها شلوارک کوتاهی که بیشتر به شورتک میخورد نشست روی تختش و گفت:

-صبح بخیر عزیزم اتفاقی افتاده

دستام از حرص مشت شد و گفتم:این مسخره بازی ها یعنی چی صبح پا میشم میبینم یه لشکر خدمتکار بالای سرم هستن شیانا اینجا چه خبره چه مهمونی؟

نگام کرد بلند شد و اومد رو به روم وایستادم چونه ام رو تو دستاش گرفت نوازش کرد و گفت:

-عزیزم نگفتی صبح ها وقتی بلند میشی اینقدر خوردنی میشی

با خشم دستاش رو پس زدم و گفتم:جواب من این نبود امشب چه مهمونی واسه چی از صبح زود باید حاضر بشم من

شیانا نگام کرد لبخند مرموزی زد و گفت:امشب یه شب خیلی مهم واسه من واسه توهم مطمئنن خیلی مهم عشقم وای که چقدر قراره سوپرایز بشی مطمئنم خیلی خوشحال میشی ..میخوام تو ستاره امشب باشی بدرخشی مثل یه نگین کنار من میخوام چشم همشون در بیاد که الماسی مثل تو مال منه

دوست داشتم اوق بزنم تا خواستم بازم جیغ بزنم منظورش از این مسخره بازیا چیه منو هل داد از اتاقش بیرون و سوتی زد که خدمتکار ها بازم همشون ردیف جمع شد منو هل داد به طرفشون و گفت:همون چیزایی که سفارش کردم هرجی هم جیغ و فریاد زد به کارتون برسین

تا خواستم جیغ بزنم توسط اون لعنتی ها کشیده شدم اول به زور بردنم و بهم صبحونه دادن انگار خودم چلاق بودم تو تمام طول روز نه شنتیا رو دیده بودم نه سیروس رو انگار همه غیب شده بودن....خدایا امشب چه شبی بود مگه؟

بعد به زور پرتم کردن تو یه اتاق که دوتا خانوم بودن متعجب نگاهشون کردم خواستم عقبی برم که گرفتنم و مجبورم کردن لباسام رو در بیارم و روی تخت دراز بکشم نمیدونستم دارن چه غلطی میکنن یه مایعی رو به بدنم زدن بقیه هم هس بدنم رو ماساژ میدادن از ته دلم جیغ میزدم و فریادم وقتی به هوا رفت که اون مایع رو مثل چسب کندن از پاها و بدنم و فریاد زدم:

-آیییییییی جیییییییییییییغ مامان

تازه درد اپلاسیون رو فهمیده بودم...فقط به شیانا فحش میدادم آشغال کثافت حیوون...

پرتم کردن حمام تا دوش بگیرم وان رو واسم آماده کردن یه دوش آب گرم گرفتم و از حمام اومدم بیرون لباس راحتی پوشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم و تازه نفس راحت کشیدم

از دستشون خلاص شدم که در اتاقم باز شد و یه خانوم جوونی با کلی آرایش داخل اتاق شد متعجب نگاهش کردم و گفتم:شما؟

که خودش رو خانوم گرجی معرفی کرد به عنوان آرایشگرم وای زدم تو سرم خدایا من خودمو میکشم ولی مگه میتونستم حرف بزنم به زور منو نشوند روی صندلی هی با کله ام ور رفت هی اینطرف و اونطرفش میکرد و نگاه میکرد دیگه داشتم روانی میشدم میخواستم بزنم تو سرش بگم خانوم این سر اسباب بازی که نیست بالاخره انگار با خودش کنار اومد چه مدل موهایی و آرایشی بهم میاد و افتاد روی صورتم و مشغول شد یعنی رسما کمرم خشک شد اووف دیگه فریادم داشت در میومد مخصوصا اینکه حق تکون خوردنم نداشتم بالاخره کار آرایش صورتم تمام شد ولم کرد و بیخیالم شد و تازه ماجرا شروع شد رفت سراغ موهام با دیدن دستگاه ویف فهمیدم میخواد موهام رو فر کنه بدمم نمیومد یه بار با موهای فر شده خودم رو ببینم دروغ چرا یکمی هیجان داشتم بفهمم با موهای فر چه شکلی میشم...

بعد چند ساعت بالاخره دست از سرم برداشت و یه نگاه رضایتمندانه از سر تا پام کرد و گفت:

-وای دختر عجب چیزی شدی هلو بودی هلو تر شدی فکر نمیکردم شیانا خان اینقدر تو انتخاب نامزدشون خوش سلیقه باشن...

حرصم میگرفت منو برای شیانا میخوندم من برای شنتیا بودم نه هیچ کس...

بعد اون یکی از خدمتکار ها داخل اتاق شد و جعبه لباسی رو آورد که معلوم بود قراره امشب بپوشمش خانوم گرجی کمی عصبی شد که چقدر لباس دیر اومده و قبل مدل موهاش باید لباس

رو میپوشید ولی به هر زوری بود بدون اینکه آسیبی به مدل موهام بخوره لباس رو پوشیدم وای خیلی خوشگل بود بالاخره اجازه داد و خودم تو آینه دیدم باورم نمیشد این من باشم...

شده بودم عین یه عروسک پوستم از همیشه سفید تر بود و برق میزد....

موهام رو فر کرده بود کمی اش رو جمع کرده بود و بقیه رو رها کرده بود خیلی این مدل بهم میومد موهای مشکی رنگم حالا فر شده صورتم رو قاب گرفته بود و زیبایی خیره کننده ای داشت چشای مشکی رنگم رو با خط چشم مشکی تر و وحشی تر کرده بود آرایش ملیحی داشتم...که خیلی به صورتم میومد و لباس کوتاهم که چندسانت بالاتر از زانو بود بهم خیلی میومد یه لباس کوتاه به رنگ مشکی که طرح های طلایی رنگی داشت درکل خیلی بهم میومد...

با لبخند به خودم خیره بودم وای از دیدن خودم سیر نمیشدم یهو حس کردم معده ام بازم میسوزه مثل همه این روزا یه لحظه حس کردم دارم پس میافتادم دست کشیدم به معده ام و روی صندلی نشستم اوف آخه این چه حالی وای کمی نشستم روی صندلی سعی کردم به چیزی فکر نکنم ولی دلشوره عجیبی داشتم و از طرفی حال جسمیم خوب نبود به زور کشوی دراور رو باز کردم گردنبند ظریفی رو برداشتم با ست گوشواره هاش گوشواره هاش رو به گوشم بستم و تا خواستم گردنبند رو به گردنم ببندم در اتاق باز شد و شیانا داخل اتاق شد طبق معمول بدون در زدن ولی همونجا دم در مات و مبهوت نگاهم کرد ولی من بی احساس نگاش کردم .....

شیانا اومد جلو سمتم فقط خیره نگاهش کردم اومد رو به روم زل زد تو چشام آروم دستاش رو کشید به گونه هام و به من انگار برق سه فاز وصل میکردن چشای خمارش رو دوخت تو چشام و گفت:

-خیلی خوشگل شدی زیبای خفته من

قلبم تند تند تو سینم میکوبید از خشم نفرت...

موهام رو از روی شونه هام زد کنار و نفس عمیقی میون موهام کشید و گفت:داری دیوونم میکنی تو منو دیوونه میکنی

بانفرت چشامو رو هم فشردم نمیخواستم حس کنم جز شنتیا یکی دیگه کنار گوش هام نفس نفس میزنه گردنبند تو دستم رو گرفت و انداخت دور گردنم و با طمانینه بست بند انگشتاش روی شونه هام کشید خم شد روی شونه هام رو ببوسه که سریع پسش زدم نگام کرد شیانا پوزخندی زد بازوهای برهنه ام رو گرفت و گفت:

-واسه کی منو پسم میزنی واسه اون لعنتی؟ فکر کردی دوست داره آره باران اون دوست نداره اینو بفهم

زل زدم بهش و نگاهش کردم فقط و بعد با تمام نفرتم گفتم:

-خفه شو میفهمی شیانا نمیخوام دیگه به مزخرفاتت گوشش کنم

تا خواستم برم سمت در دستام رو کشید و گفت:

-اگه باورت نمیشه امشب با چشات خیانتش رو میبینی مات و مبهوت وایستادم حس کردم یه چیزی ته دلم فرو ریخت شیانا از پشت بغلم کرد اونقدر حالم بد بود که حتی نتونستم مقاومت کنم و دستاش رو پس بزنم کنار گوش هام زمزمه کرد:

-امشب میفهمی عاشق واقعی تو منم باران اون دوست نداره اون فقط ازت میخواد استفاده کنه...اون از ت*م سگ دوتا خیانتکار خیانت کردن تو وجودش ...اون دوست نداره اون فقط به فکر منافع خودش

لرزیدم نه نه شنتیا به من خیانت نمیکنه اون اینکار رو نمیکنه من به شنتیا شک نمیکنم ...این لعنتی میخواد منو نسبت به شنتیا سرد کنه میخواد منو ازش دور کنه داره این مزخرفات رو میگه...

با حرص ازش جدا شدم و گفتم : بهتره دهنت رو ببندی شیانا و این اراجیف رو به من تحویل ندی

شیانا دستام رو گرفت و گفت: باشه امشب مشخص میشه کی اراجیف تحویل میده عزیزم

و دستام رو کشید و همراه خودش برد منو از اتاق بیرون از پله ها پایین رفتیم چه خبر بود انگار هرچی کله گنده تو تهران بود اینجا جمع شده بودن و زن و مرد مختلط بودن زن ها همه با لباس های عیونی که نیم متر هم پارچه نبرده بود پوزخندی زدم همه دخترا با دیدن من کنار شیانا با حرص نگام میکردن و من فقط پوزخندی به افکار احمقانشون میزدم میون جمعیت نگام به مارموست افتاد مثل گوجه فرنگی شده بود خیلی بد بهم زل زده بود انگار پدر بچه هاش رو

دزدیده بودم هرچند دوست پسرش رو گرفتم شیانا رو اگه دست خودم بود دو دستی شیانا رو تقدیمش میکردم....

نگام به آیسو افتاد که کنارش بود متعجب به آیسو چشم دوختم نیشش تا بناگوش باز بود و فقط میخندید یا لباس بلند سفید به تن داشت که خیلی بهم میومد موهای مشکی اش رو به زیبایی شینیون کرده بود...

ولی خنده هاش خوشحالیش به من حس بدی رو میداد...

شیانا منو فقط کنار خودش نگه داشته بود سیروس با کله گنده ها نشسته بود و قهقه اشون هوا بود کلی هم زن دورشون بود که بدجوری بهشون سرویس میدادن همشون ه*رزه بودن...

با دیدنش نفس هام بند اومد فقط زل زده بودم بهش قلبم اونقدر تند تو سینه ام میزد که انگار میخواست سینه ام رو بشکافه اونم مات و مبهوت نگام میکرد اونقدر جذاب شده بود میترسیدم...میترسیدم این دخترا اونو از من بدزدن نکنه دلش رو ببرن ....

کت و شلوار خوش دوخت مشکی پوشیده بود و پیراهن سرمه ای خوش رنگی پوشیده بود که یقه اش باز بود و کروات شل سفید رنگی هم دور گردنش انداخته بود...

نگام میکرد منم به اون دیدم دستاش مشت شد و شربت تو دستاش رو کوبوند روی میز باخشم نگاهش رو دزدید میدونستم وقتی شیانا رو کنارم میدید عذاب میکشید...

با صدایی برگشتم وایی باورم نمیشد کی رو داشتم میدیدم دلم واسش یه ذره شده بود پیامک...

کنارش مهناز بود در اصل تو بغلش بود خندیدم ناکس بالاخره مخ مهناز رو زده بود پیام اومد سمتمون با مهناز خم شد طرفم و با خنده گفت:

-ببین کی رو دارم میبینم وای سیندرلای خودم

باهم دست دادیم که با لوسی بغلم کرد ولی قبلش کتش رو مهناز کشید و گفت: کجا کجا؟

که پیام و خندید و گفت:میبینی سیندرلا آزادیم رو ازم گرفته حتی نمیذاره عشقمو بغل کنم

مهناز گفت:عشقتون کی باشن

پیام چشمکی زد و گفت:معلومه دیگه مهناز خوشگله

مهناز نیشش باز شد با خنده به خل بازیاشون نگاه کردم که پیام کنارم ایستاد و گفت:آخرشم شیانا تونست قاپ تو رو بدزده ناکس سیندرلا رو ازمن گرفت

فقط لبخند تلخی به مسخره بازی های پیام زدم که دستام رو گرفت پیام زل زد تو چشام و گفت:

-این چشا این غم تو چشات رو دوست ندارم باران دلم همون باران بیخیال رو میخواد همون باران گستاخ رو میدونم شیانا رو دوست نداری میدونم عاشق کی هستی و مطمئنم اون تو رو از شیانا پس میگیره پس این غم تو چشات رو بنداز دور سیندرلا

متعجب نگاهش کردم که چشمکی بهم زد و گفت:

-فعلا سیندرلا

و رفت نفسم رو فوت کردم چشامو آروم روی هم فشردم

تا موقع شام هیچی اتفاق خاصی نیافتاد جز اینکه من با کلافگی فقط باید تو بغل شیانا میبودم و اینکه یه بارم به زور مجبور به رفص دو نفره باهاش شدم که چقدر عذاب کشیدم...

بعد شام بود همه بازم مشغول بودن ولی من سرم درد گرفته بود دلم میخواست فرار کنم..

یهو دیدم سیروس تقریبا بالای مجلس وایستاده و شروع کرد صحبت کردن همه هم که متوجه شدن سیروس میخواد موضوع مهمی رو بگه ساکت شدن و سیروس با صدای رسایی گفت:

-خوب دوستان عزیز و مهمانان گرامی اول اینکه خیلی خوش آمدید و خوشحالمون کردین با حضور گرمتون تو جشن ما...مراسم امشب یه مناسبت خاصی داره اول از شنتیا پسر عزیزم میخوام بیاد کنارم...

متعجب نگاه کردم اینجا چه خبر بود شنتیا متعجب به سیروس زل زد ولی مجبوری لبخند مصنوعی زد و حرکت کرد سمت سیروس و کنارش وایستاد ...

نگاهش کردم انگار اونم سردرگم بود نگاه به شیانا کردم که با لیخند نظاره گر اون صحنه بود و بعد با لیخند مرموزی به من خیره شد همون موقع سیروس آیسو رو صدا زد و آیسو هم با ذوق و چشایی که برق میزد رفت سمتش و با رفتین آیسو کنارشون زنگ های خطر یکی یکی برام به صدا در میومد....

و صدای نحس سیروس مثل پتک توی سرم فرود میومد:

-امشب همه ما اینجا جمع شدیم تا من خبر مهمی رو بهتون بدم و همتون تو این شادی با ما همراه باشید خبر نامزدی پسرم شنتیا با برادر زاده عزیزم آیسو..و جشن نامزدیشون

حس کردم مردم آره شایدم مردم و خودم خبر ندارم مات و مبهوت زل زده بودم به صحنه رو به روم چشام فقط روی شنتیا ثابت بود شنتیا رو دیدم که متعجب چشم دوخته بود به سیروس و آیسویی که از ته دلش لبخند میزد زل زدم به حلقه هایی که به سمتشون میاوردن لبخندهای شیانا همه دور سرم میچرخید چشام حالا شنتیا رو تار میدید پرده اشک جلوی دیدم رو گرفته بود ولی اولین قطره اشک روی گونه هام ریخت و نگاه شنتیا روی چشای من ثابت موند روی اشکای من...

و صداش تو گوشم پیچید:

(-تو به من اعتماد داری مگه نه باران؟

-بیشتر از چشام

-پس مطمئن باش من هیچوقت تن به خواسته اشون نمیدم...)

قطرات اشک پس از دیگری روی گونه هام سر میخوردن نگاه به حلقه هایی خورد که داشت تو انگشتاشون فرو میرفت ولی نگاهش هنوزم روی من ثابت بود روی اشکای من بازم صداش توی گوشم پیچید:

(-شنتیا اگه تو با اون...با اون ازدواج کنی من میمیرم من نمیتونم نفس بکشم

-هیس عزیزم کی گفته من با اون ازدواج میکنم باران هیچوقت امکان نداره من با اون ازدواج کنم روزی که به جز تو با کسی دیگه پیوند بخورم روز مرگ من گلم....

-دروغ تو نمیتونی در برابرشون کاری کنی اون سیروس لعنتی مجبورت میکنه من میدونم

- باران آروم باش من امکان نداره زیر بار برم این زندگی من هیچوقت اون سیروس و شیانا نمیتونن برام تصمیم بگیرن)

دروغ گفتی..تو بهم قول داده بودی ولی زدی زیر قولت شنتیا تو گفتی هیچوقت تن به خواسته اشون نمیدی ولی دادی تو نابودم کردی شنتیا...

اشکام ریخت چنگ زدم به قلبم حالم خوب نبود بازم معده ام میسوخت اشکام مثل ابر بهار میریخت و شیانا با بی رحمی به منی که داشتم نابود میشدم چشم دوخته بود....هیچ کس حواسش به من نبود جز اونی که داشت به یکی دیگه میوند میخورد اونی که عشق و مرد من بود ولی داشت میشد نانزد یکی دیگه نگاه غمگینش به من بود دوست داشتم فریاد بزنم به من اینطور نگاه نکن ...تو قول دادی ولی زدی زیر قولت نامرد....

صدای نحس شیانا تو گوشم میپیچید امشب خیانتش رو میبینی اون دوست نداره...

نه نه دروغ حالم اصلا خوب نبود شربت روی میز رو برداشتم تا بخورم تا کمی حالم جا بیاد ولی دستام لرزید و شربت از دستام پرت شد روی زمین و به هزار تکه تبدیل شد همه نگاه ها چرخید سمت من...

معده ام بازم میسوخت بازم حالم بد شده بود سرم گیج رفت سرم رو تو دستام گرفتم همه چی برام تار شد پاهام شل شد پرت شدم کف زمین کنار خورده شیشه و صدای فریاد های شیانا رو میشنیدم سیلی هایی که میزد تو صورتم ولی کم کم صداها برام گنگ تر شد و دیگه هیچی نفهمیدم....

(شنتیا)

کلافه بودم عصبی بودم متوجه نمیشدم من هیچ از این برنامه مسخره امشب خبر نداشتم اون سیروس عوضی داشت منو میذاشت تو منگنه و داشتم آتیش میگرفتم....

نگاه اشکی باران داغونم میکرد میدونستم الان به این فکر میکرد من سر قولم نموندم یهو صدای جیغ اومد و نگام به باران خورد که پرت شد روی زمین و از حال رفت حس کردم منم فرو ریختم ....

همه مهمونا جیغ میزدن و شیانا بالاسرش بود و هی میزد تو صورتش و صداش میزد نتونستم تحمل کنم بی توجه به بقیه و آیسویی که سعی داشت جلوم رو بگیره رفتم سمت باران با نگرانی نشستم کنارش خواستم بگیرمش که شیانا دستام رو گرفت و گفت:

-داری چه غلطی میکنی شنتیا؟

زل زدم با نفرت به شیانا همه این مهمونی نقشه این کثافت بود با خشم گفتم:

-احمق مگه نمیبینی حالش بده باید برسونیمش بیمارستان

شیانا-فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه تو بهتره به جشن نامزدیت برسی

با خشم زمزمه کردم:شیانا با من در نیافت فقط یه کلمه دیگه بگی تمام این عمارت رو تو سر تو و اون سیروس خراب میکنم

با نفرت بهم زل زده بودیم که با صدای پیام به خودمون اومدیم عصبی نگامون کرد با مهناز باران رو گرفتن و پیام با حرص گفت:

-شما بهتره به دعواتون برسید خودمون میبریمش این بدبخت جون کند و شما مثل سگ و گربه افتادین به جون هم...

و باران رو بردن من و شیانا هم رفتیم دنبالشون و باهم بردیمش بیمارستان...

باران رو بستری کرده بودن و بهش سرم زده بودن میگفتن فشارش خیلی پایین بوده و ازش قرار بود چندتا آزمایش هم بگیرن به دستور دکتری که معاینه اش کرده بود....

هووف تو اتاف بستری بود و هنوز بهوش نیومده بود پیام و مهناز بعد مطمئن شدن از اینکه حالش خوبه رفتن...

من و شیانا هردو بهم مثل دوتا دشمن خونی زل زده بودیم که شیانا گفت:جواب بابا رو خودت میدی نابودت میکنه بخاطر ول کردن مهمونی

رفتم سمت شیانا رو به روش وایستادم و گفتم:

-شیانا بهتره این بازی مسخره رو همین حالا تمامش کنی میفهمی من با آیسو نامزد نمیکنم اگه امشبم حرفی نزدم فقط به احترام بابا بود

شیانا-تو مجبوری به این نامزدی تن بدی شنتیا وگرنه سیروس نابودت میکنه

خم شدم سمت شیانا زل زدم توی چشاش و گفتم:

-توهم نمیخوای سیروس بفهمه که باران خدمتکارت نبوده اونو خریدی هان؟ وای اگه سیروس بفهمه تو برای باران اون همه پول دادی و بعد دختری رو که خریدیش رو عاشقشی و نامزدت شده خیلی بد میشه سیروس آتیشت میزنه شیانا

شیانا نگام کرد با چشای ریز شده و گفت:

-منو تهدیدم نکن شنتیا تو جرئت اینکه بری به سیروس بگی رو نداری چون میدونی با گفتن این حرف برای باران خیلی بد میشه خیلی تو نمیگی تا بلایی سر باران نیاد پس اینقدر منو با این کلمه تهدید نکن

دستام مشت شد زل زدم بهش که با پوزخند از کنارم رد شد نمیدونم کجا رفت ....

دستی به صورتم کشیدم کلافه رفتم سمت اتاقی که باران داخلش بود و داخل شدم زل زدم بهش چشای قشنگش بسته بود کنارش نشستم زل زدم بهش آروم گونه های سردش رو ناز کردم و بعد دستاش رو تو دستام گرفتم و بوسیدم...

بعد چند دقیقه حس کردم تکون خورد سرم رو بالا آورد چشاشو آروم باز کرد و زل زد بهم منم نگاهش کردم با لبخند گفتم:بارانم خوبی؟

باران

چشامو که باز کردم شنتیا بالا سرم بود نگام کرد با لبخند دستام رو بوسید و گفت:بارانم خوبی ؟

اشکام ریخت روی گونه هام خوب بودم نبودم من خوب نبودم سرم رو به علامت منفی تکون دادم شنتیا سرم رو تو بغلش گرفت نازم کرد و گفت:

-هیس آروم عزیزم باران ببخشید گلم ببخشید باور کن من از برنامه امشب اصلا خبر نداشتم به من هیچی نگفتن اگه میدونستم همچین نقشه ای واسم کشیدن عمرا قبول میکردم

با اشک گفتم:تو سر قولت نموندی شنتیا نموندی...

محکم منو به خودش فشرد و گفت:عزیزم هستم هنوزم سر قولم هستم من هیچ پیوندی با آیسو نخوردم باران میزنم زیرش من زیر بار ازدواج با آیسو نمیرم و نخواهم رفت...

اونقدر زیر گوشم برام زمزمه های عاشقانه گفت که کم کم تو بغلش آروم شدم و ازهم جدا شدیم بهش گفتم:

-شیانا کجاست؟که راحت کنارمی

لبخندی زد و گفت:نمیدونم همین دور و بر فکر کنم سیروس براش زنگ زده و مشغول سر و کله زدن با اون و داره آرومش میکنه واسه اتفاق امشب

سرم رو تکون دادم که در اتاق باز شد و دکتر داخل شد رو بهمون لبخندی زد و رو به من گفت:

-خوب مامان خوشگلمون چطوره؟

مات و مبهوت زل زدم به دکتر شنتیا هم همینطور به زور لب باز کردم و گفتم:شما چی گفتین خانوم دکتر؟

نگام کرد و با لبخند گفت:خانومی شما داری مامان میشی تبریک میگم عزیزم آزمایشات نشون داده بارداری گلم باید خیلی مواظب خودت باشی ها چون الان جز خودت یکی دیگه هم تو وجودت...

مات مونده بودم هضم این قضیه واسم سخت بود یعنی چی من باردارم آخه چطور؟

چشامو بستم رفتم به همون شب به ویلا من و شنتیا تو اون شب زیر بارون داخل ویلا شدیم و رابطمون...

دستام رو به سرم گرفتم دکتر تنهامون گذاشت شنتیا اومد کنارم و گفت:باران

با اشک گفتم:شنتیا وای شنتیا بیچاره شدیم اگه شیانا و بقیه بفهمن وای..

شنتیا دستام رو گرفت و گفت:هیس تو هیچ کس هیچی نمیفهمه عزیزم

-چطوری آخه هان چطوری هیچ کس نمیفهمه تا کی پنهونش کنیم آخرش که رسوا میشم

شنتیا نگام کرد و گفت:باران قبل اینکه کسی بفهمه من این بازی رو تمام میکنم عزیزم مطمئن باش گلم داریم به اون چیزی که میخوایم میرسیم

نمیدونم من به شنتیا اعتماد داشتم و حرفاش رو قبول داشتم میخواستم به عشقم اعتماد کنم شنتیا دستش رو کشید به شکمم و گفت:وای باران یعنی الان این تو یه وروجک یه فنچک که از وجود من و تو آخ بابا قربون دختر خودش بره

با لبخند و چشای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

-اووه همین حالا جنسیتش هم مشخص کردی دختره

نگام کرد و گفت:میدونم دختر...دختر باباش همیشه عاشق این بودم دختر داشته باشم یه دختر از وجود من و تو یه دختر خوشگل شبیه تو دخترمون شبیه تو باید باشه ها.....

با لبخند به ذوق شنتیا نگاه کردم دیوونه خودم بود عزیزم منم ذوق داشتم آره دخترمون دختر من و شنتیا....وای با حس اینکه دارم مامان میشم اصلا یه حس خیلی خوبی داشتم اونقدر خوب که هردوتامون همه چی رو فراموش کرده بودیم همه چی شیانا سیروس حالا فقط خودمون بودیم من شنتیا و بچمون که به قول شنتیا دخترمون دختر باباش...

****

بالاخره از بیمارستان مرخص شدم هیچ کس قرار نبود چیزی بفهمه با شیانا و شنتیا برگشتم خونه شیانا یه جوری شده بود اونقدر تو فکر بود که حتی واسش مهم نبود شنتیا منو برد تو اتاقم منتظر طوفان سیروس بودیم ولی حتی خبری از سیروس نبود انگاری کپه اش رو گذاشته بود ولی فردا حتما یه دعوای حسابی بود دلشوره داشتم واسه رفتار شیانا اخماش توهم بود خیلی بی توجه به ما داخل اتاقش شده بود مثل سگ شده بود انگاری...

ولی شنتیا آرومم کرد چیزی نیست این همیشه همینطوره..شنتیا گفت میخواد نسترن رو بزاره تا ازم مواظبت کنه هر وقت هر اتفاقی در نبود شنتیا افتاد یه چیز مشکوک دید به شنتیا خبر بده و مواظب من باشه نسترن...نسترن قابل اعتماد بود و همینکه دوست خودم بود و از طرفی هم میخواست یکی از آدمای خودش رو که مورد اعتمادش بود بزاره به پای شیانا تا هرجا میره بهش خبر بده و همیشه شیانا رو تعقیب کنه...

میگفت خیلی باید مواظب تو و جیگرم باشم من خوشگلم...

به زور ازم دل کند رفت از اتاقش بیرون دستام روی شکمم کشیدم و بازم بافکر به اینکه وروجکم این تو غرق لذت شدم و لبخند زدم و زمزمه کردم:مامان فدات بشه عشقم

و با کلی خیال بافی خوابم برد.....

شیانا

داخل اتاق شدم با حرص در رو بهم کوبیدم ...

کتم رو از تنم کندم حس میکردم کرواتم داره خفم میکنه بازش کردم کرواتم دکمه های بلوزم رو باز کردم با یه حرکت از تنم کندم یه رکابی مشکی زیر بلوزم داشتم دستی میون موهای مشکی رنگم کشیدم رفتم سمت شیشه ویسکی برش داشتم و کمی تو لیوان برای خودم ریختم ...

و خودم روی کاناپه گوشه اتاقم پرت کردم و یه نفس یه لیوان رو دادم بالا ...

دوباره لیوان رو پر کردم و یه نخ سیگار هم برداشتم و آتیش زدم گذاشتم کنج لبام و مشغول کشیدن شدن سرم رو پشتی کاناپه تکیه دادم همونطور که پک پک سیگار میکشیدم چشام رو بستم بی احتیار ذهنم رفت به چند ساعت پیش تو بیمارستان:

گوشیم زنگ خورد بابا بود رفتم یه گوشه و مشغول صحبت با بابا شدم فقط فریاد میزد تو و شنتیا و اون دختره رو خودم با دستام میکشم میفهمی چیکار کردی آبروم جلو سیاوش و تمام مهمونا رفت ..

من سیروس سرمد امشب سکه یه پول شدم جلو تمام کله گنده ها...

به زور آرومش کردم هوووف بعد گوشی رو قطع کردم رفتم سمت اتاقی که باران توش بود ولی با حرفی که شنیدم همونجا پشت در موندم صدای دکتر هنوزم تو گوشم بود:

-خانومی شما داری مامان میشی تبریک میگم عزیزم آزمایشات نشون داده بارداری گلم باید خیلی مواظب خودت باشی ها چون الان جز خودت یکی دیگه هم تو وجودت...

دستام مشت باورش سخت بود دیگه چیزی نشنیدم باران بهم دروغ گفتی...گفتی باهاش رابطه نداشتی ولی توی لعنتی ازش بارداری باران از شنتیا باردار بود و این داشت منو از تو آتیشم میزد آتیش انتقام و نفرتم از شنتیا بیشتر شد قبل اینکه بفهمن حرفاشون رو شنیدم از اتاق دور شدم و خودمو زدم به اون راه که حرفاشون رو نشنیدم...

با خشم لیوان ویسکی رو تو مشتم فشردم دوباره یه ضرب خوردمش به من میگن شیانا..هه فکر کردی باران که ازش باردار باشی و از دست من خلاص شین و خوشبخت با بچتون باشین نچ نچ اشتباه فکر میکنی گلم...

هنوز اون روی سگ منو ندیدی عزیزم زیادی باهات مدارا کردم فکر کردی من میذارم یه توله ❋ سگ از وجود اون آشغال رو به دنیا بیاری نابود میکنم اون توله تو شکمت رو باران منتظرم باش گلم...

با لبخند مرموزی ته سیگار رو انداختم زیر پاهام و محکم چرخوندمش و لهش کردم گوشیم رو برداشتم رفتم تو لیست مخاطبام و زدم روی اسم نیلو...

عزیزم دلم براش خیلی تنگ شده بود خوب میدونستم نیلو هم خیلی دلش واسم تنگ شده اسمش رو فشردم منتظر موندم جواب بده بعد چند بوق جواب داد و صدای پر عشوش تو گوشم پیچید :

-سلام وای شیانا عشقم خودتی میدونی چند وقت خبری ازت نیست نامرد خوبی؟

-سلام نیلویی عزیزم فدات عشقم وقتی صدای تو رو میشنوم مگه میشه خوب نباشم

که خندید با ناز و گفت:قربونت ولی خودمونیم چیشده یاد ما افتادی؟

-مگه میشه من نیلو خوشگله رو فراموش کنم همینطوری گفتم بهت زنگ بزنم

نیلو-کمتر دروغ بهم بباف تو عمرا کارت گیر من نباشه بهم زنگ بزنی بگو ببینم باز کدوم دختری رو بدبخت کردی که من باید گند کاریت رو درست کنم یا شایدم شکم یکیشون رو آوردی بالا میخوای از شر گندی که زدی خلاص شی

خندیدم و گفتم:خوشم میاد زرنگی ولی ایندفعه وضعیت فرق داره...

و براش موضوع و نقشم رو گفتم اونم با کمال میل مثل همیشه قبول کرد ولی به یه شرط اونم اینکه جز پولی که قراره بگیره ازم یه شب رو باهم باشیم و خوش بگذرونیم خوب کیه که بدش میاد منم قبول کردم و بعد قطع کردم و گوشیم رو به چونه ام چسبوندم و حالت متفکری رو به خودم گرفتم خیلی وقت بود با دختری نبودم بدمم نمیومد همشم بخاطر باران بود فعلا که نمیخواستم بدستش بیارم بزار عشق و حال خودمو بکنم خندیدم به من میگن شیانا..اون باران و شنتیا احمق خیلی منو دست کم گرفتن....

داخل کافی شاپ شدم همه اینجا منو میشناختن و برام احترام خاصی قائل میشدن کمتر کسی بود شیانا سرمد رو نشناسه از پله ها بالا رفتن و طبقه دوم کافی شاپ رفتم که کسی نبود کل صندلی های بالا رو رزرو کرده بودم تا با نیلو تنها باشم روی میز نشسته بود رفتم سمتش اونم با دیدنم لبخند زد و بلند شد از جاش با عشوه بغلم کرد منم محکم بغلش کردم و گونه هام رو بوسید و گفت:

-چطوری عشقم؟

-خوبم تو چطوری گلی

خندید و گفت:حالا که تو کنارمی عالی

باهم نشستیم رو به روی هم گارسون اومد و سفارش خواست و رفت تکیه ام رو به صندلی دادم همونطور که با انگشتام روی میز ضرب گرفته بودم گفتم:

-خوب برام آوردیش؟

با لبخند مرموزی دست تو کیفش کرد و دارو رو گذاشت روی میز و گفت:بفرما همونی که خواسته بودی

لبخند روی لبام نشست و گفتم:

-خطری براش نداره که مطمئن باشم

نگام کرد و گفت:نه بابا فقط بیهوشش میکنه واسه چندساعت که ما کارمون رو انجام بدیم و اون توله تو شکمش رو نابود کنیم

با لبخند خواستم دارو رو بگیرم که نیلو مانع شد و گفت:

-آآآ اشتباه نکن اول دست مزد من

خندیدم همون موقع گارسون اومد قهوه ترک هایی که سفارش داده بودیم رو آورد رو به گارسون گفتم:

-دیگه تا صدا نزدم حق بالا اومدن نداره کسی..

اونم سر تکون داد و رفت رفتم کنارش نشستم زل زد بهم با شیطنت آروم گونه هاش رو نوازش کردم و گفتم:

-تو که میدونی چقدر میخوامت شیطون بلا

لباش نشست روی لبام چنگ زدم به گردنش و بوسیدمش و اونم با لذت همراهیم میکرد ....

****

باران

دستی به شکمم کشیدم و لبخندی روی لبام نشست اووف شنتیا خیلی خیلی مواظبم بود و چقدر ذوق داشت لبخندی روی لبام نشست...

وای هنوزم باورم نمیشد تو وجودم یه موجود کوچولو که از وجود خودم و عشقم دخترمون هردومون باورمون شده بود دخترمون حسش میکردم دختر...

صدای شنتیا تو گوشم میپیچید یه دختر شبیه مامانش که قراره بشه دنیای باباش

چشامو با لذت بستم شنتیا خونه نبود سیروسم کارخونه بود تنها کسی که خونه بود شیانا بود..منم وسط سالن روی کاناپه نشسته بودم و مشغول دیدن تی وی بود که حس کردم کسی کنارم نشست..

برگشتم شیانا بود با لبخند نگاهم کرد دستش دوتا شربت خنک آلبالو بود یکیش رو گرفت به طرفم و گفت:

-بیا عزیزم خنک مخصوص خودم و خودت درستش کردم

متعجب نگاهش کردم یعنی واقعا شیاناست عمرا از اینکارا میکرد ولی خوب قیافه شربت خیلی وسوسه انگیز بود منم که باردار با بیخیالی از دستش گرفتم و خوردمش اونم با لبخند نگام کرد و آروم گفت:

-باید تقویت شی عزیزم

قلبم وایستاد منظورش از این حرف چی بود موشکافانه نگاهش کردم که گفت:

-آخه خیلی ضعیف شدی این روزا منو کشید تو بغلش خواستم از بغلش بیام بیرون ولی یه چیزی جلوم رو میگرفت از گرمای آغوشش خوشم میومد نمیدونستم چم بود خوابم میومد انگاری و گرمای آغوشش بدتر وسوسه ام میکرد همونجا بمونم ساکت و آروم تو بغلش بودم و شیانا هم آروم آروم چنگ میزد میون موهای باز و لختم و نوازششون میکرد بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:

-خوابت میاد گلم؟

چشام خمار شده بود آروم زمزمه کردم:

-اوهوم خیلی خوابم میاد

دستی به گونه هام کشید و گفت:پس بخواب تو بغلم عزیزم

چشام رفت روهم و دیگه چیزی حس نکردم....

شیانا

زل زدم بهش که چطور تو بغلم به خواب عمیقی فرو رفته بود لبخندی زدم آروم موهام از صورتش زدم کنارم زیر پاهاش رو گرفتم همینطور سرش رو تو بغلم گرفتمش و سرش رو تو بغلم پنهون کردم و راه افتادم سمت در خونه نگام به نسترن افتاد یکی از خدمتکارها با چشای گرد شده به باران نگاه میکرد با اخم گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

سریع گفت:نه..نه آقا

و از جلو چشام دور شد از خونه زدم بیرون و باران رو تو ماشین خوابوندم و خودمم سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت معطب نیلو گوشیم زنگ خورد نیلو بود جواب دادم:

-الو شیانا کجایی تو؟

-جانم نیلو دارم میام نگران نباش

نیلو-بیا همه چی رو آماده کردم

-باشه منم باران رو آماده کردم دارم میام فعلا میبینمت

نیلو-فعلا عشقم

گوشی رو قطع کردم آروم گونه هاش رو ناز کردم دستی به شکمش کشیدم و گفتم:

-متاسفم ولی مجبورم این توله رو بکشم عزیزم امیدوارم منو ببخشی...

راه افتادم.....

شنتیا....

تمام بچه ها جمع شده بودیم تو خونه و مشغول بررسی پرونده بودیم داشتیم به اون چیزی که میخواستیم میرسیدیم اون مدارک لعنتی رو پیدا کرده بودیم تو یه خونه بود یه خونه تو قسمت شرق تهران و جای امنی پنهون میکردن گند کاری هاشون رو هه...

قرار بود یه روز با بچه ها بریم و اون مدارک رو بگیریم و بعدشم به راحتی تو به شب سیروس و شیانا رو با اون مدارک بفرستیم ته زندان....

مشغول بودیم با پویان و دایی ..چقدر دلم تو این چندساعت واسه باران تنگ شده بود همون موقع گوشیم زنگ خورد متعجب گوشیم رو برداشتم نسترن بود سریع بی توجه به بقیه از اتاق زدم بیرون و جواب نسترن رو دادم و گفتم:

-الو نسترن چیزی شده؟

نسترن-آقا ، باران

حس کردم قلبم وایستاد دستام مشت شد و گفتم:باران چی نسترن بگو ببینم؟

-آقا شیانا خان به باران خانوم داردی خواب آور دادن خودم دیدم بیهوش خانوم رو بردن از خونه بیرون

حس کردم دارم از خشم میلرزیم با خشم گفتم:

-یعنی چی بیهوشش کرده کجا بردتش

-نمیدونم آقا فقط پیداشون معلوم نیست چه بلایی قراره سر باران خانوم بیاره

چشامو رو هم فشردم و گوشی رو قطع کردم مشتم رو زدم به دیوار لعنتی باران تو کجایی شیانا داری چه غلطی میکنی؟

قادر آره قادر الان باید دنبال شیانا باشه واسه تعقیب شیانا گذاشته بودمش سریع شماره قادر رو گرفتم که جواب داد

-بله رئیس

-قادر الان دنبال شیانایی درسته؟

-بله قربان

-سریع آدرس اونجایی که شیانا داره میره رو برام بفرست

-چشم رئیس

و قطع کردم چنگ زدم سوئیچ ماشینم رو گرفتم که پویان گفت:شنتیا داری کجا میری؟

-باید برم پویان بقیه کارها با خودتون یه مشکلی پیش اومده

پویان-چه مشکلی دیوونه شدی شنتیا

-ولم کن پویان باید برم باران تو خطره

و سریع از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم پام رو گاز فشردم و حرکت کردم صدای مسیج گوشیم در اومد بازش کردم با خوندن آدرس حس کردم سرم گیج رفت یه معطب سقط جنین بود...

فهمیده بود شیانا فهمیده بود و داشت پنهونی بچه منو میکشت غلط کردی شیانا امروز خودم میکشمت بارانم وای باران میام خودم نجاتت میدم تحمل کن وای شیانا خدا کنه غلطی نکرده باشی....

پام و رو بیشتر روی پدال گاز فشردم انگار ماشین داشت از جاش کنده میشد.....

شیانا

وارد معطب نیلو شدم کسی نبود کار خودش بود تمام بیمارهای امروزش رو لغو کرده بود ...

تنها منشیش بود که بهش دستور داد حق نداره هیچ کس رو بفرسته داخل به من اشاره زد رفتم سمت اتاقش در رو باز کرد باران که تو بغلم بود رو بردم داخل رو به من گفت:

-بزارش روی اون تخت

سرم رو تکون دادم باران رو گذاشتم روی تخت نگاهش کردم حس کردم رنگش پریده دست به صورتش کشیدم و گفتم:

-نکنه اون دارو اذیتش کنه نیلو رنگش پریده

نیلو همونطور که داشت وسایلش رو آماده میکرد گفت:

-نترس چیزی نیست عادیه...

نیلو دست کش رو دستش کرد و ماسک به صورتش گذاشت و تمام وسایل مورد نیازش رو کنار تخت باران گذاشت و رو به من گفت:تو میخوای همینجا باشی من ترجیح میدم بیرون باشی موقع انجام کارم

اخمام رو توهم کردم و گفتم:تنهاش نمیزارم میخوام تا لحظه آخر باشم کارت رو درست انجام بدی بلایی سرش نیاری

نگام کرد و پوزخندی زد و گفت:نه بابا هه نترس نمیخورمش باشه بمون...فقط جنین دوماهه رو میکشم بیرون میترسم غش کنی

باحرص گفتم:تو نگران نباش کارت رو انجام بده

نیلو با اخم مشغول شد منم زل زدم بهش لباس باران رو گرفت روی پاهاش یه پارچه مخصوص گذاشت دلم نمیخواست ببینم بی حسی بهش زد نگام رو گرفتم منو ببخش باران متاسفم...

نیلو با دقت سوزن رو گرفت تو دستاش تا به قلب جنین تزریق کنه...

و همون موقع صدای فریادی از بیرون اومد هردو زل زدیم به در خواستم برم سمت در که در اتاق با لگد محکمی باز شد و نگام به شنتیا افتاد که از خشم سرخ شده بود و چشاش شده بود دوتا کاسه خون اعتراف میکردم تو عمرم اینقدر وحشی و عصبی ندیده بودم سوزن از دست نیلو پرت شد کف زمین و نیلو رفت جلو و باخشم گفت:

-هی یارو فکر کردی طویله است سرتو انداختی اومدی تو؟

چنان سیلی درگوش نیلو زد که نیلو محکم پرت شد روی زمین و اونقدر شدت سیلیش زیاد بود نیلو بی حال شد و خون از دماغش فواره زد و شنتیا فریاد زد:

-د طویله نبود همچین غلطایی توش نمیکردین

و اومد سمتم با خشم گفت:بد کردی شیانا بد خودم امروز میکشمت

تا خواستم جلوش رو بگیرم اومد سمتم یقه ام رو گرفت و محکم کوبوندم به دیوار و مشت زد تو فکم فریاد زد:

-عوضی این بود عشقت بهش که همچین بلایی سرش بیاری آره کثافت میکشمت اگه بلایی سرش اومده باشه کثافت عوضی...

و محکم زد زیر دلم از درد خم شدم اونقدر وحشی شده بود نمیتونستم از پسش بر بیام با خشم هلش دادم عقب و مشت زدم به قفسه سینش رفت عقب داد زدم:

-لعنتی خیلی خوب داشتم میکردم توله ات رو میکشتم فهمیدی ولی با این کارت گند زدی به همه چی شنتیا کاری باهاتون میکنم مرغ های آسمون هم به حالت گریه کنن

مشت شنتیا بود که فرود میومد رو صورتم و فریادش:

-غلط کردی گوه خوردی فکر کردی میزارم عوضی آره فکر کردی کثافت

لعنتی وحشی شده بود هم من میزدم هم اون ولی بیشتر اون کثافت خون از دماغ هردوتامون جاری شده بود محکم هلم داد که پرت شدم روی میز تو معطب و با خشم زد تمام وسایل تو معطب رو شکوند و فریاد میزد:

-کثافت های عوضی آتیش اتون میزنم و رو به نیلو فریاد زد:

-هی تو فردا در دفترت پلمپ که شد میفهمی آشغال

نیلو با ترس نگاهش کرد با خشم گفتم:شنتیا بهم میرسیم کار امروزت بی جواب نمیمونه

پوزخندی بهم زد و گفت:میبینیم شیانا سرمد

رفت سمت باران لباساش رو تنش کرد و گرفتش تو بغلش و از معطب زد بیرون با خشم رو به نیلو گفتم:

-احمق گند زدی به همه چی نمیتونستی اون سوزن لعنتی رو زودتر تزریقش کنی

با خشم نگام کرد نیلو و گفت:کثافت تهدیدن کرده اگه معطبم پلمپ شه بیچارم شیانا آشغال

با خشم پاشدم از جام خونه روی صورتم رو پاک کردم اومد سمتم نیلو به زور و گفت:بیشعور باتوام لعنتی باید جلوی داداشت رو بگیری کاری باهام نداشته باشه

عصبی بودم اینم داشت رو مخم رژه میرفت یه سیلی زدم در گوشش و گفتم:خفه شو بی عرضه

و از معطب زدم بیرون بیرون اتاق هم به گند کشیده بود و منشی غش کرده بود ...

از معطب زدم بیرون لعنتی رفته بودن سوار ماشین شدم با خشم زدم روی فرمون لعنتی لعنتی....

شنتیا

محکم باران رو تو بغلم فشردم صورتش رو تو دستام گرفتم صورتش رو ناز کردم و گفتم:

-باران عزیزم چشاتو بازکن خوشگل من خواهش میکنم

داشتم دیوونه میشدم موهاش رو ناز کردم دستاش رو بوسیدم ولی بهوش نمیومد لعنتی لعنتی..خواهش میکنم تحمل کن باران

حرکت کردم سمت نزدیک ترین بیمارستان با سرعت میروندم شیانا کثافت لعنت بهت تو چه موجودی هستی آخه عوضی یه حیوونی حیوون....

بالاخره رسیدم به بیمارستان باران رو محکم تو بغلم گرفتم و بردمش اورژانس بهم گفتن ببرمش تو اتاق بردمش و گذاشتمش روی تخت سریع دکتر اومد بالای سرش ازم پرسیدن چشه مجبور شدم بهشون تقریبا چیشده ...

منو از اتاق بیرون کردن هووف نگران بیرون اتاق بودم گوشیم رو از جیبم در آوردم شماره ای که میخواستم رو گرفتم و گزارش مطب نیلو رو دادم که سقط جنین غیر قانونی انجام میشه حداکثر تا فردا در اون مطب پلمپ شدس پوزخندی زدم...

کلافه دستی میون موهام کشیدم که بالاخره دکتر اومد بیرون رفتم سمتش و گفتم:حالش چطوره خانوم دکتر؟

لبخندی بهم زد و گفت:نگران نباشید بخاطر اثر دارو ها هنوز بیهوش هستن به زودی بهوش میان هم حال مادر خوبه هم بچه

لبخند روی لبام نشست و زمزمه کردم خدایا شکرت...

-میتونم ببینمش

-البته

با لبخند از دکتر تشکر کردم و داخل اتاق شدم چشای قشنگش بسته بود نشستم کنارش دستاش رو تو دستام گرفتم یه دستم رو روی شکمش گذاشتم زمزمه کردم:

عزیزم قربون خودت و دختر کوچولوم آخ باران میدونم این بچه دختره دختر باباش از بچگی عاشق دختر بودم یه دختر که قراره بشه شبیه تو شبیه عشقم تا همیشه با دیدنش یاد مامانش بیافتم بشه زندگی بابا جیگر باباش باران همه چیز داره تمام میشه نزدیکه خیلی نزدیک عزیزم بهت قول میدم اونوقت خودمون میمونیم و ثمره زندگیمون باران خوشبختت میکنم گل من...

و روی شکمش رو بوسیدم و بعدم گونه هاش رو و سرم رو کنار دستاش گذاشتم و چشامو بستم.....

****

باران

وقتی بهوش اومدم و شنتیا برام گفت چه اتفاقی افتاده باورم نمیشد شیانا کثافت عوضی داشت چه بلایی سرم میاورد بچم حالم ازش بهم میخوره عوضی لعنتی تا کی باید نقش بازی کنیم دیگه خسته شدم از این نقش بازی کردن شنتیا میگه همه چی تمام میشه امیدوارم تمام شه هووف....

چشامو بستم اونقدر ترسیده بودم میترسیدم تو این خونه لعنتی غذا بخورم مبادا چیزی توش ریخته باشن لعنت به تو شیانا لعنت....

شنتیا تا بحال کنارم بود و رفت خیلی خسته بودم امروز خسته کننده بود برام با اون همه اتفاقات هرچند من تو بیهوشی بودم و چیزی نفهمیدم ولی اثر اون داروی لعنتی هنوز تو سرم بود و بدجوری الان خوابم میومد تو خودم جمع شدم و همونطور که دستم روی شکمم بود چشامو بستم و خوابیدم آروم....

دستی روی شکمم نشست یه حس بدی داشتم حس ترس همون موقع جسمی روم خم شد و نفس های گرمش به پوست گردنم میخورد و مور مورم میشد صدایی تهدید آمیز کنار گوشام شنیدم:

-عزیزم متاسفم باران امروز همه چی خراب شد اونی که من خواستم نشد نشد اون بچه نابود شه باشه من کاری به اون بچه ندارم ولی زهرم رو به پدر سگش میریزم مطمئن باش باران مطمئن کاری میکنم به عزای شنتیا بشینی و بعدم با من ازدواج میکنی من میشم پدر بچت بازم قراره گذشته تکرارشه بازم یکی میمیره...

شیانا بود خودش بود صداش تو ذهنم تکرار میشد بازم قراره گذشته تکرار شه بازم یکی میمیره....

تکرار و تکرار میشد تو سرم جیغ خفیفی زدم و چشامو باز کردم زل زدم به اطرافم نبود نبود شیانایی وجود نداشت ولی خودم حسش کردم یعنی فقط یه کابوس وحشتناک بود؟

نبود مطمئنم واقعی بود خیلی واقعی من حسش کردم هنوزم بدنم مور مور میشد از حس نفس های گرمش اگه خواب نبود پس چرا کسی اینجا نیست پس خواب بود...

سعی میکردم خودمو راضی کنم فقط یه خواب بود ولی خودمم باور نداشتم صدا و حرفای لعنتیش هی تو ذهنم تکرار میشد و داشت عذابم میداد خداجونم...

دیگه نتونستم بخوابم حالم خیلی بد بود از جام بلند شدم تا یه دوش بگیرم تا حالم شاید کمی بهتر بشه....

شیانا..

پوزخندی زدم در اتاق رو بستم و از اتاقش دور شدم باران من تهدیدم رو عملی میکنم مطمئن باش.....

باران...

وایی تو آشپزخونه بودم پیش نسترن نسترن هم هی قربون صدقه من و بچه تو شکمم میرفت آخه نسترن هم میدونست حاملم و هی به خیکم غذا میبست دیگه داشتم میترکیدم دختره دیوونه اس...

بقیه خدمتکار ها نبودن فقط خودمون دوتا تو آشپزخونه بودیم هوف این روزا کمتر شنتیا رو میدیدم اصلا معلوم نبود کجایت چیکار میکنه...

فقط میگفت سرم شلوغه و داریم با گروه ماموریت رو برسی میکنیم و آماده میشیم هرچند من که چیزی سر در نمیاوردم ولی میدونستم هرچی هست اتفاقات خوبی تو راهه خلاصی امون از اینجا از شیانا از سیروس ...

با لبخند آب پرتقالم رو داشتم میخوردم با حرفی که نسترن زد تمام آب پرتقال از دهنم ریختم بیرون از هل:

-راستی آماده باش فردا بازم مهمونی تو عمارت

نسترن با ترس کنارم اومد و یه دستمال داد بهم دور لبم رو پاک کردم گفت:خوبی تو چته یواش

با حرص گفتم:آدم یهویی میگه صبر کن ببینم اصلا منظورت چیه چه مهمونی که خبر ندارم

نسترن کنارم نشست و گفت:نمیدونم والا به ما دستور دادن از فردا صبح باید عین خر حمالی کنیم خونه رو برق بندازیم بهترین سرویس غذا رو بدیم

تو فکر رفتم چرا شنتیا بهم چیزی نگفت یعنی از این مهمونی خبر داره شیانا هم این روزا بد مشکوک میزنه هوف با صدای نسترن به خودم اومدم:

-ولی این مهمونی یه جورایی مشکوک چون خیلی واسه سیروس خان مهمه باران خیلی ها معلوم نیست باز قراره چه گندی بالا بیارن با کله گنده ها..

اخمام رفت توهم این مهمونی یه چیزی هست باید شنتیا رو ببینم و بهش بگم در مورد مهمونی فرداشب چیزی میدونه یا نه...

رو به نسترن گفتم:منظورت چه گندی؟

نسترن با پوزخند گفت:من که میدونم این همه سرمایه رو که باد هوا نمیاره ضایعس اهل خلاف هستن باران اینو خودتم میدونی اونم خلاف ناجور که اگه گیر بیافتن حکم سنگینی داره در سال خیلی کم از این مهمونی هاست...که تو این مهمونی خیلی ها زیر آبی یه کارایی میکنن

همشون رو میدونستم نسترن بلند شد و مشغول درست کردن غذا شد دستی میون موهام کشیدم یه حس بدی داشتم نسبت به مهمونی فرداشب خدا خودش آخر و عاقبتش رو بخیر کنه.....

تو اتاق بودم نتوسته بودم شنتیا رو ببینم امروز و این عصبیم میکرد کلا ندیدمش...

از پنجره اتاق زل زده بودم به بیرون خبری نبود به آسمون شب چقدر دلم میخواست بیاد کنارم...

ولی میدونستم نمیاد چشامو بستم و سرم رو به پنجره تکیه دادم نگران فردا بودم آهی کشیدم غرق افکارم بودم یه صدایی رو حس کردم با ترس برگشتم که یه جسم تو بالکن دیدم با ترس نگاهش کردم و دهنم رو باز کردم تا جیغ برنم که پرید سمتم جلو دهن باز شده ام رو گرفت و گفت:

-هیس منم باران..

متعجب زل زدم به چشای عسلیش که تو تاریکی اتاق برق میزدن دستش رو از جلو دهنم برداشت نفسم رو فوت کردم و گفتم:دیوونه نمیگی میترسم اینطوری میای

بغلم کرد و گفت:ببخشید ترسوندمت

آروم گفتم:ایرادی نداره

زل زدیم بهم و گفتم:خیلی منتظرت بودم امروز کجا بودی؟

با لبخند گفت:ببخشید کاری واسم پیش اومده بود نبودم حالا حال خودت و عشق بابایی خوبه

با لبخند گفتم:تو که خوب باشی ماهم خوبیم

لبخند عمیق رو لباش نشست زل زد بهم تو نگاه هم غرق شدیم آروم گفتم:شنتیا قضیه مهمونی فرداشب چیه...

همونطور که زل زده بود تو چشام گفت:

-فرداشب قراره سیروس تو مهمونی یه معامله کلان رو انجان بده ولی فرداشب ما قراره دست به کار بشیم و درست لحظه ای که فکر نمیکنه قراره پلیس ها مثل مور و ملخ بریزن اینجا و بگیرنشون و با اون مدارکی هم که داریم به راحتی پاشو تو دادگاه باز میکنیم...

وای باورم نمیشد با لبخند گفتم:یعنی همه چیز فرداشب تمام میشه شنتیا

با لبخند گفت:اگه خدا بخواد آره همه چیز تمام میشه عزیزم..

لبخند رو لبام نشست و گفتم:وقتی گرفتنشون حکم سیروس چیه؟

شنتیا:بخاطر پرونده درخشانش حکمش قصاص

-اونوقت حکم شیانا

نگام کرد و گفت:شیانا فقط یه بازیچه بود واسه کثیف بازی های سیروس اون احمق هنوز خودشم نمیدونه سیروس ازش سوء استفاده میکرده و تمام گند کاریاش رو به اسمش میزده بخاطر همین حکمش حبس ابد به احتمال زیاد

سرم رو تکون دادم سرم روی شونه هام شنتیا گذاشتم و گفتم:تو دوست داری شیانا هم مثل سیروس حکمش قصاص باشه؟

نگام کرد مردمک عسلی چشاش لرزید و گفت:حبس ابد یا هرچند سال حبسی که بخوره بازم با مردن براش هیچ فرقی نداره از شیانا هیچ وقت دل خوشی نداشم ولی هیچوقت مرگش رو نخواستم و نمیخوام باران اون لعنتی همخون منه میگن خون خون رو میکشه اینو یادت باشه...

آهی کشیدم و با تمام وجود عطر همیشگی ۲۱۲ رو به ریه هام کشیدم شنتیا لاله گوش هام رو بوسید چشامو بستن با لذت سر شونه هام رو بوسید و نفس عمیقی میون گردنم کشید داشتم کم میاوردم آروم زمزمه کرد:عاشقتم باران

زمزمه کردم:من بیشتر زندگی من

آروم برم گردوند و چیزی رو به گردنم انداخت متعجب به گردنبندی که تو گردنم انداخت زل زدم به گردنم بست گردنبند رو و بعد سر شونه هام رو به نرمی بو سید تا لاله گوش هام رو داشت با این کاراش دیوونم میکرد آروم گفتم:این گردنبند برای چیه شنتیا؟

برگشتم سمتش پیشونیش به پیشونیم چسبید و گفت:به این گردنبند ردیاب وصل از خودت جداش نکن مخصوصا فرداشب باید خودت رو برای هر اتفاقی آماده کنی یادت نره باران این محافظ تو هرجا هم بری به راحتی پیدات میکنم میخوام همراهت باشم تا نگرانی نداشته باشم

سرم رو تکون دادم که خم شد زیر گلوم رو بوسید که آتیشم زد و بعد لباش بود که لبام رو به آتیش کشید و کمرم رو محکم تو دستاش گرفت و آروم همراهیش کردم و پر شدم از عشقش و وجودش....

هوف داشتم کلافه میشدم یکساعتی میشد مهمونی شروع شده بود و یعنی قلبم داشت از سینه میزد بیرون و شیانا هم که امشب مثل کنه چسبیده بود به من...

شنتیا اکثرا کنار سیروس بود یا همین دور و اطراف اونقدر خوشتیپ شده بود نمیتونستم چشم ازش بردارم کت و شلوار فیت تن مشکی به تن داشت و پیراهن سفید رنگ خیلی خوشتیپ شده بود و نگاهش هم به من بود و نگاه من به اون لعنت بهت شیانا که امشب مثل چسب دوقلو چسبیدی به من هووف...

متوجه نگاهم به شنتیا شد دستاش دور کمرم قفل شد و محکم فشرد از درد لب گزیدم کنار گوش هام گفت:

-مواظب نگاهت باش گلم ه*رز نره

نفسم رو فوت کردم با حرص و چیزی نگفتم مگه میتونستم چیزی بگم ...

نگام بین مهمونا میگشت آیسو و سحرناز هم بود جالب تر از همه این بود سحرناز نامزد کرده بود اونم با پسر شریک باباش الانم با نامزدش اینجا بود و داشت میرفت تو دهن نامزدش هنوزم چندش بازیاش رو داشت ولی از وقتی نامزد کرده بود تغییر کرده بود خیلی یکمی خوش اخلاق تر شده بود همچین اول مهمونی بغلم کرد یه لحظه فکر کردم نکنه توهم زدم مگه ممکنه سحرناز با من خوب شه من باران اصلا غیر قابل باور بود بخدا...

ولی خوب انگاری واقعا خوب شده بود آیسو هم از وقتی شنتیا بهش گفته بود علاقه ای بهت ندارم واقعا و مثل خواهرمی انگاری بیخیال شده بود و الانم تو مهمونی مشغول تور کردن یه کیس خوب واسه خودش بود هه....

پیام هم که با عشقش مهناز بود همه خوشبخت شدن جز من بدبخت هنوز دارم تو این همه منجلاب دست و پا میزنم...

سرم داشت از اون همه سر و صدا منفجر میشد دستی به سرم کشیدم و که صدای نحس شیانا کنار گوش هام اومد:

-عزیزم حالت خوبه سرت درد میکنه؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:همین که تو رو جلوی روم نبینم حالم خوب میشه

دستاش رو دور انداخت بغلم کرد و گفت:گلم اینو ازم نخواه من هیچوقت نمیتونم ازت جدا شم بعدم حرص نخور واست خوب نیست

دستام مشت شد از کی تا حالا منو بچم واسش مهم شده بودیم رو نمیدونستم باز چه نقشه ای تو سر داری شیانا ؟

زل زدم به شنتیا که با حرص چشم دوخته بود به شیانا که دستاش دور کمرم بود لیوان شربتش رو کوبوند روی میز آه کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم تا نبینم زجر کشیدنش رو تحمل کن شنتیا تمام میشه دیگه امشب...

یه پیراهن بلند آبی کاربنی به تن داشتم که خیلی بهم میومد و موهام هم بالای سرم جمع کرده بودم و چند شاخه اش هم روی صورتم ریخته بودم ...

سیروس هم که با کله گنده ها نشسته بود و سخت مشغول بگو و بخند بودن باهم یه دست قمار هم داشتن میزدن...

بی حوصله یه لیوان شربت روی میز رو تو دستام گرفتم و سر کشیدم و خوردم...

یهو دستام توسط شیانا کشیده شد منو برد وسط پیست رقص و دستاش دور کمرم قفل شد و دستام روی شونه هاش قرار داد و زل زد بهم مثل مجسمه نگاهش کردم و آروم با آهنگ ملایمی که پخش میشد تو بغلش تکون میخورد حالم از خودم بهم میخورد که مجبور بودم تو بغلش باشم همه زوج ها وسط اومده بودن....

نگام میکرد زیر نگاهش داشتم میسوختم چشه این دیوونه....

سرش نزدیک صورتم شد با چشای سبز و عسلیش زل زد تو مشکی چشام و زمزمه کرد:

-خیلی میخوامت جوجوی من

-صدبار گفتم من جوجوی تو نیستم

سرش خم شد تو گردنم بوسه ای که روی گردنم نشوند حالم رو بدتر کرد حالم از وجود خودم بهم میخورد و گفت:

-نچ تو فقط جوجوی منی باران روزی که تو واسه اون بشی من میمیرم لعنتی میفهمی میمیرم هیچ وقت تو رو بهش نمیدم حتی اگه مجبور بشم اونو بکشم میکشم تا تو مال اون نشی لعنتی با من چه کردی با وجود من چه کردی تو

چشامو با درد بستم از ترس لرزیدم داشت چی میگفت بخاطر من حاضر بود شنتیا رو بکشه و صدای شنتیا تو گوشم میپیچید اون لعنتی خون من هیچوقت مرگ شیانا رو نمیخوام...

چه راحت از مرگش حرف میزد آروم زمزمه کردم:

-اگه اونو بکشی در اصل منو کشتی شیانا من هیچوقت مال تو نمیشم اگه اونو بکشی منم میمیرم

بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:خفه شو خفه شو جلو من از عشقش بهش نگو میفهمی اونو میکشم ولی نمیزارم تو خودتو بکشی مثل مادرم نمیزارم اونقدر به پات عشق میریزم که عاشقم بشی

-اشتباه میکنی هیچوقت عاشق قاتل روح و قلبم نمیشم شیانا بسه به این بازی خاتمه بده تو میتونی عاشق دختری باشه که دوست داره

شیانا-دختری که من عاشقشم تو بغلم

اشک تو چشام جمع شد لحظه ای فقط لحظه ای دلم به حال بدبختیش سوخت چقدر بدبخت بود قلبم به حالش ترحم کرد...

ازم جدا شد زل زد تو چشام و گفت:باران واست هرکاری میکنم تو فقط با من باش

و دست گذاشت روی شکمم و گفت:اگه تو باهام باشی حتی این بچه رو هم میزارم به دنیا بیاری و خودم بزرگش میکنم

با خشم گفتم:این بچه خودش بابا داره

بازم نگاهش خشمگین شد بازم همون پسر بچه معصوم جاش رو یه عوضی داده بود آروم دستام رو گرفت و منو چرخوند و حالا پشتم بهش بود کنار گوشم زمزمه کرد:

-بابای اون بچه فقط یه نفر میتونه باشه من باران جزمن هرکی باشه نابودش میکنم

ترسیدم از تهدیدش خیلی ترسیدم دوباره با یه حرکت منو برگردوند سمت خودش و چرخیدیم و حالا پارتنر ها عوض شدن با صدایی سرم رو بالا آوردم:

-سلام سیندرلا چطوری نبینم غمتو

پارتنرم پیام بود لبخندی زدم و به آرومی باهاش مشغول رقص شدم و گفتم: سلام پیامک جونم هی پسر غم با من رفیق شفیق شده

خندید و گفت:ببین عاشقی چه بلایی سر جوونامون آورده باران کجا و این جملات غمگین کجا بجنگ دختر مگه همون دختری نبودی که هیچ وقت کم نیاوردی....

خندیدم عاشقش بودم مثل برادر بود برام پیام با لبخند گفتم:حالا بیخیال مهناز میدونه داری باهام میرقصی؟

با خنده که چال لپاش رو به نمایش میذاشت گفت:ما یه سیندرلا که بیشتر نداریم در ضمن عشقت داره با مهناز میرقصه منم عشقش رو دزدیدم خو

چشمکی بهم زد برگشتم نگام به شنتیا افتاد که پارتنرش مهناز بود لبخندی زدم و برگشتم سمت پیام که با لبخند نگام میکرد کثافت چه تیپی زده بود خیلی خوشتیپ شده بود...

باهم چرخیدیم و بازم پاتنر ها عوض شدم افتادم تو بغلی دستاش دور کمرم محکم شد مگه میشد این عطر رو نشناسم سرم به سینه هاش فشردم و دستام دور شونه هاش خلقه شد صورتش به صورتم چسبید و گفت:

-داشت چی در گوشت وز وز میکرد که اخمات توهم رفته بود

منظورش به شیانا بود پس حواسش کاملا به خودم بود نمیخواستم عصبیش کنم گونه هاش رو بوسیدم آروم و گفتم :

-هیچی طبق معمول مزخرفات همیشگیش

لبخندی زد و گفت:دروغ گوی خوبی نیست باشه نگو

لبخند تلخی زدم و گفتم:همه چی خوب پیش رفته؟

شنتیا-آره داره خوب پیش میره همه چی بعد از شام قراره بچه ها بریزن اینجا درست موقعی که سیروس مشغول معامله است....

سر تکون دادم آروم گفتم:شنتیا بهم قول بده همیشه مواظب خودت باشی بهم قول بده باشه من خیلی میترسم..میترسم شیانا یا سیروس آسیبی بهت بزنن و زهرشون رو بهت بریزن...

کنار گوشام زمزمه کرد:نترس هیچ غلطی نمیتونن بکنن تو فقط مواظب خودت و ثمره زندگیمون باش که تو وجودت

فقط سرم رو تکون دادم بوسه ای روی پیشونیم کاشت و با به پایان رسیدن آهنگ برق ها روشن شد و ازهم جدا شدیم و بازم به اجبار برگشتم کنار ملکه عذابم شیانا .....

شیانا....

بعد شام بود هممون دور یه میز جمع بودیم و بابا هم سخت مشغول معامله بود شنتیا رو به روم نشسته بود هردومون ساکت بودیم و تمام حرف ها رو خود بابا میزد...

قرار بود پنج میلیارد جنس رو بابا آب کنه همش هم شیشه کراک و هرویئن بودن و قاچاق کنه اینبار برعکس همیشه به طرف مقابل که یه خارجی بود بفروشه...

با صدای خریدار به خودم اومدم:

-سیروس خان پسراتون نظری ندارن شما چی میگین شیانا خان؟

زل زدم به خریدار تا خواستم جوابش رو بدم گوشیم زنگ خورد برش داشتم زل زدم به صفحه گوشی میلان اون الان چیکار داشت من اونو گذاشته بودم امشب بیرون یواشکی دید بزنه مواظب همه چی باشه هر موقع که همچین مهمونی هایی داشتیم میلان رو میفرستادم از دور نامحسوس مراقب عمارت باشه تا اگه پلیسی چیزی تهدیدمون کرد خبرم کنه...

یه با اجازه گفتم و از جام پاشدم و از اونجا دور شدم و شنتیا بجای من مشغول صحبت کردن شد..

رفتم یه گوشه و جواب میلان رو دادم

-الو میلان چیشده؟

میلان-شیانا خان پلیسا تمام عمارت رو محاصره کردن

آروم گفتم:چی میفهمی چی میگی؟پلیسا اینجا چه غلطی میکنن امکان نداره

میلان-آقا من نمیدونم ولی خودم با چشای خودم دیدم الان همشون بریزن مثل مور و ملخ اون تو پیشنهاد میکنم همطن حالا از اون مهمونی بیان بیرون جون خودتون رو نجات بدین میفهمین چی میگم

باحرص گفتم:لعنتی کار کی میتونه باشه چطور ممکنه؟

میلان-فعلا مشخص نیست فعلا بدون اینکه به کسی خبر بدین خودتون آروم بدون سر و صدایی از عمارت بزنید بیرون حتی بهتره به پدرتون هم چیزی نگید فقط خودتون میتونید فرار کنید

اخمام رفت توهم زل زدم به جایی که بابا و بقیه داشتن معامله میکردن گفتم:

-میلان گوش کن چی میگم برو پش در مخفی عمارت وایستا با ماشین تا من بیام فهمیدی چی گفتم

میلان-بله قربان

-خوبه

تلفن رو قطع کردم نگام دور تا دور مهمونی چرخید بالاخره دیدمش باران رو گوشه ای بود از باران نمیگذشتم نمیزارم مال شنتیا شه اونم با خودم میبرم ..

رفتم سمت باران.....

باران

گوشه ای وایستاده بودم وای خداجونم با استرس پاهام رو تکون میدادم پس این پلیس های لعنتی کی میریزن اینجا وای خدا جونم...

همون موقع دستم کشیده شد متعجب برگشتم و زل زدم به شیانا که منو دنبال خودش میکشید جیغ زدم:

-داری منو کجا میبری ولم کن کثافت عوضی

منو محکم کشید تو بغلش جلو دهنم رو گرفت و کاملا خفم کرد و بعد دنبال خودش برد هرچی دست و پا میزدم نمیتونستم از بغلش بیام بیرون خدایا داشت منو کجا میبرد هیچ کس حواسش به شیانا نبود شنتیا...

این لعنتی داره کجا میره چه خبره اینجا نکنه فهمیده...

نمیدونم کجا بود ولی از یه سالن تنگ و تاریک که تا به حال تو عمرم هم ندیدم داشتیم رد میشد اینجا کجاست دیگه که تو عمارت تا حالا ندیدم.....

نه نمیتونستم بزارم منو ببره محکم دستاش رو گاز گرفتم جوری که دندون هام گوشت دستش رو حس کردن از درد ناله کرد و چنگ زد به گردنم و محکم کشید یه چیزی پرت شد زمین تو اون تاریکی دست کشیدم به گردنم وای نه گردنبندم پاره شده بود و افتاده بود اون گردنبند همه امیدم بود...

تا خواستم خم شم روی زمین تا پیداش کنم شیانا با خشم دستام رو کشید و گفت:

-کجا راه بیافت بریم

جیغ زدم مثل وحشی ها افتادم به جونش و هی چنگ میزدم به گردنش و صورتش:

-کثافت کجا بریم داری منو کدوم گورستونی میبری ولم کن

هر چی شیانا میخواست جلوم رو بگیره نمیتونست مثل وحشی ها میزدمش و جیغ میزدم تا یکی صدام رو بشنوه ولی کی صدام رو تو این زیر زمینی که اصلا معلوم نبود کجاست میشنید...

باخشم شیانا نگهم داشت و با حرص گفت :نمیخواستم این کارو کنم خودت مجبورم میکنی عزیزم

نفهمیدم منظورش رو تا خواستم جیغ بزنم با ضربه ای که به پس گردنم وارد شد چشام تار دید و ناله کردم و شیانا انداخت منو تو بغلش و راه افتاد گیج میزدم چشام نیمه باز بود....

عوضی باهام چیکار کرده بود....

هیچی نفهمیدم فقط یه لحظه چشام رو باز کردم دیدم تو یه ماشین هستیم و تو بغل شیانام ولی اونقدر گیج میزدم که چشام رفت روهم بخاطر ضربه ای که به پس گردنم زده بود.....

شنتیا

یک ساعت بعد....

تمام اون عوضی ها رو گرفته بودن همه چی تمام شده بود همه درست یکساعت قبل همه بچه ها ریختن داخل و همه رو با حکمی که داشتیم گرفتیم دست بند به دست داشتن همه رو میبردن نگام به سیروس افتاد پوزخندی زدم بهش فریاد زد:

-هه فکر کردین میتونین پای منو به دادگاه بکشونید من سیروس سرمد اجازه نمیدم من میدونم هیچ کاری نکردم

رفتم رو به روش زل زدم تو چشاش نگام کرد با نفرت دایی هم کنارم وایستاد سیروس زل زد به دایی و با حرص غرید :

-تو داریوش ؟

دایی خندید و گفت:آره من داریوش بردار دنیا

سیروس پوزخندی زد و دستای دستبند زدش رو آورد بالا و گفت:تو فکر کردی با این توله سگ الان منو زمین زدین در اشتباهی داریوش اشتباه

دایی خندید و گفت:همه چیز تو میز بازجویی مشخص میشه اونقدری ازت مدرک دارم که برسونمت پای چوبه دار سیروس صدای ضبط شده امشبت کافی تا نابود شی

سیروس متعجب نگام کرد که صدای ضبط شده اش رو بالا آوردم با خشم گفت:آشغال عوضی مار تو آستینم پرورش دادم

با نیش خند با نفرت زل زدم تو چشاش و گفتم:

-دیگه تاریخ انقضات به سر رسیده عمو جون

سیروس زل زد تو چشام محکم پرید سمتم و فریاد زد و گفت:

-اشتباه محض بود بزرگ کردن توله سگ سیروان بزرگترین اشتباه عمرم

خواست سمتم حمله کنه که گرفتنش و کشون کشون بردنش بیرون سمت ون ها...

دایی با لبخند نگام کرد و گفت:تموم شده شنتیا بالاخره تمام شد انتقامت..

چشامو با درد بستم دستام مشت شد و باحرص گفتم:

-هیچی تمام نشده هیچی دایی شیانا فرار کرده اونم با باران میفهمی یعنی چی دایی دارم داغون میشم اگه بلایی سر باران و بچم بیاد

پویان اومد سمتمون و گفت:آروم باش شنتیا آروم پیداشون میکنیم

-چجوری چجوری پیداشون میکنید هان ردیابی که بهش وصل بود چیزی رو نشون نمیده لعنتی...

پویان خواست دستام رو بگیره که باحرص پسش زدم و از خونه زدم بیرون بچه ها مشغول بازرسی کل عمارت بودن سوار ماشین شدم با حرص مشتام رو کوبیدم روی فرمون بارانم کجایی...

آخه چرا من عوضی یه لحظه ازت غافل شدم چرا حواسم بهت نبود شیانا میکشمت فقط پیدات کنم خودم با همین دوتا دستام نابودت میکنم کثافت حرومی...

پام رو پدال گاز گذاشتم و ماشین از جاش کنده شد چشام میسوخت کجای این شهر بزرگ پیدات کنم من دست کشیدم به چشام نمیدونستم کجا میخوام برم هیچ مقصدی نداشتم فقط مثل دیوونه ها میروندم تو جاده دستام هر لحظه دور فرمون بیشتر فشرده میشد طوری که بند بند انگشتام سفید شده بودن فریاد زدم از ته وجودم

-خـــــــــــــــــــــــــدا بـــــــــارانـــــــــم کـــــــــجـــــــایـــــــــی؟

شیانا

عصبی دستی تو موهام کشیدم خیلی عصبی بودم اینکه الان مثل فراری ها تو این لونه موش قایم شدم...

هی عصبی از اینطرف اتاق به اون طرف میرفتم دستام رو مشت کردم لعنتی لعنتی زدم تو دیوار...

میلان جدی بی حرکت رو به روم وایستاده بود باحرص گفتم:

-تو مطمئنی همش کار اون لجن بود

میلان با همون اخمای درهم گفت:بله قربان مطمئنم خودم بعد اینکه شما رو رسوندم به اینجا رفتم اطراف عمارت سر و گوش آب دادم با کلی رشوه دادن به یکی از خدمتکارهای خونه فهمیدم همش زیر سر شنتیا بوده برادرتون یکی از اعضای پلیس بودن و به کمک داییتون داریوش اصلانی مخفی بوده هویتش

اخمام صد برابر توهم رفت شنتیا از اولشم میدونستم یه خیانتکاری آشغال کینه و نفرتم به حدی بیشتر شده بود که داشتم به مرز انفجار میرسیدم من انتقام حال الانم رو ازت میگیرم زهرم رو بهت میریزم و بعد به همراه باران و بچه تو شکمش از اینجا میرم....

نشستم روی کاناپه و گفتم:پدرم چی اون چیشد؟

-متاسفانه تمام آدمای مهمونی همه کله گنده ها دستگیر شدن همینطور هم پدرتون اینبار هیچ راه فراری نیست برای پدرتون حکمشون هم فقط قصاص

سرم رو تو دستام گرفتم و میلان ادامه داد:

-شنتیا همه جا دنبالتون داره میگرده به تمام قسمت های مرزی همه جا عکس باران و شما رو پخش کرده و شما الان ممنوع الخروج از کشور هستین حالا میخواین چیکار کنین

زل زدم به میلان حالم خراب بود سیگارم رو از پاکتش کشیدم بیرون یه نخ گذاشتم کنج لبام و با فندک روشنش کردم پک محکمی بهش زدم و گفتم:

-با یه تغییر چهره و شناسنامه های جعلی راحت سوار هواپیما میشیم و میریم سمت ترکیه و از ترکیه هم میریم سمت لندن...

میلان سر تکون داد و گفت:بعله قربان از فردا دنبال شناسنامه های جعلی میرم ...

سرم رو تکون دادم و گفتم:ولی قبل رفتنم یه کار نیمه تموم دارم که باید انجامش بدم....

با نیش خند زل زدم به میلان که جدی نگام میکرد.....

****

باران

چشامو که باز کردم تو یه اتاق بودم روی تخت یه اتاق با یه تخت و کمد ساده بود و جمع و جور با ترس سر جام نشستم آخ سرم خیلی درد میکرد دست کشیدم به سرم ...

سرم رو تو دستام گرفتم و محکم فشردم اخمام توهم رفت شیانا کثافت منو کجا آوردی...

با یاد آوری همه چی اشکام روی گونه هام ریخت خدای من..

شنتیا تو الان کجایی ..حتما فهمیده نیستم حتما فهمیده شیانا منو گرفته چقدر الان نگرانم خداجونم....

شونه هام لرزید از اشک و هق هق کردم همون موقع در اتاق باز شد زل زدم به در شیانا بود که داخل شد و دستش سینی غذا بود اومد کنارم روی تخت نشست سینی غذا رو ، روی میز کنار تخت گذاشت و گفت:

-خوبی عزیزم ؟

زل زدم بهش با نفرت دستاش اومد سمت موهام و موهای صورتم رو کنار زد و آروم گونه هام رو نوازش کرد خیلی عصبی بودم خیلی یه سیلی خوابوندم در گوشش صورتش یه ور شد با حرص گفتم:

-کثافت حالم ازت بهم میخوره میفهمی حق نداری بهم دست بزنی عوضی حرو*می آشغال...

دست کشید به گوشه لباش آروم برگشت نگام کرد چشاش سرخ شده از خشم بود نگام کرد و ایندفعه نوبت اون بود یه سیلی محکم خوابوند در گوشم که باعث شد به حالت دراز کش بشم روی تخت دستم رو گونه هام بود که میسوخت و شوری خون رو تو دهنم حس کردم با خشم دستام رو کشید و برم گردوند سمت خودش چونه هام رو تو دستاش گرفت و تو صورتم غرید:

-زیادی به روت خندیدم که بازم پرو شدی باران فکر کردی نمیدونم تویه کثافت از همه چی خبر داشتی این که اون حرو*می پلیس هان انتقام حال الانم رو ازش میگیرم تو رو هم ازش میگیرم شیانا به این سادگی نمیگذره پس حالا بشین عین بچه آدم غذات رو کوفت کن واسه من جیغ داد و نق و نوق نکن که سگی بشم بد سگی میشم باران اونوقت پشیمون میشی نزار باهات بدتا کنم....

و چونه هام رو ول کرد و از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون مگه غذا هم از گلوم پایین میرفت اشکام روی گونه هام سر خورد و زمزمه کردم:

-شنتیا...

و هق هق کردم ولی واسه بچم هم که شده باید اون غذا رو میخوردم واسه زنده موندن ثمره عشقم کاش زودتر پیدام کنی شنتیا کاش منو از دست این حیوون نجات بدی.....

شیانا...

میلان داشت شناسنامه های جعلی من و باران رو حاضر میکرد ....

باران تو اتاق بود گوشیم رو از روی میز برداشتم یه سیم جدید انداختم تو گوشی تا باهاش به شنتیا زنگ بزنم...

بعد اینکه سیم رو انداختم تو گوشیم گوشی رو میون انگشتام چرخوندم و شمارش رو گرفتم و منتظر موندم بعد چند بوق جواب داد:

-الو

-الو سلام چطوری داداش کوچیکه

صدای فریادش تو گوشم پیچید:

-شیانا عوضی حر*ومی کجایی لعنتی باران کجاست چه بلایی سرش آوردی خودم میکشمت

پوزخندی زدم و گفتم:

-داداش کوچیکه نیاز نیست اینقدر جوش بزنی میترسم پوستت خراب شه

باحرص فریاد زد:لعنتی خفه شو واسه یه بارم تو عمرت شده جدی باش فکر کردی با فرار همه چی درست میشه احمق هرجا باشی پیدات میکنن

-بهتره خودت دهنت رو بلندی بزار تا خوب هستم خوب باشم منو وحشی نکن شنتیا واسه من هم آیه یاس نخون و پلیس بازی در نیارن

شنتیا-ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه حیوون

-قرار نشد توهین کنی میتونیم باهم آرومم حرف بزنیم در ضمن باید یاد آوری کنم ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه واقعی تویی نه من از یه رابطه نامشروع نچ نچ...

ساکت شد لبخند رو لبام عمیق شدم بازم سوروندمش با گذشته نحسش مثل وجود خود نحسش...

دوباره گفتم:فکر کنم میتونم باهم کنار بیایم باران رو میخوای یا نه؟

صداش اینبار جدی و آروم اومد:

-معلومه که میخوامش وای به حالت یه تار مو از سرش کم شده باشه

-باز داری که تهدیدم میکنی نزار پشیمون بشم اگه میخوایش فردا این ساعت میای به جایی که برات اس میکنم بدون سر خر متوجه میشی چی میگم بی سرخر تنها میای دارم بهت خوبی میکنم خودم میخوام از کشور برم ولی باران رو میخوان بهت بدم چون میدونم نمیتونم ازش به خوبی تو مواظبت کنم حالا که دارم همچین خوبی میکنم بدن اینکه پلیس بازی کنی کسی رو بیاری میای این کار رو که میتونی در حق برادر بزرگت انجام بدی...

صداش اومد:فقط بخاطر باران باشه تنها میام آدرس رو بفرست

-شنتیا باور کن اگه کسی همراهیت بیاد قید همه چی رو میزنم و جلو چشات باران رو مثل گوسفند قربونی میکنم پس بی سرخر

باحرص گفت:عوضی گفتم باشه تنها میام خودتم میدونی یه حرفی بزنم پاش وایمیستم اینو بدون هیچ وقت به برادرم خنجر نمیزنم حتی شده واسه بار آخر

آروم زمزمه کردم آره خر تر از تو پیدا نمیشه تو خیلی ساده ای شنتیا متاسفم داداش کوچولو...هه...

و گفتم : ولی به پدرم خنجر زدی به سیروس

شنتیا:اون فرق داشت هیچوقت واسم پدری نکرد اون عوضی قاتل پدر و مادرم بود میفهمی

-باشه دیگه زیاد حرف زدی پس تا فردا میبینمت بای

شنتیا-منتظرتم فردا بای

و قطع کردم گوشی رو آدرس رو براش فرستادم و بعد اینکه مطمئن شدم آدرس رو گرفته سیم رو از گوشیم در آوردم و خط رو شکوندم و سیم قبلی رو تو گوشیم جا گذاشتم...

چشامو بستم پشت پلکام خاطرات بچگیمون ردیف شدن به کجا رسیدیم دشمنت بودم ولی هیچوقت مرگت رو نخواستم شنتیا هیچوقت ولی حالا.....

یک روز بعد

حالا وقتش بود از جام پاشدم جین مشکی به پا داشتم و پیراهن مشکی رنگم رو تو چنگم گرفتم و پوشیدمش رو به روی آینه وایستادم و دکمه های بلوزم رو بستم زل زدم به تیپ سر تا پا مشکیم...

مشکی امروز خوب بود میخوام به عزای داداشم بشینم پس مشکی خوب بود چشام سرخ شده بود...

دست کشیدم به چشام کشوی میز آرایش رو کشیدم اسلحه ام رو کشیدم بیرون خشاب رو باز کردم و تمام تیر هارو دونه به دونه خالی کردم و ریختم روی زمین تنها دوتا تیر رو گذاشتم بمونه...

و بعد گذاشتن همون دوتا تیر و پر کردن خشاب اسلحه گذاشتمش پشتم و گوشی و سوئیچ رو گرفتم و از اتاق رفتم بیرون و داخل اتاق باران شدم روی تخت بود متعجب نگام کرد رفتم سمتش دستاش رو کشیدم و گفتم:

-زود باش راه بیافت

جیغ زد:منو داری کجا میبری من قبرستون هم باهات نمیام

باخشم برگشتم سمتش و فریاد زدم:

-خفه شو باران حوصله زر زراتو ندارم یا خفه میشی یا خفت کنم فکر نکنم دوست داشته باشی دست و پاهات رو ببندم همینطور اون دهنت رو تا کمتر جیغ بزنی و منم کمتر سرسام بگیرم

ترسیده نگام کرد و ساکت شد زمزمه کردم:

-آفرین

و دنبال خودم کشوندمش وارد حیاط خونه ای که تو این مدت توش بودیم شدیم سوار ماشینش کردم و خودمم سوار شدم و حرکت کردم سمت محل قرار...

بالاخره رسیدیم زل زدم به خرابه باران متعجب اطراف رو نگاه کرد و گفت:اینجا کجاست واسه چی منو اینجا آوردی کثافت

با اخم نگاهش کردم و گفتم:مگه نگفتم گنده تر از دهنت حرف نزن همین تو میمونی باران من اون تو کار دارم برمیگردم تا برگردم داخل ماشین هستی و بیرونم نمیای ولی به حالت اگه بیای اونجا وای به حالت اونوقت هم تو رو میکشم هم بچه تو شکمت رو

اخماش رفت توهم و حرفی نزد و آروم گفت:باشه

-خوبه

و از ماشین پیاده شدم و حرکت کردم سمت انباری.....

شنتیا.....

پویان-شنتیا داری چه غلطی میکنی خودتم میدونی داری میری تو دهن شیر احمق فکر کردی اون عوضی واقعا باران رو بهت میده

بی توجه به حرفای پویان که از صبح داشت در گوشم میخوند لباس پوشیدم و آماده بودم گفتم:

-واسم فرقی نمیکنه من میدونم امروز شیانا باران رو میاره منم تنها میرم سر اون قرار میفهمی چون قول دادم

داشتم میرفتم سمت در خونه که پویان جلوم رو گرفت و گفت:داری چیکار میکنی با خودت واسه قولی که به اون آشغال دادی میخوای تنها بری لعنتی من نگرانتم

زل زدم تو چشای پویان محکم بغلش کردم و گفتم:

-نگران نباش پویان مجبورم بخاطر باران میفهمی اگه تنها نرم اونو به خطر میندازم درکم کن بعدم قرار شد اگه خبری ازم نشد خودت که آدرس رو میدونی بهت دادم با بچه ها بیای اونجا...

پویان-ولی تو میخوای بزاری شیانا بره و فرار کنه ما راحت میتونیم بگیریمش

زل زدم تو چشاش پویان و زمزمه کردم:

-پویان اون برادرم نمیخوام تمام زندگیش بیافته ته اون زندان لعنتی میزارم بره هرکجای دنیا که میخواد...

پویان-خیلی کله شقی اگه بلایی سرت بیاره چی اون شیانا فراموش نکن پسر سیروس

با لبخند گفتم:مهم نیست پسر سیروس اون برادر منم هست اگه دوتا هم خون گوشت و پوست همو بخورن هیچوقت استخون هم رو دور نمیندازن پویان بزار برم اینقدرم ادای مادرای نگران رو در نیار در ضمن از پس شیانا که بر میام بخواد بلایی سرم بیاره

پویان-لجباز برو ولی خبری نشد من میام اونجا با بچه ها مطمئن باش ولی شنتیا مواظب باش من میدونم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اون عوضی

-هیچی نیست بیخودی نگرانی خداحافظ

و از در زدم بیرون که صدای پویان رو شنیدم:

-کاش میفهمیدی همیشه یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست همه چی اونی که تو میبینی نیست شنتیا

بی توجه به حرفش سوار ماشین شدم و راه افتادم حالا فقط واسم مهم باران بود....

بعد راه طولانی رسیدم به اون خرابه زل زدم به اون انبار ماشین رو خاموش کردم در داشبورت رو باز کردم زل زدم به اسلحه ام تو دستام گرفتمش نگاهش کردم ولی بعد اسلحه رو پرت کردم توی داشبورت و پیاده شدم راه افتادم سمت انبار...

داخل شدم یه انبار متروک خرابه که پر از کارتون و خرت و پرت بود بعد رد شدن از اون کارتون ها نگام به شیانا افتاد که وسط انبار منتظرم بود و جدی زل زده بود بهم رو به روش وایستادم تو چشای هم زل زدیم بالاخره سکوت رو شیانا شکست:

-سلام داداش کوچیکه یا شایدم پسرعمو به نظرت کدوم بهتره

پوزخندی زدم و گفتم:باران کجاست چرا تنهایی؟

نگام کرد و گفت:نمیخوای حال داداشت رو بپرسی عشق چشاتو کور کرده که فراموشم کردی داداش

-داداش کلمه غریبی برام داداش هه...

زل زد بهم اخماش رفت توهم و گفت:اینطور نگو درسته همش ازهم بدمون اومد ولی تو بازم برادرم بودی شنتیا من دوست دارم هم خونمی

نگاهش کردم و گفتم:بهت نمیاد مهربون باشی این حرفا اصلا بهت نمیاد گفتم باران کو؟

نگام کرد و گفت:خیلی نگرانی ، نگران نباش آوردمش تو ماشین البته خودش خبر نداره قراره به تو پسش بدم

-میخوام ببینمش چرا قضیه رو کشش میدی

اومد نزدیکم و گفت:از چی میترسی شنتیا از من؟ یه بار گفتم نگران نباش باران رو میخوام بهت بدم

-من هیچوقت از تو نمیترسم شیانا نمیتونی کاری کنی بامن چون من خونتم

با چشای سبز و عسلیش تیز نگام کرد و گفت:

-درسته حق باتو خونمی آدم که نمیتونه بلایی سر برادرش بیاره هرچقدرم ازش متنفر باشه دارم واسه همیشه میرم حتی تحمل اینم نداری کمی باهم باشیم و واسه آخرین بار همو ببینیم

-همینکه دارم میزارم بری خودش کلیه شیانا زیادی امروز محبتت گل کرده

-دلم واسه گذشته ها تنگ شده واسه بچگیامون یادته همیشه هواتو داشتم و تو صدام میزدی داداش شیانا

لعنتی چرا داشت مزخرف تحویلم میداد با پوزخند گفتم:

-آره یادمه ولی فکر نکنم دیگه گذشته به دردمون بخوره در ضمن نکنه قراره بری اون دنیا اینجوری حرف میزنی

خندید شیانا خندید از اون خنده هایی که سالی یه بار میشد دید و گفت: نمیدونم فقط شنتیا قبل اینکه برم دلم میخواد واسه بار آخر بغلت کنم همین به یاد گذشته ها

و قبل اینکه چیزی بگم محکم بغلم کرد خشک شدم مات و مبهوت سرش رو به شونه هام فشرد و زمزمه کرد:

-دوست دارم شنتیا

یه چیزیش میشد امروز آره شیانا همیشگی نبود واقعا تغییر کرده نمیشد باور کرد نمیشد...

بی اختیار دستام دور شونه هاش حلقه کردم چشامو بستم یاد گذشته ها افتاده بودم بچگی هامون تنها خاطرات خوب ما فقط تو بچگی بود..

با صداش به خودم اومدم:متاسفم داداش

و قبل اینکه حرفش رو بتونم حلاجی کنم سردی اسلحه رو روی شکمم حس کردم تا خواستم حرکتی کنم صدای بلند و ناقوس مانند شلیک تو کل انبار پیچید و درد تو بدنم پیچید از درد ناله کردم باورم نمیشد به همین سادگی باخته باشم

زل زدم تو چشای شیانا که نگام میکرد از درد چنگ زدم به یقه لباسش و قطره ای اشک از چشام سر خورد به زور از لای دندون هام زمزمه کردم:

-شی...شیا...نا

نگام کرد لبخند تلخ مثل زهر کم کم روی لبام نشست شیانا هنوزم محکم منو تو بغلش داشت چنگ زدم به زخمم که ازش خون فواره میزد تلخ خندیدم و گفتم:

-باختم آره ساده باختم همیشه یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست..... رو باید باور میداشتم... ولی نداشتم بهت خنجر نزدم سر قولم موندم تنها اومدم به تو چون برادرم بودی پشت نکردم ولی یادم رفته بود خنجر رو هم...یشه..از...او...نی...که....فک....رش...رو....نمی....کنی

..میخوری....تی...ری که ...زد...ی...در...د

...ند...ا...ش...ت...ز...خ...م...و....خنج....ر...ی...که....از...پشت.....به...م

....ن.....زدی....در....د....دا....ش...ت

محکم پس گردنم رو گرفت و زمزمه کرد:

یادته یه روری بهت گفتم تو خیلی ساده ای شنتیا و واسه همین سادگی همیشه باختی...اینم نتیجش متاسفم ولی مجبورم

و درد تو تمام بدنم دوباره پیچید ناله کردم بازم یه تیر دیگه اینبار همونطور که چنگ زده بودم به یقه اش زانوهام شل زد و زانو زدم چشای خیس شیانا رو دیدم نگام کرد و گفت:

-قول میدم مواظب باران و بچت باشم بین ما باید یکی میمرد تا باران مال اون یکی میشد

زمزمه کردم:

-خفه...شو

و چشام بسته شد خیسی خون رو گوشه لبام حس کردم و پرت شدم روی زمین.....

باران

دلم آروم نمیگرفت انگار تو دلم رخت بود که میشستن و هی چنگ میزدن دلشوره امونم رو بریده بود باید میرفتم تو اون انباری تا ببینم چه خبره...

از ماشین پیاده شدم آروم حرکت کردم سمت انباری و قدم بر میداشتم تو اون خرابه همون موقع با صدای بلند شلیک گلوله سرجام مات و مبهوت وایستادم حس کردم یه چیزی ته قلبم فرو ریخت صدای شلیک گلوله پشت هم اومد چنگ.زدم به قلبم و بی اختیار زمزمه کردم :شنتیا....

به زور به قدم های بی جونم سرعت بخشیدم و وارد اون انباری لعنتی شدم ولی با دیدن صحنه رو به روم حس کردم مردم حس کردم جون از تنم رفته شایدم مردم خودم نفهمیدم خداجونم...

شنتیای من غرق خون تو بغل شیانا بود و شیانا محکم بغلش کرده بود دروغه دروغ خدایا بگو این چشا دارن بهم دروغ میگن اونی که اونجاست شنتیای من نیست دستم رو به موهام گرفتم زانوهام خم شد روی زمین پرت شدم روی زمین دستم روی قلبم گذاشتم که داشت از جاش کنده میشد و فریاد زدم:

-نـــــــــــــــــه

شـــــــــــنـــــــــــتـــــــــــــــــیـــــــــــــــــا

جا مونده دوباره عطر تو روی پیرهنم دارم با عکسای تو حرف میزنم

چه آشوبی شده توی قلبم نمیره فکر تو دیگه از سرم شدم عاشقت نمیشه باورم

باور کن یهو اومدی شدی همه کسم به تو دیگه بسته شده نفسم

بدونِ تو چطوری بمونم تو رو میخوام فقط واسه ی خودم تو رو میبینم از خودم بی خودم

*باران-شنتیا.

شنتیا-جون دل شنتیا

باران-عاشقتم شنتیا بی تو میمیرم نفس کشیدنم بی تو سخته شنتیا-قربون خانوم نازک دلم مگه قراره شنتیا بمیره که تو اینجوری میگی شنتیا تا ابد کنارت

باران-ولی من میترسم خیلی هم میترسم شنتیا

شنتیا-چرا؟

-چون از ته دلم خوشحالم و اینجور خوشحالی ترسناک

شنتیا-آخه چرا قربونت برم من

باران-وقتی اینجور خوشحال باشی سرنوشت آماده تا چیزی رو از آدم بگیره میترسم این سرنوشت بی رحم تو رو هم مثل خانوادم ازم بگیره شنتیا...

شنتیا-قربونت برم خانومم قول میدم هیچوقت تنهات نزارم کنارت باشم تا منم از چیزی نترس...

زدی زیر قولت نامرد رفتی ازم گرفتت این سرنوشت نامرد شنتیا میترسم خیلی میترسم دیگه نیستی چرا چشاتو روم بستی زندگی من چرا حرف نمیزنی بازم نمیگی تنهات نمیزارم من میترسم بی تو پاشو تو رو خدا....

**

دوباره به یاد تو من تو این هوا زیر نم نمه بارونم

میام پشتِ پنجره ی تو کوچتون آخه من دیگه دیوونم

نمیدونم رو گونه هام اشکه یا اینکه بارونِ پاییزه

نم نم داره از اون چشام این حسِ تازه انگاری میریزه

آخه به تو وابستم فکرشو هم نمیکنی که چه کاری کردی تو با احساسم

ببین تو رو میخوامت دستِ خودم دیگه نیست اگه که میبینی رو تو حساسم

دلم گیر چشماته زل بزن توی چشمای من بگو که با تو آرومم

آخه به تو وابستم فکرشو هم نمیکنی که چه کاری کردی تو با احساسم

ببین تو رو میخوامت دستِ خودم دیگه نیست اگه که میبینی رو تو حساسم

دلم گیر چشماته زل بزن توی چشمای من بگو که با تو آرومم

دیوونه اگه نباشی بدجوری سردمه دوست دارم اینو میگم به همه

بی تو ابری میشه روزگارم نباشی یه چیزی انگاری کمه روی گونه هام بارونِ نم نمه

پاییزم دونه دونه بدونِ تو میریزم آخه وجود من تویی عزیزم

یه حسِ عجیبی به تو دارم میخوام همش پیشم باشی شدیدا چه حسِ خوبیه به تو رسیدن

دوباره به یاد تو من تو این هوا زیر نم نمه بارونم

میام پشتِ پنجره ی تو کوچتون آخه من دیگه دیوونم

نمیدونم رو گونه هام اشکه یا اینکه بارونِ پاییزه

نم نم داره از اون چشام این حسِ تازه انگاری میریزه

آخه به تو وابستم فکرشو هم نمیکنی که چه کاری کردی تو با احساسم

ببین تو رو میخوامت دستِ خودم دیگه نیست اگه که میبینی رو تو حساسم

دلم گیر چشماته زل بزن توی چشمای من بگو که با تو آرومم

آخه به تو وابستم فکرشو هم نمیکنی که چه کاری کردی تو با احساسم

ببین تو رو میخوامت دستِ خودم دیگه نیست اگه که میبینی رو تو حساسم

دلم گیر چشماته زل بزن توی چشمای من بگو که با تو آرومم

دلم گیر چشماته....آرشاوین....

هق هق میکردم به زور از جام پاشدم رفتم سمتش شیانا محکم تو بغلش گرفته بود و اشکاش میریخت محکم شیانا رو پس زدم و فریاد زدم:

-کثافت چیکار کردی عوضی کشتیش شنتیا

محکم سرش رو تو بغلم گرفتم دستام از خونش رنگی شد سرم روی سینه هاش گذاشتم و زار زدم:

-شنتیا تو رو خدا چشاتو باز کن شنتیا من بی تو میمیرم شنی من...

سرم رو بالا گرفتم و فریاد زدم:

-آی خدا ازم نگیریش بابامو گرفتی تو زندگی مادری نداشتم تا برام مادری کنه همه کسم رو گرفتی ولی شنتیا نه طاقت اینو دیگه

ندارم ازم نگیریش

بدنش سرد بود گریه میکردم و محکم تکونش میدادم و التماسش میکردم چشاشو باز کنه تمام صورتش رو غرق بوسه میکردم شنتیای من دلیل زندگیم چشاتو بازکن میمیرم شنتیا بدون تو چجوری زنده بمونم پس دخترمون چی میشه پاشو دیگه چشاتو بازکن مگه نمیبینی دارم التماست رو میکنم پاشو دیگه....

اشکام مثل ابر بهار ریخت روی گونه هام...

محکم تو بغلم میفشردمش بوش میکردم بازم بوی عطر همیشگیش رو میداد همون ۲۱۲ معروفی که دیوونم میکرد ...

همون موقع دستام از پشت کشیده شد و صدای فریاد شیانا

-بسه پاشو بریم

جیغ زدم:ولم کن روانی کثافت ولم کن من باهات هیچ جا نمیام باید ببریمش بیمارستان شنتیای من نمیمیره چیکار کردی حیوون چطور تونستی اون داداشت بود

محکم شنتیا رو تو بغلم میفشردم نمیخواستم ازش جدا شم ولی شیانا به زور منو ازش جدا کرد و کشون کشون برد

-ولم کن عوضی بزار کنارش بمونم تنهاس سردش میشه ولم کن کجا بریم ولش کنیم منو ازش جدا نکن لعنتی منم بکش کنارش نذار زنده بمونم بزار کنارش منم بمیرم

شیانا-خفه شو بیا بریم بسه هرچی گریه کردی واسش راه بیافت

چنگ زدم بهش مشت میزدم بهش ولی زور من کجا و اون آشغال کجا به زور از انباری منو برد بیرون و پرتم کرد تو ماشین و خودم سوار شد ولی من مثل وحشی ها همش میزدمش و مشت میزدمش قلبم داشت از سینم در میومد داشتم میمیردم کم کم بیحال شدم و صدای فریاد شیانا

میومد که هی صدام میزد ولی چشام روی هم رفت کاش بمیرم و دیگه چشامو باز نکنم این دنیا رو بدون شنتیام نمیخوام خداااا.....

****

وقتی چشامو باز کردم روی تخت بودم بازم تو همون اتاق لعنتی اشکام چکید رو گونه هام شنتیای من چیشده یعنی هنوزم همونجا افتاده اگه کسی نجاتش نده چی وای چه بلایی سرش میاد خداجونم...

یعنی باور کنم دیگه شنتیام نیست چطور خدا جونم چطوری طاقت آوردم و هنوز دارم نفس میکشم خدایا جون منو هم بکش دنیا واسم بدون اون تیره و تار آخ خداااا...

در اتاق باز شد نگام به شیانا افتاد زل زد بهم چشاش سرخ از گریه بود گریه میکرد عوضی کشته بودش و گریه میکرد...

با خشم رفتم سمتش فقط وایستاده بود نگام میکرد مشت زدم به سینه هاش فریاد زدم:

-عوضی عشقم مرد شنتیام رو کشتی کثافت تو کشتیش آشغال چطور تونستی چجوری دلت اومد عوضی

هیچ کاری نمیکرد جیغ زدم چنگ زدم بهش و فریاد زدم:

-تو کشتیش توی لعنتی ازت متنفرم متنفر تو اونو نکشتی تو منو کشتی شیانا تو منو کشتی آشغال منو ببر پیشش کسی اونجا نیست نجاتش بده شنتیام مرده لعنتی منم بکش مگه اونو نکشتی پس چرا وایستادی منم بکش دیگه

افتادم زمین دیگه جون نداشتم چشام از زور گریه متورم و سرخ شده بود شیانا دستام رو گرفت و گفت:

-بسه به فکر اون بچه باش اینقدر خودتو عذاب نده دیگه بسه من بحاطر تو کشتمش حالا ازم میخوای خودتو بکشم میفهمی چی میگی...

محکم یکی خوابوندم در گوشش تا به خودش بیاد یکی دیگه هم خوابوندم در گوشش و جیغ زدم:

-کاش منو میکشتی خدایا کاش من میمیردم تا شنتیام بخاطر من نمیره

دیوونه شده بودم مگه کم بود بایدم دیوونه میشدم نگام به چاقو میوه خوری روی میز افتاد قبل اینکه شیانا بفهمه گرفتمش و مثل روانی ها حمله کردم سمتش و فریاد زدم:

-باید بمیری خودم میکشمش زندگیم رو ازم گرفتی بمیر لعنتی چرا تو نمیمیری چراااا

چاقو رو به سمت قلبش گرفتم ولی شیانا به زور دستام رو گرفت من میکشیدم اون میکشید و آخرم محکم دستام رو پیچوند که از درد ناله کردم و چاقو پرت شد روی زمین و بی حال افتادم از درد دستم ناله کردم اشک ریختم شیانا محکم منو گرفت تو بغلش دلم میخواست خفش کنم ولی جونی تو تنم نمونده بود تا اونی که قاتل روح و قلبم بود رو بکشم منو تو بغلش بلند کرد و دوباره گذاشت روی تخت موهام رو ناز کرد و زمزمه کرد:

-منو ببخش لعنتی فکر کردی واسه من آسون بود برادرم رو بکشم بخاطر تو لعنتی میفهمی باران قول میدم فراموش کنی

بازم گونه هام خیس شد و گفتم:

-اگه واست آسون نبود اونقدر بی رحمانه ازم نمیگرفتیش هیچی فراموش نمیشه منم میمیرم مگه آدم بی نفسش چقدر میتونه زنده باشه میفهمی شنتیا نفسم بود مثل خون تو وجودم جریان داشت قلبم بود زندگی من بود ولی تو اونو از من میگیری خودمو میکشم میرم کنارش و هیچوقت به آرزوت که داشتن منه نمیرسی مطمئن باش خودمو میکشم جلو چشات شیانا داغم رو دلت میزارم بعد شنتیا نمیخوام زنده باشم و زندگی کنم بعد اون میخوام بمیرم کاش منم میمیردم تو همون انبار کنارش خدا چرا من هنوز نفس میکشم چرا جونمو نمیگیری خداجونم چرا شیانا التماست رو میکنم منم بکش خواهش میکنم بکش منو راحتم کن..

نگام کرد و زمزمه کرد:خفه شو دهنت رو ببند باران

و از اتاق رفت قلبم نبود وجودم شنتیا قلبم رو بهت دادم قلبم تو دستات بود دیگه نیستی حالا چجوری زندم بدون قلبم حتی از حالت خبری ندارم یعنی کسی به دادت رسیده کاش یکی نجاتت

داده باشه خداجونم کاش...بازم اشک گونه هام رو خیس کردم و فقط تنها اسمی که صدا میزدم و هزیون میگفتم شنتیا بود....

روی تخت تو خودم جمع شده بودم یه افسرده من مرده بودم وقتی دیگه شنتیام نبود منم مردم نابود شدم باران مرد تبدیل به یه مرده متحرک شد شدم یه عروسک مومیایی شده تو دستای شیانا بازم اشک از چشام ریخت و هق هق کردم...

کاش میدونستم زندگی من هنوزم نفس میکشی یا نه کاش تو این بیخبری دست و پا نمیزدم هنوزم امید دارم زنده ای شنتیا هنوزم امید دارم یکی تو اون خرابه نجاتت داد ...

دستمم رو به شکمم کشیدم و گونه هام تر شد شنتیای من حتی دیگه بی تو این بچه رو هم نمیخوام کاش مرگم زودتر برسه و منم بیام کنارت کاش ...

هق هق کردم سرم روی زانوهام گذاشتم چشامو بستم بازم فقط شکنجه گاه همیشگی این روزام مرور خاطراتم باهاش خاطراتی که حالا برام مثل شلاقی شده بودن که هر روز و شب عذابم میدادن چشامو بستم بازم غرقش شدم....

[:Helena

Lal lalal lalalalala

Lal lalal lararararara

Lal lalal laralalara

.I can see moon in light

میتونم ماه رو تو روشنایی ببینم

[:Arash]

صبوری کن و دور بشو از غم

Be patient and stay away fromsarrow

به فردا امیدوارم

I hope in tomorrow

هواتو هنوز از دور دارم

Fromthe distance I reach out for you

*چشای قشنگ عسلیش وقتی نگام میکرد و میخندید ...خنده هاش حس نفس های گرمش حتی حالا هم حسش میکردم انگاری بوسه هاش لباش آغوش گرمش لعنتی بدجوری منو به خودت وابسته کردی حالا داری کجا میری شنتیا کجایی من تو رو میخوام شنتیا بیا بگو هستی؟

شنتیا شیانا میخواد منو از کشور خارج کنه شنتیا من نرسیده به لندن جون میدم و میمیرم....*

[:Helena]

One day I’mgonna fly away

یه روز میپرم و میرم

One day when heaven calls my name

یه روز که بهشت اسمم رو صدا کرد

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشم و در شب چشمام رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

One day I’mgonna fly away

یه روز میپرم و میرم

One day I’ll see your eyes again

یک روز باز چشمای تورو خواهم دید

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشم و در شب چشمام رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

.Moon in light

ماه در روشنایی

*حس میکردمش صداش تو گوشم پیچید:

-بارانم

با هق هق زمزمه کردم:جان دل باران

بازم صداش:من همیشه کنارتم من تو قلبتم حتی اگه وقتی نباشم...

دست کشیدم به قلبم زل زدم به حلقه اش بوسش دادم همه وجودم به امید این زنده ام بازم میبینمت تو نمردی تو هنوزم نفس میکشی...***

:Arash

دل من هنوزم پیشت گیره

I still love you

نگو که خیلی دیره

Don't say it's too late

جدایی یه روز از بین میره

This separation will finish one day

[:Helena]

One day I'm gonna fly away

یه روز میپرم و میرم

One day when heaven calls my name

یه روز که بهشت اسمم رو صدا کرد

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشم و در شب چشمام رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

One day I'm gonna fly away

یه روز میپرم و میرم

One day I'll see your eyes again

یک روز باز چشمای تورو خواهم دید

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشم و در شب چشمام رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

[:Arash]

بیتاب بیتابم

I’m so restless

بی تو

Without you

بیتاب بیتابم

I’m so restless

بی تو

Without you

هرجا که باشم بازم

من دوستت دارم

Where ever I am, I still love you

هرجا که هستم، هنوزم دوست دارم

[:Helena]

One day I’m gonna fly away

یه روز میپرم و میرم

One day when heaven calls my name

یه روز که بهشت اسمم رو صدا کرد

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشم و در شب چشمام رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

One day I'm gonna fly away

یه روز میپرم و میرم

One day I'll see your eyes again

یک روز باز چشمای تورو خواهم دید

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشم و در شب چشمام رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

آرش و هلنا....On Day.....

در اتاق باز شد تو خودم جمع شد مثل همه این روزا ساکت و مغموم زل زدم به رو به روم شیانا بود زل زد بهم اومد سمتم و گفت:باران

جوابش رو ندادم پوفی کشید و دستام رو گرفت و گفت:پاشو باید بری تو یه اتاق دیگه

حرفی نزدم از جام پاشدم مثل یه عروسک مرده پشت سرش حرکت کردم منو برد سمت اتاق دیگه اون خونه لعنتی و داخل شدیم نگام به یه زن جوون داف خورد پوزخندی زدم نگام کرد و گفت:

-شیانا جون اونی که گفتی ایشون

شیانا نگام کرد و گفت:آره پریماه نبینم اذیتش کنی کارت هم تر و تمیز انجام بده میخوام از این رو به اون رو بشه میفهمی جوری تغییرش میدی که اصلا شبیه قبل خودش نباشه

پوزخندی زدم هیچی دیگه واسم مهم نبود اومد سمتم زنه و دستام رو گرفت منو نشوند روی صندلی رو به روی آینه زل زد بهم کشت موهام رو باز کرد...

موهای لخت مشکی رنگم دورم ریخته شدن با اشک زل زدم به موهام موهام رو بالا پایین کرد و گفت:

-اصلا نگران نباش یه چیزی درستش کنم خودتم نشناسیش شیانا جون....

شیانا سر تکون داد و گفت:خوبه پس من رفتم برگشتم میخوام یکی دیگه رو به روم باشه...

و از اتاق رفت بیرون زنه هم دید من مثل افسرده هام کلا حرفی نزد و مشغول کارش شد نگام به مایع رنگی شد که داشت آماده میکرد تا بریزه روی سرم زل زدم به موهای مشکی رنگم چشامو با درد بستم و صدای شنتیام تو گوشم پیچید:

-باران عاشق رنگ مشکی موهاتم میدونی ازدواج که کردیم هیچ وقت بهت اجازه نمیدم رنگشون کنی وگرنه خودم طلاقت میدم موهاتو رنگ کنی

-دیوونه فقط واسه موهام طلاقم میدی

شنتیا-تو که نمیدونی من دیوونه این موهاتم دیوونه این چشای خوش رنگم عزیزکم...

قلبم به درد اومد اشکام از لای پلکام میریخت و اون زنیکه رنگ رو روی موهام میریخت خدایا ازمن چی مونده شیانا باهام چیکار کردی؟

لعنت به دوست داشتنت کثافت لعنت...

اون رنگ میریخت و من هق میزدم اون رنگ میریخت داشت یه باران دیگه میساخت و من میمردم و جون میدادم میسوختم و جز میزدم آتیش میگرفتم هر ثانیه که میگذشت برام مثل این بود همش میممیرم و دوباره زنده میشم شیانا نابودم کردی کاش هیچوقت هیچوقت پام به اون عمارت باز نمیشد کاش فرار نمیکردم و بخاطر طلب بابام برای کامران کار نمیکردم تا تو شیانا از من خوشت بیاد و قمار کنی سرم و منو از کامران بخری کاش وجود نحست رو نمیدیدم کاش....

تمام شد زل زدم به خودم واقعا این دختر تو آینه من بودم دیگه هیچ شباهتی به باران قبلی نداشتم چشام خیس اشک شد موهام که دکلره ریخته بود بلوند رنگ شده بود و لنز های آبی رنگی که چشای مشکی رنگم رو قایم کرده بودن...و باکلی کرم گریم برنزه ام کرده بود چقدر تغییر کردم ولی واسم هیچی مهم نبود تنها پوزخندی زدم....

همون موقع در باز شد متعجب زل زدم به پسری که داخل شد پریماه رو بهش گفت:

-به شیانا جون چه تغییر کردی

باورم نمیشد شیانا باشه هه ته ریش مشکی که واسه خودش کار گذاشته بود و جای اون چشای سبز و عسلی حالا لنز مشکی گرفته بود...

نگام کرد و گفت:دستت طلا پریماه اصلا شبیه قبلش نیست حالا شبیه مهسا مرادی...

مهسا مرادی دیگه کی بود؟

شیانا نذاشت زیاد فکر کنم و گفت:اسم جدیدت مهساست تو پاسپورت فعلا دیگه قرار نیست باران باشی منم حسام محمودی شوهرتم

پوزخندی زدم دستام رو گرفت و بی توجه از اون اتاق زدیم بیرون و منو برد تو اتاق قبلی رو به روم وایستاد زل زد تو چشام دستاش گونه های سرد و بی روحم رو لمس کرد و گفت:

-باران میدونم چقدر سخته برات میدونم تحمل من واست از جون کندن هم سخت تر ولی باید تحملم کنی من دوست دارم لعنتی گناه من چیه که عاشقت شدم هان؟ باران قول میدم اونقدر به پات عشق بریزم تا همه چی رو فراموش کنی باشه گلم باران خودتو عذاب نده اون دیگه برنمیگرده باران شنتیا مرده میفهمی اینو

اشکام ریخت زل زدم تو چشاش و گفتم:

-میتونی از نفس کشیدن دست بکشی شنتیا واسم مثل تفس بود هیچ وقت فراموش نمیشه هرچی هم عشق به پام بریزی من مال تو نمیشم شیانا این قلب...

مشت زدم به قلبم و با اشک ادامه دادم:

-فقط به اسم شنتیاست عشقم و وجودم اونه بفهم اینو شیانا چرا نفهمیدی چطور تونستی داداشت رو بکشی چطور دلت اومد اونجوری بی رحمانه و با نامردی اون کار رو با شنتیام کنی....

شیانا نگام کرد دستاش از کنار صورتم سر خورد و زمزمه کرد:

-بی لیاقت خیلی بی لیاقتی باران لعنت به من که تو رو دوست دارم واسه توی کثافت داداشمو کشتم

دستاش لرزید اشک تو چشاش جمع شد منم اشک تو چشام جمع شد حالا پشمونیش چه به دردمون میخورد عشق من و برادر خودش رو کشته بود حالا پشیمون بود...

دستام روی شونه هاش گذاشتم و با چشای اشکی گفتم:

-شیانا همون روزی که شنتیام رو گرفتی منم مردم اون روز منم مردم من فقط یه مرده متحرکم حالا از من انتظاری نداشته باش میفهمی تو منم همون روز کنار شنتیا کشتی و خاکسترم کردی....

اشکاش رو پاک کرد نگام کرد و گفت:

-فقط بزار از اینجا بریم لندن اونوقت که خودم تو رو از تمام این حرفات پشیمون میکنم حالا هم راه بیافت باید بریم وای به حالت باران اگه تو فرودگاه ببینم ننه غریبم بازی در بیاری یا کاری کنی کسی چیزی بفهمه خودم کشتمت همونجا فهمیدی چی میگم یا نه؟

نگاهش کردم هه داشت منو از چی میترسوند منی که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم آروم گفتم:

-باشه

که گفت:خوبه عین بچه آدم کنار من راه میافتی حالا راه بیافت...

و کشون کشون منو سوار ماشین کرد و میلان و یه مرد غول پیکر دیگه هم قرار بود همراه ما بیان آه کشیدم پوزخندی زدن تصمیم رو گرفتم نمیخوام پیش خودم شرمنده باشم که کاری نکردم هر طور شده هرکاری میکنم تا از ایران خارج نشیم فقط بشین و تماشا کن شیانا حتی اگه به قیمت جونم تمام شه...

وارد فرودگاه شدیم پرواز واسه ترکیه خلوت بود و زیاد تو صف معطل نشدیم و بالاخره نوبت من شد من جلو و شیانا پشت سرم بود آب دهنم رو قورت دادم مرده مشغول بازرسی پاسپورتم شد تا مهرش کنه...

زل زدم تو چشاش مرده متعجب نگام کرد تو چشام التماس ریختم جوری که اشک تو چشام جمع شد مرده هم خیره نگام کرد همون موقع شیانا اومد جلو مشکوک نگامون کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده عزیزم؟

اون مرده گفت:بعله انگار پاسپورتشون مشکلی داره باید رسیدگی بشه....

و رفت سمت یه اتاق وای باورم نمیشد فهمید یه خبریه و این خیلی خوب بود همون موقع تیزی چاقو رو روی کمرم حس کردم از در لب گزیدم قشار نامحسوسی شیانا با اون چاقو به کمرم وارد کرد و گفت:

-مگه نگفتم ننه غریبم بازی در نمیاری باران...باران کاری نکن مثل سگ هار بشم اونوقت خودم میکشمت

فقط باترس ساختگی گفتم:باشه

چاقو رو برداشت از روی کمرم همون موقع اون مرده اومد نگاهش بین من و شیانا رد و بدل کرد بازم با همون نگاه نکاهش کردم التماس ولی چون شیانا پشت سرم بود متوجه ام نبود...

مرده گفت:خانوم شما بفرمایید تو اون اتاق...

باورم نمیشد برق خوشحالی تو چشام به اون مرد فهموند که شکش بی دلیل نبوده شیانا با ترس و خشم گفت:

-کجا زنم باید کجا بره؟

مرده گفت:مشکی تو پاسپورتشون باید برن تو اون اتاق خانوم بفرما...

با خوشحالی خواستم برم که همون موقع موهام روی شال از پشت کشیده شد از درد جیغ کشیدم شیانا محکم گرفتم و تیزی چاقو که روی گلوم حس کردم و فریاد شیانا:

-من همین امروز باید با زنم از کشور خارج شم کسی بخواد حرکتی کنه یا جلوم رو بگیره ، شاهرگش رو میزنم شوخی ندارم واقعا میکشمش جلو همتون...

لبخند تلخی زدم تمام آرزوم این بود شنتیا بزنه شاهرگم رو تمامش کنه این زندگی رو زنده بمونم که چی بشه ...

تمام مامور های امنیتی رومون اسلحه کشیدن و شیانا رو به سرگرد فریاد زد:

-من همین امروز از این مرز خارج میشم پس سریع اون پاسپورت ها بدین اگه نمیخواین خونش رو بریزم..

سرگرد با اخم نگاه کرد اون مرده نامطمئن زل زد به سرگرد که سرگرد با چشاش بهش گفت بزار برن..

متعجب زل زدم به پاسپور اون مرده پاسپورت رو داد به شیانا و شیانا گرفتش منو تو بغلش محکم فشرد و تیزی چاقو رو بیشتر زیر گلوم حس میکردم ....

قطره ای اشک از چشام ریخت اون لعنتی ها هم در برابر این عوضی کم آوردن و به همین سادگی بازم باختم زمزمه کردم:

-کاش منو بکشی شیانا کاش تمامش کنی همه چیز رو

شیانا کنار گوشم زمزمه کرد:

-دهنت رو ببند عشقم بعدا به حسابت میرسم بخاطر کاری که کردی...

و محکم منو هل داد جلو خواست از گمرک رد بشه که همون موقع صدای پشت سر هم شلیک گلوله اومد جیغ کشیدم و این دستای شیانا بود که از دور گردنم رها شد و صدای فریاد ناله اش....

باترس برگشتم دوتا تیر به پاهاش خورده بود زانوهاش خم شد چاقو از دستش افتاد چنگ زد به پاهاش و افتاد زمین و از درد ناله کرد متعجب به سرگرد خیره شدم که بهش زده بود سریع شیانا رو محاصره کردن اشک تو چشام جمع شد زل زد تو چشام با غم شیانا و سرگرد گفت:تسلیم شو تحت محاصره ای اگه حرکتی کنی واسه خودت بد میشه ...

شیانا زانو زده دستاش رو برد پس گردنش به حالت تسلیم غمگین نگام کرد و تلخ خندید و چیزی نگفت...

باورم نمیشد همه چی تمام شد سریع به دستای شیانا دستبند زدن با همون پاهای تیر خورده بلندش کردن نمیتونست راه بره و ناله میکرد....

همون موقع اومدن سمتم دوتا زن و دستای منو هم گرفتن و سرگرد گفت:

-پسره رو ببرین درمونگاه واسه پاهاش و بعد هم دختره هم پسره رو بفرستین مرکز واسه بازجویی که کی هستن و جریان چیه؟

و به زور اون دوتا پلیس زن به حرکت درم آوردن سوار ماشینم کردن نمیدونستم شیانا رو کجا میبردن ولی فکر کنم بردنش در مانگاه اول....

انگشتام توهم قفل کردم حالم اصلا خوب نبود خیلی افتضاح بودم خداجونم....

رسیدیم مرکز یا همون اداره پلیس ازم بازجویی کردن و با اشک مو به مو همه چیز رو توضیح دادم و اشک ریختم...

برای صحت حرفام گریم صورتم رو شستم و پاک کردم و لنزم هم در آوردم دوباره شده بودم همون باران فقط رنگ موهای لعنتیم عصبیم میکرد...

سرگرد زل زد بهم نگام کرد همون موقع در اتاق زده شد سربازی داخل شد و احترام نظامی گذاشت و بی توجه به من چیزی رو به سرگرد داد سرگرد زل زد بهش و بعد به من زل زد دوباره به اون و بعد به من...

و در آخر گفت:سلیمی این دختره خودشه پسره هم همونه

سر تکون داد و گفت:بعله قربان همون یارو شیانا سرمد که دنبالش بودن

باورم نمیشد وای خدایا شناخته بودنمون سرگرد نگام کرد جدی و یخ و گفت:

-پسره رو بازداشتگاه نگه دارین دختره رو بفرست اتاق سروان محمدی حال این خانوم خوب نیست زیاد و زنگ بزن و خبر بده دستگیر کردیم کسی که دنبالش بودن رو بگو دختری هم که دنبالش بودن هم گرفتیم بیان ببرنش...

سرباز سریع احترام گذاشت و گفت:

-چشم قربان

منم آروم از جام پاشدم و به همراه سرباز از اتاق خارج شدم همون موقع نگام به شیانا افتاد گریم چهره اش رو برداشته بودن زل زد بهم پاهاش پانسمان بود انگاری تازه از درمانگاه آورده بودنش و داشتن میبردنش بازداشتگاه...

نگام میکرد با درد نگاه ازش گرفتم و سرباز منو برد به سمت اتاقی و گفت منتظر باشم...

نشستم تو اتاق نمیدونستم کی قراره دنبالم بیاد خداجونم...

هوف میترسیدم یکی بیاد منو ببره برم و ببینم شنتیام نیست وای نه برم ببینم واقعیت تو سرم پتک بخوره شنتیام مرده...

اشکام چکید همون موقع در اتاق باز شد خانومی داخل شد با دیدن درجه هاش فهمیدم سروان با لبخند اومد سمتم لیوان آبی رو به سمتم گرفت و گفت:

-خوبی عزیزم

به زور لبخند مصنوعی بهش زدم و با دستای لرزون لیوان آب رو گرفتم و سرکشیدم...

و آروم گفتم:ممنونم

اونم با لبخند گفت:خواهش میکنم

و دیگه هردو سکوت کردیم و من غرق افکار خودم خداجونم این چه عذابیه ...

بی اختیار آروم دستام روی شکمم نشست آروم زمزمه عشق مامان ببخشید خیلی اذیت شدی عشق مامان کاش بابایی خوب باشه کاش اگرنه مامانی میمیره...

بعد حدود دوساعت اونجا نشستن و کلافگی من بالاخره گفتن اومدن دنبالم ولی کی اومده بود؟

اصلا مهم نبود مهم این بود تمام فکرم فقط به سمت شنتیا بود حتی اسمش هم اشک به چشام می نشست...

سروان تنهام گذاشت و بعد چند دقیقه در اتاق باز شد آروم برگشتم متعجب زل زدم بهش نگاهش کردم نگام کرد...

پویان بود پسردایی شنتیا قطره ای اشک از چشام ریخت اومد جلو و گفت:باران خانوم خوبی؟

ولی نگاه من خشک پیراهن مشکی تنش بود نه نه امکان نداره...این ممکن نیست نه اون بلوز مشکی واسه خاطر شنتیام نیست..

پاهام جون نداشتن داشتم پرت میشدم روی زمین سقوط میکردم اگه پویان به موقع نمیگرفت منو افتاده بودم زمین و سریع کمکم کرد نشستم روی مبل و با نگرانی گفت:

-باران حالت خوبه چت شده؟

نگاهش کردم بازم اشکای داغم سرخورد روی گونه هام به زور گفتم:همه چی تمام شد پویان بگو بدبخت نشدم تو رو به علی قسم بگو زندست بگو هنوزم کنارمه خواهش میکنم

هق هق کردم پویان خیلی زود منظورم رو گرفت و گفت:

-مگه قرار بود بمیره باران شنتیا زندست چته چرا اینطور میکنی...

سرم رو بالا آوردم و گفتم:بگو شوخی نمیکنی بگو داری واقعیت رو بهم میگی

باورم نمیشد شنتیام زنده بود خدایا شکرت اشک از چشام ریخت ولی اشک شوق با اشک گفتم:

-حالش خوبه کجاست؟

پویان دستاش مشت شد سرش رو تکون داد و گفت:

-حالش خوب نیست دیر رسیدیم اون روز به اون انباری لعنتی خون زیادی ازش رفت وضعش خوب نیست روی تخت افتاده داره مرگ دست و پنجه نرم میکنه بهوش نیومده

زدم زیر گریه با هق هق گفتم:میخوام ببینمش پویان تو رو بخدا همین حالا منو ببر کنارش خواهش میکنم

پویان نگام کرد و گفت:باشه باشه میریم باران تو رو خدا آروم باش فعلا من باید برم کارای انتقال شیانا رو انجام بدم از اینجا بعدشم باید فرستاده بشه زندان تا روز دادگاه...

بزار برم کارای انتقالش از اینجا رو انجام بدم پروندش تو دستای من باهم میریم...

طاقت نداشتم ولی مجبور بودم تحمل کنم تا اون موقع شنتیام داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد آخ خداجونم دلم اصلا طاقت نمیاورد قلبم درد میکرد خیلی خدایا ازم نگیرش خدایا بزار زنده بمونه نزار بچم بی پدر باشه خدایا نزار بمیرم...

جون گرفتم با حس اینکه هنوزم دلیل زندگیم داره نفس میکشه....

بالاخره کار پویان تمام شد از شیانا پرسیدم که گفت فرستادنش از اینجا و دارن میبرنش فعلا زندان تا روز دادگاه...

از سیروس پرسیدم که گفت دادگاهش تشکیل شد و حکمش قصاص و دو هفته دیگه اعدام میشه...

دیگه حرفی بین من و پویا رد و بدل نشد سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشامو بستم ....

نمیدونم چقدر بود ولی بعد یکساعت یا بیشتر پویان گفت:

-باران پیاده شو رسیدیم

چشامو باز کردم و زل زدم به رو به روم بیمارستان بودیم دست و پاهام میلرزید خیلی..میترسیدم طاقت دیدنش رو تو اون وضعیت نداشتم همراه پویان داخل بیمارستان شدیم و رفتیم بخش مراقبت های ویژه پویا بعد کلی صحبت کردن باهاشون و پارتی بازی اجازه دادن بتونم شنتیا رو ببینم...

لباس مخصوص پوشیدم زل زدم به در بزرگ که روش نوشته شده بود icu

در رو باز کردم و داخل شدم نگام به سالن افتاد رفتم سمت ته سالن از پشت شیشه ها نگام به جسمی افتاد که روی تخت بود رفتم سمت در اتاق گونه هام بازم تر شدن آروم در اتاق رو باز کردم و داخل شدم با دیدنش طاقت نیاوردم همونجا تکیه دادم به در و زدم زیر گریه و هق هق میکردم و فقط اسمش رو صدا میزدم به زور پاهای بی جونم رو حرکت دادم و رفتم سمتش...

بالا تنه اش برهنه بود و باند پیچی بود چقدر لاغر شده بود چشای قشنگش بسته بود و زیر چشاش کبود بود خیلی...

همونجا کنارش روی صندلی افتادم به زور دستای سردش رو تو دستام گرفتم که سوراخ سوراخش کرده بودن اشکام چکید با درد گفتم:

-شنتیام چی کشیدی عشقم شنتیای من شنتیا تو رو بخدا چشاتو باز کن تحمل ندارم ببین برگشتم قول میدم هیچوقت تنهات نزارم شنتیا شیانا رو گرفتن همه چی تمام شده برگرد حالا که همه چی تمام شد...

و هق هق کردم سرم روی دستاش گذاشتم و زار زدم:

-لعنتی پاشو ببین دارم چی میکشم دارم جون میدم شنتیا...شنتیا تو دیگه نه تو تنهام نزار اگه چیزیت بشه منم میمیرم چشم عسلی من...زندگی باران تو رو بخدا پاشو از روی این تخت من چجور طاقت بیارم آخه...

با اشک گفتم:همه ما قربانی عشق شدیم شنی...بیچاره شیانا شنتیا دلم واسش میسوزه میدونم توهم دلت طاقت نمیاره واسه برادرت با اینکه دلیل اینجا بودن تو دلیل این همه بدبختی ما اون بود ولی تو دوستش داری چون برادرت چون هم خونت شنتیا نمیدونی چقدر لحظه آخر تو چشاش پشیمونی بود شنتیا دلم میخواست بزنم زیر گریه کاش بازم بغلم کنی و آرومم کنی..بشی همدرد این دل درد مندم دارم داغون میشم شنتیا کاش زودتر بلند شی میترسم حکم شیانا قصاص باشه یادته گفتی اگه حکم برادرم قصاص باشه نمیتونم تحمل کنم نمیزارم همچین اتفاقی بیافته شنی پاشو نزار دیگه پاشو...

دیگه اشک نمیذاشت ادامه بدم شونه هام میلرزید دیگه تحمل نداشتم خدا...

آروم خم شدم و گونه های کبود و سردش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

-برگرد شنتیا بخاطر من بخاطر بچه امون برگرد حداقل بخاطر داداشت برگرد تو فقط از اون مدارک خبر داری تا بگی شیانا گناهی نداشته و فقط پاسوز گناه ها و کثیف بازی های سیروس بوده و از قصاص نجاتش بدی نزاری حداقل اعدام بشه...

منم مثل شنتیا مرگ شیانا رو نمیخواستم شیانا هم سوخت همه ما تو این بازی قربانی شدیم قربانی چیزی به نام عشق قربانی دلامون...

ازش جدا شدم دلم نمیخواست ازش جدا شم ولی مجبور بودم وقتم تمام شده بود از اتاق رفتم بیرون حالم بد بود به زور از آی سیو بیرون رفتم پویان اومد سمتم بوی بد بیمارستان و این هنه فشاری که روم بود همه باعث شد که حس حالت تهوع بهم دست بده پویان رو زدم کنار و رفتم سمت توالت بیمارستان و همونجا بالا آوردم و اوق زدم هیچی جز مایع سفید رنگ نبود دلم درد میکرد نمیدونم چه مرگم بود...

به زور از اتاق خارج شد نمیدونم قیافم چجور بود که پرستار و پویان سریع اومدن سمتم و به زور منو بردن تو یه اتاق حالم اصلا درست نبود و مشغول معاینه ام شد یه حال عجیب غریبی داشتم هرچی بود واسه بارداری بود واسه بچم بمیرم چقدر اذیت شده بچم...

یک هفته گذشته بود ولی وضعیت شنتیا هنوزم همون بود که بود با اینکه حالم بد بود بخاطر بارداریم و بچم خیلی اذیت میکرد همش بالا میاوردم و زیاد حالم خوب نبود خیلی حال مزخرفی بود دکتر میگفت عادیه بخاطر بارداری..ولی اگه یه روز بالا سر شنتیا نبودم و التماسش رو نمیکردم بیدار شه که روز شب نمیشد طبق معمول بالا سرش بودم و دستاش تو دستام بود و از رویاهام میگفتم واسش...

آروم خم شدم روی دستاش رو بوسیدم قطره اشکی از چشام چکید دستاش رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-حسش میکنی شنتیا..شنتیا همش میگفتی دخترمون یادته واسه دخترمون پاشو یه حس خاصی دارم شنتیا میبینی تو که نیستی چقدر دخترمون بیقراری باباش رو میکنه اونم حس میکنه نگرانی های منو و اذیتم میکنه شنتیا بخاطر اون بیدارشو اونم به تو احتیاج داره عزیز من...

هق هق کردم لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:

-میدونی شنتیا دختر دار که شدیم

شبیه خودمه

با چشمهایی که

همه دنیایش از پشتش دیده می شه

خودم فدای صورت ماهش میشم شنتیا

اما کاش روحش به باباش بره درست مثل تو بشه

مثل مردها بشه

و همیشه از پس هر زمین خوردنی برخیزه

مهربانی رو یادش میدم

اعتماد رو هم یادش میدم

همه دنیاش رو با مادرش تقسیم کنه

حتی خطاهاش رو

اون وقت هیچ وقت تنها نمیمونه

نمی گم دخترم بترس از مردها

می گویم بترس از گرگها

مردها که گرگ نیستند

باباش همون

فرشته ای

که روزی روح تنهای مرا لمس کرد

و خواستم راه رو

تنها نرم

دختر دار که شدیم

شبیه خودمه

اما بسیار قوی تر

بسیار بخشنده تر

بسیار مهربان تر

درست شبیه باباش که همه زندگی مامانش...

سرم روی دستاش گذاشتم و گفتم:

-لعنتی چطور دلت میاد حالم رو ببینی و چشات رو باز نکنی شنتیا برگرد کنارم شنتیا من بی تو میمیرم خواهش میکنم همه زندگی من شنتیا الان همه بهت احتیاج دارن من...بچمون حتی شیانا پاشو نذار اعدامش کنن جلوی اعدامش رو بگیر تو رو خدا...

دیگه اشکام مجال نداد همونطور گریه میکردم همون موقع صدایی مثل ناقوس مرگ منو خشک کرد سرم رو با ترس بالا آوردم نگام خشک دستگاه شد خشک خط های صاف روی مانیتور نه ایست قلبی نه جیغ زدم و صدام میون جیغ دستگاه گم شده بود.....

با صدای جیغ من پرستارها تند و دکتر باترس ریختن تو اتاق با دستگاه شوک...

گوشه اتاق ایستاده بودم و هق میزدم و فقط جیغ میزدم شنتیا و دستگاه شوک بود که به سرعت ژل میزدن و به قفسه سینه شنتیام میزد و قلبم داشت وایمیستاد و جیغ هام که لعنتی ها شکسته شین شنتیا برگرد شنتیا تو رو خداا...

دکتر هر لحظه درجه شوک رو بیشتر میکرد و قلب منم داشت اینجا وایمیستاد...

ولی هر چی دکتر میزد هیچ اتفاقی نمی افتاد خداجونم...

شنتیا برگرد شنتیا بی تو میمیرم شنتیا منو نکش چرا تنهام نزار خداااا نگیرش شنتیا رو از من....

همون موقع دکتر نگام کرد دستگاه رو گذاشت کنار داشت چیکار میکرد چی میگفت همه چی تمام شد نه تمام نشده جیغ زدم...

بدو رفتم سمت شنتیا تو بغلم گرفتمش جیغ زدم:

-.نهههه نمیزارم نمیزارم دستگاه رو جدا کنین شنتیای من نمرده شنتیا پاشوو لعنتی پاشو تو رو خداا تو حق نداری بری منو تنها بزاری پاشو چطور دلت میاد؟پاشوووو

اشک از چشام ریخت و جیغ زدم از تمام وجودم از ته قلبمم صدا زدم:

-خـــــــــــــــــــــــــــــدا بـــــــــــــــهم رحـــــــــــــــــــم کــــــــــــــن ازم نگیـــــــــــــــــــرش خـــــــــــــــــــــدا بــــــــــــه بــــــزرگـــــــــــیــــــــــــت قســــــــــــم....

نمیدونم فقط میدونم منو از روی شنتیا کشیدن و صدای جیغ و صحبت های بلند دکتر و پرستارها رو میشنیدم ولی چشام بسته شد چیزی نفهمیدم دیگه جز فقط یه چیز معجزه شده....

معجزه چیشده یعنی خدا دلش به حالم رحم اومده بود ازم نگرفتش؟؟؟؟

صدای خنده هات هنوز توی گوشمه عطری که میزنی رو لباسیه که میپوشمه

دیگه بدون من یه قدمم برندار یه چیزی بت میگم این دفعه رو نه نیار

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

بدون تو بدون از این زندگی سیرم به جون هردومون نباشی از دست میرم

درارو وا نکن و حرف رفتنو نزن نه دیگه تا نکن به هر دلیلی بد با من

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

ماکان بند...هربار این درو.....

....یکماه بعد.....

...یکماه بعد...

با پویان کنار اتاق دادگاه وایستاده بودیم منتظر نگاه به شکم برآمده ام انداختم عجیب بود تو ماه سوم بارداری شکمم تقریبا برآمده شده بود قرار بود چند وقت دیگه برم سونوگرافی هووف البته وقتی حال شنتیا کامل بهبود یافت...

اون روز معجزه شد شنتیای من برگشت خدا اونو بهم برگردوند و بازم قلبش زد و بعد یک هفته بهوش اومد همه زندگی من ولی اصلا حالش مساعد نبود تا توی دادگاه حضور داشته باشه وقتی از همه چی شنید خیلی داغون شد واسه شیانا با اینکه ازش دلگیر بود و حرفی نزد ازش ولی میدونستم چقدر چشاش غم تنها برادرش رو میکشه...

امروز حکم شیانا رو میدادن هرچی زار زدم به پای شنتیا ببخشتش نزار اعدامش کنن قبول نکرد کاری که شیانا باهاش کرده بود دلش رو باهاش صاف نمیکرد و اون مدارکی که اونو از قصاص نجات میداد رو ، رو نمیکرد..

آهی کشیدم همون موقع نوبت ما شده بود وارد اتاق شدیم با پویان و روی صندلی ها نشستیم کلی عکاس و خبرنگار گوشه کنار بودن دلم طاقت دیدن شیانا رو تو اون وضعیت رو نداشت با اینکه خیلی اذیتم کرده بود ولی دل من به حالش میسوخت گناهش فقط عاشقی بود اونم هرچقدر گناهکار بود بیگناهم بود حقش اعدام نبود حداقل به این زودی بمیره حتی حبس ابد میگرفت بهتر از قصاص بود که...

شنتیا کاش میومدی کاش ولی میدونم چقدر غرورت نمیزاره و از طرفی هم حالش خوب نبود هنوز زخماش اذیتش میکرد تو خونه بود ولی من اومدم گفتم تو نیای من میرم...

نشسته بودیم روی صندلی که در اتاق باز شد دوتا سرباز شیانا رو دست بند به دست آوردن با دیدن حال و روزش تو لباس زندان اشک تو چشام جمع شد اونم میون جمعیت نگاهش به من افتاد چشاش پر از حس های منفی و غم بود با درد نگاهش رو ازم گرفت بردنش سمت جایگاه قاضی وایستاد وکیل گرفته بودیم ولی چه به درد میخورد وقتی مدارک نیست...

قاضی با ابهت تق تق با اون مهر بزرگش زد روی میز و با بسم الله و گفتن دادگاه رسمی و سکوت رو رعایت کنید ..

شروع کرد همه مدارک بر علیه شیانا بود ....لعنت بهت سیروس لعنت کثافت چطور تونستی با بچت همچین کاری کنی..حقت بود قصاص سیروس درست یک هفته پیش جلوی همه اعدام شده بود ...

درتمام طول مدت سر شیانا پایین بود تمام حاضرین تو دادگاه خواستار مرگش بودن...

عرق روی پیشونیش و غروری که ازش شکسته بود قلبم رو به درد میاورد دیگه هیچ شباهتی به اون شیانا نداشت اونی که هیچوقت فکر نمیکردم این روزگار خمش کنه...

اونقدر فکرم مشغول بود و غرق افکار در هم برهم بودم که

حتی متوجه گذر زمان نشدم فقط وقتی به خودم اومدم که بازم زدن اون چوبه لعنتی روی میز و صدای قاضی که داشت حکم رو اعلام میکرد نمیخواستم بشنوم دیگه نتونستم بغضم سرباز کرد و زدم زیر گریه ...

هق هق کردم پویان که کنارم نشسته بود محکم دستام رو گرفت و فشرد و زمزمه کرد:

-باران تو رو خدا آروم باش اینجا دادگاه

ولی نمیتونستم اشکام رو به زور پاک کردم حکم داشت اعلام میشد که همون موقع سربازی داخل اتاق شد و گفت:

-صبر کنید جناب قاضی کسی اجازه ورود میخواد و میگه مدارکی داره که باید نشون داده بشه

متعجب با پویان برگشتیم یعنی چی چه مدارکی؟

کی میخواد بیاد...

همه نگاه ها برگشت سمت قاضی شیانا متعجب سرش رو بالا آورد قاضی نگاهی که همه کرد و بعد گفت:

-بفرستین بیاد تو

همون موقع سرباز اسمش رو صدا زد با شنیدن اسمش باورم نمیشد چشامو دوختم به در پویان هم با تعجب برگشت شیانا خشک شده به در دادگاه نگاه کرد که در باز شد و قامتش مشخص شد...

نگامو بهش دوختم که از در داخل شد لبخند روی لبام نشست و زمزمه کردم:

-میدونستم میای عزیز دلم میدونستم دلت طاقت نمیاره و میای

یه تیپ رسمی مشکی زده بود نگاهش به من افتاد لبخندی زدم ولی اون اخماش توهم بود الهی باران قربونت شه قربون غرورت...

سختش بود توی راه رفتن آروم آروم حرکت کرد سمت جایگاه و دستش روی زخمش بود...

نگاه شیانا خشک شنتیا بود و شنتیا حتی نگاهشم نمیکرد...

رسید به جایگاه با پویان زل زدیم بهم و لبخند رو لبای هردومون نشست...

قاضی از شنتیا خواست مدارکی رو که ادعاشون رو کرد رو کنه..

و شنتیا تمام مدارکی و فیلم هایی که از سیروس همون موقع تو اون خونه به همراه مدارک دیگه پیدا کرده بود رو ، رو کرد فیلمی که نشون میداد قتل هایی که میکرد به گردن شیانا میانداخت و شیانا ساده چه ساده لوحانه بعضی هارو به دستور سیروس میکشت...

قاضی بعد دیدن مدارک و همه چیز اعلام ده دقیقه تنفس کرد و همه از اتاق دادگاه خارج شدیم...

ده دقیقه طاقت فرسا هم تمام شد و دوباره وارد دادگاه شدیم قاضی اون چوبه رو زد روی میز و بعد چندی حکم رو خوند...

-حکم صادره دادگاه طبق ماده و قانون.....با تخفیف شیانا سرمد محکوم به حبس ابد شد حکم صادر و اعلام پایان دادگاه....

بازم اشک تو چشام جمع شد ولی خوب بود هرچی که بود خیلی خوب بود بهتر از قصاص بود خیلی بهتر..

کاری بیشتر از این از کسی برنمیومد...

قطره اشکم رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتیم زل زدم به شنتیا که سرش پایین بود میدیدم چقدر حالش بده حبس ابد هم همچین خوب نبود یه عمر تمام تو زندان بودن...

آه کشیدم رفتم سمتش دستاش رو گرفتم نگام کرد زل زدیم تو چشای هم لبخندی زد منم لبخندی زدم که آروم بند انگشتام رو بوسید و گفت:

-خوبی خانومم؟

زل زدم تو چشاش و زمزمه کردم:

-خوبم خیلی خوبم از اینکه اومدی خوبم میدونستم میای میدونستم دلت طاقتش رو نداره

لبخند تلخی زد آروم پیشونیم رو بوسید و گفت:

-مرسی که هستی بارانم تو بدترین روزای زندگیم فقط تو و اون بچه منو سر پا نگه میدارین...

لبخند زدم همون موقع در اتاق باز شد شیانا رو دست بند به دست داشتن میبردن میخواستن ببرنش زندان..

زل زدم بهش شیانا وایستاد زل زد به شنتیا دوتا سرباز نگهش داشته بودن...

هردو تو چشای هم زل زده بودن شنتیا سرد نگاهش میکرد اخماش توهم رفته بود ولی چشای شیانا غم داشت آروم خواست حرکت کنه سمت شنتیا که سرباز با جدیت گفت:

-کجا راه بیافت باید بریم

شیانا حرصی گفت:نمیخوام فرار کنم میخوام دو کلمه با داداشم حرف بزنم همین

سرباز با اخم گفت:راه بیافت نمیشه اگه میخوای باهاش حرف بزنی میاد ملاقاتت تو زندان زود راه بیافت

شیانا حرکت نمیکرد و سربازها داشتن به زور میبردنش و چقدر دیدن این صحنه زجرآور بود که همون موقع شنتیا گفت:

-صبر کنین

و رو به مرد اخمویی که اشاره میزد سربازها ببرنش گفت:

-ستوان لطفا فقط دو دقیقه

ستوان زل زد به چشای شنتیا و بعد اشاره زد بذارن شیانا حرفش رو به شنتیا بزنه...

شیانا رو به روی شنتیا وایستاد ولی شنتیا همچنان تو سکوت نگاهش میکرد شیانا سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

-داشتم میمردم کابوسم شبا بود که تنها برادرم رو کشتم شنتیا خیلی عذاب کشیدم ولی حالا امروز وقتی دیدمت شنتیا فقط میتونم بگم خوشحالم زنده ای خوشحالم نمردی اون روز من خودمم اون روز کنارت مردم شنتیا واسم آسون نبود نمیخواستم اینطور شه خوشحالم حالت خوبه داداش

شنتیا بازم فقط تو سکوت نگاهش کرد شیانا دستاش دستبند زدش رو بالا آورد نگران نگاهشون کردم کاش شنتیا یه کاری میکرد تا شیانا عذاب نکشه حرفی نمی زد هیچی فقط سکوت...

شیانا حلقه دستاش که دستبند زده شده بود انداخت دور گردن شنتیا و محکم بغلش کرد سرش رو روی شونه هاش گذاشت و زمزمه کرد:

-منو ببخش شنتیا خواهش میکنم تو امروز در حقم کاری کردی که باعث شد بیشتر از وجود خودم متنفر بشم من خواستم تو رو بکشم و تو منو از قصاص نجات دادی مردونگی در حقم کردی که باعث شد من پست جلوت خودمو پست تر بدونم شنتیا منو ببخش میدونم خیلی اشتباه ها کردم خیلی هم تو رو عذابت دادم هم باران رو لایق باران تویی نه حیوونی مثل من منو ببخش حلالم کن فقط همین..

طاقت نداشتم طاقت دیدن این صحنه اشکام ریخت شیانا سرش رو روی شونه های شنتیا فشرد و اشکاش ریخت شونه هاش میلرزید و بازم صدای شیانا:

-لعنتی یه حرفی بزن بگو منو میبخشی بازم در حقم مردونگی رو تمام کن داداش کوچیکه در حق داداش بزرگه آشغالت تمام کن بیشتر شرمنده ام کن

قطره اشکی از چشای شنتیا سر خورد روی گونه هاش دستاش آروم روی شونه های شیانا نشست و شیانا رو به خودش فشرد و زمزمه کرد:

-داداش بزرگه نامرد ایندفعه که یه چاقو فرو نمیکنی تو قلبم

شونه های شیانا بیشتر لرزید و گفت:بیشرف نابودم نکن با حرفات...

شنتیا چنگ زد تو موهای شیانا و زمزمه کرد:

-بیشرف عمته نگران نباش بخشیدم پدرسگ

شیانا خندید تلخ خندید شنتیا هم همراهش تلخ خندید و شیانا گفت:

-میگم خری میگی نه احمق ما عمه نداریم

شیانا از بغلش بیرون اومد و گفت:بسه دیگه زیاد فیلم هندی شده به ما دوتا نمیاد اینطور باهم بسازیم

همون موقع سرباز گرفتش و گفت:بسه دیگه زیادی حرف زدین راه بیافت

و به زور داشت میبردتش لحظه آخر زل زد تو چشام و گفت:

-میبخشی

از زور اشک نفسم نمیومد لب زدم بخشیدم و رفت بردنش داشتم میافتادم که شنتیا منو تو بغلش گرفت و تو بغلش هق هق کردم و سرم رو تو بغلش پنهون کردم...

شیانا

دوماه بعد

دستام روی ساعدم گذاشتم تحمل اینجا واسم از جون دادنم سخت تر بود یه عمر قرار بود مثل یه پرنده تو یه قفس زندگی کنم و این عذاب آور ترین عذاب بود ...شنتیا و هر روز ملاقات بهم سر میزد و گاهی هم باران شکم باران برآمده شده بود لبخند تلخی رو لبام نشست جلوش نقش بازی کردن اینکه فراموش کردم و برام حالا زن داداشم سخت بود خیلی مگه میشد دختری که همه چیزم بود رو فراموش کنم چشامو بستم محکم روی هم فشردم چقدر خوشبخت بودن خوشبختی حقشون بود هم حق شنتیا هم حق باران...

ولی حق من نبود خوشبختی هه از اولم نفرین شده بودم سیاه بود همون روزی که دنیا اومدم وقتی حتی مادرم هم نگام نکرد منو بچش رو دوستم نداشت چون از وجود سیروس بودم حالا دوماه من اینجام ولی نمیتونم هرلحظه حس میکنم خفه میشم این تو ، تو این قفس لعنتی چشامو محکم روی هم فشردم سرم درد گرفته بود مثل هر روز با این همه فکر...

تو بند خودم بودم صدای یکی از هم بندی ها بدجوری تو مخم بود روی اعصابم داشت میرفت...

انگار عروسی ننشون بود هر روز ساز میزدن میخوندن تو بند با اون صدای مزخرفشون..

نه نمیشد ساعدم رو از چشام برداشتم با اخم زل زدم به مرتیکه خیکی یاور و گفتم:

-میشه دهنت رو ببندین و اینقدر هر روز زر زر نکنین واسه آدم ...

یاور نگام کرد با اخم همونطور که رو صندلیش لم داده بود با اون هیکل مزخرفش همه ازش میترسیدن گفت:

-هی جوجه فوکولی چه زری زدی تو؟

باحرص از روی تختم که طبقه بالا بود پریدم پایین رو به روش وایستادم و گفتم:همون زری که شنیدی مثلا میخوای چیکار کنی؟

تسبیحش رو چرخوند و گفت: تویه علف کی باشی که واسه یاور بلبل زبونی کنی بچه سوسول

گردنم رو کج کردم و گفتم:هنوز شیانا رو نشناختی حرف دهنت رو بفهم عوضی

یاور بلند شد هیکلش دوبرابر من بود با اخم گفت:

-عوضی قیافت بچه پرو از تو گنده ترش نتونستن تو روی یاور بایستن

یقه لباسم رو تو دستاش گرفت با اخم گفتم:

-دستت رو بردار وگرنه پشیمونت میکنم

-اگه برندارم چه غلطی میکنی کوچولو؟

یقه لباسش رو تو دستام گرفتم محکم با کله ام زدم تو کله اش ناله کرد و سرش رو گرفت یه لگد زدم وسط پاهاش پهلون پنبه کودن...

محکم گردنش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار داشتم خفش میکردم قرمز شده بود و داشت رو به کبودی میرفت و التماس میکرد ولی من حالیم نبود دیوونه ای شده بودم که تو زندگیش هیچی واسه از دست دادن نداشت...

هم بندی هام هم نمیتونستن منو ازش جدا کنن...

با صدای در زندان و بالاخره به زور بچه ها جدام کردن ....

افتاد پایین و همونطور که خس خس میکرد و هیکل چاق و بیریختش بالا پایین میشد با ترس نگام میکرد پورخندی زدم و رفتم روی تختم نشستم همه بچه ها نگام میکردن همون موقع در بند ما زده شد سربازی در رو باز کرد و فریاد زد:

-شیانا سرمد پاشو بیا ملاقاتی داری

متعجب پاشدم ملاقات یعنی کی بود؟

مطمئن بودم شنتیا و باران نیستن لباس تنم رو مرتب کردم و از بند زدم بیرون و همراه سرباز راه افتادم رفتیم سمت اتاق ملاقات کننده ها...

تو اتاق پر از زندانی ها و ملاقاتی ها بود که روی میز نشسته بودن با ملاقات کننده اشون..

سرباز بهم نشونش داد برگشتم و نگاهش کردم با دیدن جمیل لبخند محوی زدم یکی از آدمای خودم بیرون از زندان بود هنوزم بعضی از آدمام رو داشتم حرکت کردم سمتش و رو به روش روی میز نشستم نگام کرد و گفت:

-آقا خوبین؟

-به نظرت اینجا هم میشه خوب بود؟

حرفی نزد آروم گفتم: آوردی اون چیزی که خواسته بودم رو؟

نگام کرد با غم و گفت:آقا چرا اون لعنتی رو میخواین واسه چه کاری

با اخم گفتم:به تو مربوط نی حالا آوردیش یا نه؟

سر تکون داد و آروم گفت:آوردم

و بعد نگام به بسته کوچیک تو دستش افتاد هردو زل زدیم به اطراف سربازها حواسشون نبود که سریع هلش داد به طرفم که گرفتمش و تو لباسم قایمش کردم کسی نفهمید...

نگام کرد و گفت:

-آقا من نگران شمام میترسم بخواین با اون بلایی سر خودتون

وسط حرفش پریدم و گفتم:مرسی که واسم آوردی دیگه بقیش مهم نیست بخوام باهاش چه غلطی کنم زندگی من فقط به من مربوط حتی اگه بخوام این زندگی رو تمام کنم حالا به سلامت

و بی توجه به جمیل از جام پاشدم و رفتم سمت سرباز و گفتم بریم...

و همراه سرباز راه افتادیم سمت بند همه چی به زودی تمام میشه خیلی زود ...

پرنده هایی که هیچ وقت از قفس آزاد نمیشن خودشون با دستای خودشون روحشون رو به پرواز در میارن ...هه...

باران

با لبخند زل زده بودم به مانیتور و دکتر هم بهم نشون میداد نگام به شنتیا افتاد که با لبخند نگام کرد و اونم با ذوق زل زد به صفحه مانیتو تو دلم زمزمه کرد:

-آخ مامان دورت بگرده الهی

خیلی ذوق داشتم بفهمم جنسیتش چیه دختر هست یا نه...

دکتر بعد بررسی زل زد به من و شنتیا لبخندی زد و گفت:

-خوب مامان خوشگل کوچولوها سالم هستن همه چی نرمال و ضربان قلبشون هم طبیعی تبریک میگم عزیزم شما دوقلو بارداری جنسیتشون هم یه دختر و یه پسر...

با چشای گرد شد به دکتر زل زدم چی دوقلو وای برگشتم سمت شنتیا اونم با چشای گرد شده نگام میکرد هردو خندیدیم و گفتیم : دوقلووو

دکتر هم از حالتمون خنده اش گرفت وای خدایا یعنی این تو دوتا فنچ وای الهی مامان دورشون بگرده...

خلاصه از دکتر تشکر کردیم و بعد گرفتن عکس و جواب سونوگرافی از اتاق زدیم بیرون ۵ ماه شده بودم و شکمم گرد و قلبمه از مطب زدیم بیرون به زور تا بحال خودم رو کنترل کردم و دستای شنتیا رو میفشردم همینکه سوار ماشین شدیم جیغ زدم و محکم شنتیا رو بغلم کردم و جیغ زدم شنتیا خندید و گفت:

-مبارک خانومم

-وایی شنی تبریک هم به تو وای شنتیا باورت میشه دوقلوان یه پسر یه دختر آخ...

از ذوق داشتم میترکیدم فقط میخندیدم شنتیا که از من بیشتر ذوق داشت ...

شنتیا راه افتاد سمت یه بستنی فروشی با لبخند زل زدم به حلقه تو دستام درست یک ماه پیش منو شنتیا باهم عقد کردیم...

شنتیا تصمیم داشت برام یه جشن بزرگ بگیره ولی من نخواستم نیازی به جشن بزرگ نبود....

رفتیم محضر عقد کردیم همون روزم یه جشن کوچیک گرفتیم دوستامون پیام مهناز حتی سحرناز آیسو پویان و دایی شنتیا همه بودن یه جشن گرفتیم با بچه ها جالب تر شکم برآمده من بود خخخ. .

ولی جای شیانا خیلی خالی بود از زندان واسمون زنگ زد و بهمون تبریک گفت ..

آه کشیدم بازم با یاد شیانا کاش راهی بود تا حداقل عفو بخوره شنتیا میگفت شاید بشه چندسال دیگه واسش عفو گرفت نمیدونم...

ماهم تو خونه مجردی که شنتیا داشت زندگی میکنیم باهم یه خونه ویلایی خوشگل نسبتا بزرگ با حیاط بزرگ که شبیه باغ بود و استخر داشت...

خونمون خوشگل بود دکور خونه روهم عوض کردیم با وسایل جدید و یکماه زندگی جدیدمون رو آغاز کردیم باهم و خوشبختی رو با تک به تک وجودم حس میکنم و امروز که اومده بودیم واسه مشخص شدن جنسیت که فهمیدیم نه یکی که دوتا فنچ تو وجودم وای پسر مامان و دختر بابا الهی فداشون شم من.....

شنتیا رفت و دوتا بستنی گنده خرید و آورد با خنده خوردیم مسخره بازی در آوردیم تا شب فقط بیرون بودیم و خوش گذروندیم و هرچی دلم میخواست شنتیا واسم میخرید واییی تو بازار بودیم که از یه بوتیک مخصوص لباس بچه دوتا کفش خیلی خوشگل بچه گانه دیدم خیلی خوشم اومده بود شبیه بهم بودن یکی صورتی و یکی آبیش رو خریدیم و هی با ذوق نگاهش میکردیم وای مامان فدای پاهای کوچولوشون بشه ....

برگشتیم خونه و با خستگی روی کاناپه نشستم وای شالم رو از سرم کندم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشامو بستم ...

که حس کردم شنتیا کنارم نشست و منو کشید تو بغلش لبخندی از ته دلم زدم گیره موهام رو باز کرد که موهای بلندم روی سرشونه هام ریخت رفته بودم موهام رو رنگ ریختم و دوباره مشکی کرده بودمشون بازم شده بودم همون باران خواستنی شنتیا...

موهام رو ناز کرد و روی موهام رو بوسید و گفت:

-خوشگلم خسته شده

سرم رو تو بغلش پنهون کردم و با لبخند گفتم:

-وقتی تو هستی کنار تو خستگی برام معنی نداره

صورتم رو تو دستاش گرفت برم گردوند سمت خودش زل زد تو چشام خم شد روی صورتم زمزمه کرد:

-همه زندگیمی بارانم مثل خون تو رگام جریان داری دوست دارم تنها عشق من

با لذت چشامو بستم که لباش روی چشام نشست و چشامو بوسید لبخند زدم و با همون چشای بسته زمزمه کردم:

-دوست دار....

که با لباش خفم کرد و ادامه حرفم رو نتونستم بگم منم با لبخند همراهیش کردم و دستامو روی صورتش گذاشتم و نوازششون کردم...

دستاش رو شکمم نشست و با لبخند ازم جدا شد و بعد خم شد و روی شکمم رو بوسید و گفت:

-بابایی فداتون شه

لبخند زدم از ته دلم که دستاش رو گذاشت زیر پاهام و با یه حرکت بغلم کرد سرم روی شونه هاش فشردم سنگین شده بودم ولی شنتیا حرفم رو گوش نمیکرد...

بردم منو تو اتاقمون و گذاشتم روی تخت کمکم کرد لباسای بیرونیم رو با خونگی عوض کردم و اونم کنارم اومد و سرم روی سینه هاش گذاشت بغلش کردم و تو آغوش امنش خوابم برد .....

شنتیا رفته بود دوش بگیره و منم داشتم میز صبحونه اش رو حاضر میکردم قرار بود بعد صبحونه یه سر بره اداره..

مشغول بودم و با سلیقه میز صبحونه رو چیدم که همون موقع صدای زنگ گوشی شنتیا اومد از آشپزخونه بیرون اومدم نگام به گوشیش خورد که هی روی میز عسلی ویبره میرفت صدا زدم:

-شنتیا شنتیا...

همون موقع از اتاق همونطور که داشت موهاش رو خشک میکرد بیرون اومد و گفت:

-جانم عزیز دلم

اشاره زدم به گوشیش روی میز و گفتم:

-گوشیت زنگ میخوره

سر تکون داد و رفت سمت گوشیش منم رفتم چایی بریزم و مشغول بودم با صدای بلند شنتیا که فریاد زد:

-پویان گوه نخور

باترس برگشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون شنتیا وسط حال داشت از عصبامیت میلرزید با نگرانی نگاهش کردم که بازم فریاد زد:

-خفه شو خفه شو لعنتی شوخیت گرفته خیلی شوخی مسخره ای کثافت بهتره ادامش ندی وگرنه خودم خفت میکنم

با ترس رفتم سمتش و گفتم:

-شنی چیشده شنتیا؟

نمیتونم پویان بهش چی گفت که فریادش مساوی شد با پرت شدن گوشی توی دیوار و صد تیکه شدنش:

-خفه شووو به این دروغ لعنتی بیشتر از این ادامه نده توله ** سگ

نگاه شنتیا کردم دستاش رو گرفت به دیوار میلرزید و به زور خودش رو نگه داشته بود و فقط با چشای قرمز شده به رو به روش خیره شده بود رفتم سمتش داشتم از نگرانی جون میدادم جیغ زدم:

-شنتیا شنتیا چیشده تو رو خدا شنی عزیزم بهم بگو

ولی هیچی نمیگفت انگار خشکش زده بود هرچی التماس میکردم جواب نمیداد یقه لباسش رو گرفتم برش گردوندم سمت خودم و جیغ زدم:

-لعنتی جواب منو بده شنتیا تو رو خدا بگو چیشده تو رو به ارواح خاک پدر و مادرت بگو چیشده لعنتی

اشکام روی گونه هام میریخت

-شنتیا خواهش میکنم حرف بزن داری میمیری بگو چی شنیدی پویان بهت چی گفته....

نمیگفت انگار مثل مجسمه خشکش زده بود عجز و ناله های منو نمیدید انگاری...

عصبی شدم یه سیلی زدم تو گوشش صورتش یه ور شد جیغ زدم:

-بگو لعنتی لال مونی گرفتی مگه د حرف بزن

چشاشو با درد بست همون موقع صدای زنگ گوشی خودم بلند شدم بی توجه به شنتیا رفتم سمت گوشی و گرفتمش شماره پویان بود سریع جواب دادم و صداش پیچید

-الو باران شنتیا کجاست چرا گوشیش خاموش شده ؟

با گریه گفتم:زده گوشیش رو شکونده حرف نمیزنه دارم دیوونه میشم پویان چی بهش گفتی

و جواب من فقط سکوت بود سکوت عذاب آور پویان و بعد هق هق های مردونه اش از پشت گوشی فریاد زدم یه فریاد هیستریک:

-پویان چیشده کثافت چیشده بگو ببینم من سکته کردم التماست میکنم بهم بگو چیشده چه شنتیا داره داغون میشه

و پویان به حرف در اومد با صدای لرزون گفت ، گفت و منو نابودم کرد گفت و از داخل شکستم کفت و زانوهام خم شد روی زمین..

-باران...شیانا خودکشی کرده نرسیده به بیمارستان تمام کرد دارن انتقالش میدن سردخونه بیاین بیمارستان شنتیا باور نمیکنه تو رو خدا بیارش بیاین بدبخت شدیم باید کارهاش رو شنتیا انجام بده ....

گوشی از دستم پرت شد به شنتیا زل زدم که نگام میکرد اشکام ریخت شیانا خودکشی کرد شیانا مرده تمام کرد دستم رو به سرم گرفتم هی تو سرم تکرار میشد...

سردخونه...خودکشی...تمام کرد...

جیغ زدم دستم رو به سرم گرفتم و جیغ زدم فقط جیغ میزدم و ناله میکردم شنتیا بلند شد اومد سمتم محکم منو تو بغلش گرفت و گفت:گریه نکن باران...باران آروم باش باران نفس بکش تو رو خدا

جیغ زدم: کثافت پاشو شنتیا پاشو باید بریم بیمارستان پاشو میگن داداشت مرده

و فریاد شنتیا:خفه شو داداش من نمرده دروغ داداش من زندست پاشو میریم بهت نشون میدم اونی که مرده یه شیانا دیگست داداش من نمرده

متعجب به شنتیا و دیوونه بازیاش زل زدم باور نمیکرد دیوونه شده بود هردو دیوونه شده بودیم معلومه دروغ واقعیت نیست نمیشه باورش کرد شیانا نمرده امکان نداره خداجونم....

اشکام روی گونه هام میریخت و با شنتیا هردو تو ماشین نشسته بودیم و حرکت میکردیم سمت بیمارستان...

شنتیا کلافه و عصبی دستی تو موهاش میکشید داشت دیوونه میشد شایدم شده بود هنوزم باور نداشت...

چشام قرمز شده بود و میسوخت حالم افتضاح خراب بود...

بالاخره رسیدیم و هردو از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم داخل بیمارستان بعد کلی پرس و جو تونستیم پویان و بقیه رو پیدا کنیم شنتیا با حرص رفت سمت پویان که چشاش قرمز بود و گفت:

-داداشم کو چیکارش کردین؟

خیلی عصبی بود میترسیدم حتی سمتش برم فقط داد و فریاد میکرد و شیانا رو صدا میزد پویان به زور آرومش کرد شنتیا یقش رو گرفت تکونش داد صداش از بغض میلرزید:

-داداشم کو پویان لعنتی حرف بزن...

پویان سرش رو انداخت پایین قطره ای اشک از چشاش چکید و آروم گفت:

-موقع هواخوری زندانی ها بود ولی شیانا نرفت وقتی هن بندی هاش برگشتن از هواخوری دیدن صورتش کبود شده و از درد به خودش میپیچه و خون بالا میاره قرص خورده بود نمیدونم چجوری اون لعنتی رو گیر آورده بود قرص برنج خورده بود سریع آمبولانس آوردن برسوننش بیمارستان ولی نرسیده به بیمارستان تمام کرد خودت بهتر میدونی قرص برنج هیچ پاد زهری نداره تمام اعضای بدن داخلیش رو نابود کرد تمام مدت نابود شدن بدنش درد کشید و بعد اینکه مغز دیگه فرمان نداد شیانا تمام کرد الانم منتقلش کردن سردخونه بقیه کارهاش باید تو انجام بدی تنها عضو از خانوادشی...

جیغ زدم باورم نمیشد دستم رو دهنم گذاشتم و هق هق کردم دستای شنتیا از دور یقه پویان جدا شد و مات و مبهوت نگاهش کرد بازم اشک نریخت زمزمه کرد:

-دروغ دروغه تا با چشای خودم نبینم باور نمیکنم تا جسم بی جونش رو نبینم کجاست میخوام ببینمش داداشم رو

پویان شنتیا رو گرفت و گفت:شنتیا نمیشه لعنتی باور کن شیانا مرده دیگه نیست...

شنتیا زد تخت سینه پویان و گفت:

-شر و ور تحویل من نده میخوام ببینمش میخوام همین حالا ببینمش میخوام جنازه اش رو ببینم تا باور کنم دروغ شیانا برادر من کسی نیست خودشو بکشه ...

هرچی میخواستیم جلوش رو بگیریم نمیشد داشت خودش رو میکشت پویان اشاره زد و اجازه گرفت تا بتونه ببینتش راه افتادیم سمت سرد خونه بردنش سمت در تا کنار در همراهش رفتم شنتیا در رو باز کرد و داخل سردخونه شد و در رو بست با هق هق کنار در سر خوردم تمام بدنم میلرزید باورش سخت بود شیانا مرده اون چشایی که آخرها همش غم داشت اون نگاه ...

با هق هق گفتم:

-ش..شی..یا...نا

با صدای فریاد شنتیا از تو سرد خونه صدای جیغ های منم بلند شد بمیرم واست شنتیا لعنتی داری چی میکشی صدای فریاداش انگار کل بیمارستان رو میلرزوند....فقط صدا میزد شیانا.....

شنتیا...

داخل سردخونه شدم ...سردی سردخونه تنم رو میلرزوند...

چشام بسته بود دلم نمیخواست چشامو باز کنم نمیخواستم ببینم آخرین نفر از خانواده ام هم از دستش دادم...

نمیخواستم ببینم برادری که برای داشتنش هرکاری کردم حالا نیست نمیخواستم تحملش واسه من سخت بود نمیخواستم بازم ببینم یه نفر دیگه از خانوادم خودشو کشت یه بار مادرم و حالا برادرم....

به زور چشامو باز کردم روی تخت وسط سردخونه جسمی بود که روش پارچه سفید کشیده بودن همون صحنه کافی بود تا بغض لعنتی بشکنه و اشک هام روی گونه هام بریزن...

به زور حرکت کردم سمتش رسیدم کنار تخت دستام به زور حرکت کردن و ملافه سفید رو تو مشتم گرفتم اشک از گونه هام سرخورد و ملافه رو کشیدم چشای بسته صورت کبود ملافه رو ول کردم صورتش یخ بود سرد سرد...

آروم گونه هاش رو نوازش کردم و اشکام ریخت با اشک زمزمه کردم:

-شیانا...شیانا پاشو شیانا چرا خوابیدی اومدم کنارت...شیانا پاشو داداشی...

هق هقم سکوت اتاق رو میشکوند با هق هق سرش رو تو بغلم گرفتم موهاش رو ناز کردم و اشک ریختم:

-پاشو لعنتی بازم مثل گذشته ها صدات میزنم داداش شیانا پاشو نبودنت رو نمیخوام پاشو چرا خوابیدی ؟

تو چرا اینقدر سردی ؟ سردت شده مگه نه؟

پاشو دیگه داداش کوچیکه اومده من بی تو نمیتونم شیانا...

دستاش رو تو دستام گرفتم دستای سردش رو بوسیدم اشکام دستاش رو خیس کرد گونه های یخ زدش رو خیس کرد و فریاد زدم:

-لعنتی پاشو دیگه تو دیگه تنهام نزار مادرمون رفت پدرم رفت همه رفتن تو دیگه نه تو رو بخدا پاشو..تو دیگه نه طاقتش رو ندارم ...

مگه نمیگفتی من یه احمق ساده ام پاشو این احمق ساده زو تنها نزار چرا از خواب پا نمیشی تو که خوابت سنگین نبود ...

پاشو داری عمو میشی اونم عمو دوتا فنچ کوچولو پاشو نذار بچه هام عمو هم نداشته باشن..

هق هق کردم محکم تو بغلم گرفتمش و تکونش میداد و فریاد میزدم پاشه از این خواب لعنتی چرا بیدار نمیشه چرا میخواد تنهام بزاره چطور تونست باهام اینکار رو بکنه خداااا...

چنگ زدم میون موهاش و فریاد زدم:

خـــــــــــــــــــــــــــدا شـــــیانــــــا بــــــرگـــــرد

چشامو با درد بستم و از لای پلکای بستم اشکام ریخت و خاطراتمون جلو چشام اومد بچگی هامون:

فلش بک

باترس زل زدم به یکی از عتیقه های سیروس که دست خورده بود و شکسته بود اون عتیقه واسه سیروس از جونش هم با ارزش تر بود اشکام ریخت منو میکشت و بعد عتیقه درست میکرد...

فقط چهارسالم بود با ترس زل زدم به عتیقه شیانا دید من شکوندم ولی حرفی نزد شب شد و سیروس برگشت با دیدن عتیقه شکسته و اشکای من فهمید کار من...

اومد جلو فریادش هنوزم تو گوشم بود:

-تخم*سگ چیکار کردی تو؟

با ترس نگاهش کردم از ترس سکسکه ام گرفته بود شلاقش رو گرفت و اومد سمتم تا خواست بزنه شیانا پرید جلو و گفت:

-کار من بود کار شنتیا نبود بابا

با اشک زل زدم به شیانا سیروس میدونست کار شیانا نیست با اخم گفت:

-مطمئنی میخوای جای اون توله کتک بخوری؟

شیانا با هموح بچگیش که فقط سه سال ازم بزرگتر بود سرش رو تکون داد و گفت:

-آره مطمئنم...

بردش تو انبار سیروس واسه عذاب کشیدن من جلوی من شیانا رو زد با شلاق شیانا گریه میکرد ولی حرفی نمیزد اونقدر زدش تا ازتنش خون میومد ...

با ترس به شیانا نگاه کردم که از بدنش خون میومد و اشک میریخت ولی با مهربونی به من چشم دوخته بود با گریه زمزمه کردم: داداشی شیانا...

سیروس اومد سمتم محکم زد لای پاهام که از درد افتادم زمین یه سیلی زد تو صورتم و گفت:

-نگاه کن توله حرومی بخاطر تو زدمش چون فدای تو شد زدمش تا همه بفهمن هرکی بخواد خودشو فدای توی پدر سگ کنه میکشمش..

و رفت با درد رفتم سمت شیانا بغلش کردم هردو گریه کردیم و گفتم:داداشی شیانا

محکم بغلم کرد و گفت:عیب نداره

خم شد و دستای زخم شده اش رو بوسیدم اونم پیشونیم رو بوسید کمکمش کردم به زور لنگون با کمک خدمتکارها بردمش بالا مادرمون تا صبح اون موقع بالا سرمون گریه کرد ....

پایان فلش بک

از گذشته ها بیرون اومدم حالا تنها کسم هم از دست داده بودم کاش همیشه بچه بودیم شیانا هیجوقت بزرگ نمیشدیم دیوونه شدم و صورتم سرخ شده بود بدن سردش رو تو بغلم فشردم و فریاد زدم:

-تو چرا سردی لعنتیییی شیاناااااااااا داداشیییییییی

کاشکی تورو، سرنوشت ازم نگیره

می ترسه دلم، بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام یادم می یارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من واسه تو

قلب شکسته اش می زنه

آخه کی واسه تو مثل منه؟

بمون دل من فقط به بودنت خوشه

من و فکر رفتنت می کشه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو، نمی تونم

کاشکی تورو، سرنوشت ازم نگیره

می ترسه دلم، بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام یادم می یارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من واسه تو

قلب شکسته اش می زنه

آخه کی واسه تو مثل منه؟

بمون دل من فقط به بودنت خوشه

من و فکر رفتنت می کشه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو، نمی تونم

بمون..... محسن یگانه.....

باران

افتاده بودم جلوی گوری که شیانا رو تو خودش جا داده بود همه بودن چشای همه بچه ها اشکی بود با اشک زل زده بودم به شنتیا که داشت خودش رو میکشت خاک ها رو روی سر خودش میریخت و فریاد میزد داداشش رو نزارن توی گور و پیام و پویان به زور نگهش داشته بودن ...

اونقدر تو این چند روز جیغ زده بودم دیگه صدام در نمیومد فقط اشک از چشام میریخت هق هق کردم میلرزیدم باورم نمیشد اون جسم کفن پوشیده شیانا باشه و روحانی که داشت به مرده تلقین میکرد...

صدای فریاد شنتیا بازم توی گوشم پیچید:

-نزارینش لعنتی ها ولم کنید نمیزارم داداشم هم ازم بگیرن تو رو خدا نزارینش داخل..

نگاه پر اشکم میچرخید میون جمعیت و دلم نمیخواست زل بزنم به داخل گور واسم عذاب آور بود دیدن واقعیت دیگه شیانایی نیست خدا نمیخواستم باورش واسم سخت بود خیلی هم سخت ...

با اشک نگام خورد از میون جمعیت به قسمتی دور تر از جمعیت زل زدم بهش که دست به سینه با لبخند نگام میکرد خودش بود شیانا بود نگام میکرد بازم مثل همیشه لباسای تیره به تن داشت سر تا پا سیاه ...

درست مثل بختشم که سیاه و شوم بود زمزمه کردم : شیانا

نگام میکرد فقط پرده اشک جلو دیدم رو گرفته بود ولی به سختی مقابله میکردم تا اشکم نریزه چون میدونستم اون شیانا نیست تنها وهم خیال با ریختن اشکام اونم میره زل زده بودم بهش اونم نگام میکرد با همون چشای سبز و عسلی چطور باور کنم دیگه اون چشا قرار نیست باز بشن چرا اینکار رو کردی چرا نابودمون کردی ببین چه بلایی سر شنتیا آوردی؟

بازم جلو اشکام کم آوردم و اشک از چشام ریخت و رفت خیالش دود شد و رفت هوا صورتم رو با دستام پوشوندم و زازر زدم آیسو مهناز نگهم داشته بودن و میخواستن آرومم کنن نمیتونستن هنوزم نمیخواستم زل بزنم به جسمش نمیخواستم با اینکه میدونستم تا چند دقیقه دیگه سنگ های لحد رو میزارن و این آخرین دیدار ولی کاش کور شم و نبینم همچین دیداری رو جیغ زدم شیانا

و چشامو رو هم فشردم قلبم رو تو مشتم گرفتم همه چی محو شد و فقط خاطرات جلو چشام اومدن:

اولین باری که دیدمش خونه کامران یه پسر مغرور وقتی با عشوه گری رقصیدم و قمار شدم بدستش ازم خوشش اومد و منو خرید وقتی بهم میگفت تو عروسک منی از بازی با تو خوشم میاد صداش تو گوشم پیچید :

-خریدمت چون ازت خوشم اومده عروسک خوشگله

بازم اشکام ریخت و بازم خاطرات آزار ها و اذیت هاش ....

نباشی کل این دنیا

واسم قد یه تابوته

نبودت مثلِ کبریتو

دلم انبارِ باروته..

باحرص گفتم:بهت میگم ولم کن بزار برم

شیانا-اول بگو چرا چشاتو بستی؟

-چون تو ل*ختی جلوی منو خجالتم نمیکشی اصلا

ولم کرد و صدای قهقه اش رو شنیدم مثل دیوونه ها میخندید حرصم گرفته بود خواستم برم که بازوهام رو گرفت و گفت:

-تا چشاتو باز نکنی نمیزارم بری

-من چشامو باز نمیکنم که گناه کنم و اون هیکل بی ریخت تو رو ببینم

شیانا-هه گناه مسخرس نگو که تاحالا ندیدی هیچ پسری رو اینطوری که باورم نمیشه

-معلومه که ندیدم مگه من مثل توام

شیانا-داری دروغ میگی امکان نداره ندیده باشی بعدشم مگه من چطورم؟

حرصم گرفت ازش بدم میومد بدم میومد گفتم:

-تو یه پسر ه*سی ه*زه ای که فقط دنبال عشق و حالی

نباشی کل این دنیا

واسم قد یه تابوته

نبودت مثل کبریتو

دلم انباره باروته

نباشی روز تاریکم

یه اقیانوسه آتیشه

تموم غصه ی دنیا تو

قلبم ته نشین میشه..

-آخ آخ داداش بزرگه زیر گردنت چیشده؟

شیانا باخشم نگاهش کرد دستاش دور فنجون قفل شد و حرفی نزد و با شیطنت ابروهام رو بالا انداختم و رو به شنتیا گفتم:فکر کنم پشه نیشش زده از اون پشه های داف و خوشگل

شنتیا نگام کرد و بعد پق زد زیر خنده قهقه میزد منم خندیدم که با دیدن چشای به خون نشسته شیانا خفه خون گرفتم و ولی شنتیا بی توجه به شیانا هنوز میخندید و با خنده گفت:

-اوخ اوخ داداش مواظب باش یه موقع پشه حامله نشه نمونه رو دستت

داشتم از خنده میترکیدم نتونستم و پوکیدم از خنده شیانا با خشم چنگالش رو کوبوند رو میز باترس نگاهش کردم فریاد زد:خفه شید هردوتاتون و به من زل زد و گفت:

- تو آدمت میکنم

و خواست حمله بیاره سمتم که جیغ زدم و از پشت میز پریدم فرار رو به قرار ترجیح دادم صدای فریادش تو گوشم پیچید:

-د من که تو رو گیرت میارم جرئت داری وایستا

دنیا رو بی تو

نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمات

یه دروغه محضه

دنیا رو بی تو

نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمات

یه دروغه محضه..

با اخم نگام کرد بازوهام رو بیشتر فشرد از دردش ناله کردم با حرص گفتم:چته مثل سگ شدی بازم مگه چیکار کردم دیدی که نه نزدیک شنتیا شدم نه باهاش گرم گرفتم ده فرسخیش هم نرفتم باز دردت چیه؟

نگام کرد و زل زد تو صورتم خم شد طرفم و با اخم گفت:

-خوش ندارم با پسرا گرم بگیری فهمیدی تنها کسی که میتونی باهاش راحت باشی منم حتی دلم نمیخواد زیاد نزدیک پیام باشی

با حرص نگاهش کردم و طبق معمول جمله ای رو گفتم که همه دختر پسرا موقع دعوا تو همه رمان و فیلم های عاشقانه بهم میگن هرچند من قرار نیست عاشق این ایکبیری بشم :

-به تو چه آخه من با کی میگردم ننه امی بابامی داداشمی نامزدمی تو چی منی آخه.؟

که محکم چسبوندم که ستون کنار در ویلا آخ کمرم درد گرفته بود چونم رو تو دستاش گرفت با اون چشای براقش زل زد تو چشام و غرید:

-بازم باید یاد آوری کنم کوچولو من صاحب توام تو مال منی تو همه چیزت به اسم شیانا سرمد اینو یادت باشه باران تو اون مغز فندقی ات حکش کن عزیزم

نباشی هر شبو هر روز

همش ویلون و آوارم

با فکرت زنده میمونم

تا وقتی که نفس دارم

تا وقتی که نبود تو

یه روز کاری بده دستم

بمون تا آخر دنیا

بمونی تا تهش هستم

-خیلی میخوامت جوجوی من

-صدبار گفتم من جوجوی تو نیستم

سرش خم شد تو گردنم بوسه ای که روی گردنم نشوند حالم رو بدتر کرد حالم از وجود خودم بهم میخورد و گفت:

-نچ تو فقط جوجوی منی باران روزی که تو واسه اون بشی من میمیرم لعنتی میفهمی میمیرم هیچ وقت تو رو بهش نمیدم حتی اگه مجبور بشم اونو بکشم میکشم تا تو مال اون نشی لعنتی با من چه کردی با وجود من چه کردی تو

چشامو با درد بستم از ترس لرزیدم داشت چی میگفت بخاطر من حاضر بود شنتیا رو بکشه و صدای شنتیا تو گوشم میپیچید اون لعنتی خون من هیچوقت مرگ شیانا رو نمیخوام...

چه راحت از مرگش حرف میزد آروم زمزمه کردم:

-اگه اونو بکشی در اصل منو کشتی شیانا من هیچوقت مال تو نمیشم اگه اونو بکشی منم میمیرم

بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:خفه شو خفه شو جلو من از عشقش بهش نگو میفهمی اونو میکشم ولی نمیزارم تو خودتو بکشی مثل مادرم نمیزارم اونقدر به پات عشق میریزم که عاشقم بشی

-اشتباه میکنی هیچوقت عاشق قاتل روح و قلبم نمیشم شیانا بسه به این بازی خاتمه بده تو میتونی عاشق دختری باشه که دوست داره

شیانا-دختری که من عاشقشم تو بغلم

اشک تو چشام جمع شد لحظه ای فقط لحظه ای دلم به حال بدبختیش سوخت چقدر بدبخت بود قلبم به حالش ترحم کرد...

ازم جدا شد زل زد تو چشام و گفت:باران واست هرکاری میکنم تو فقط با من باش

و دست گذاشت روی شکمم و گفت:اگه تو باهام باشی حتی این بچه رو هم میزارم به دنیا بیاری و خودم بزرگش میکنم

با خشم گفتم:این بچه خودش بابا داره

بازم نگاهش خشمگین شد بازم همون پسر بچه معصوم جاش رو یه عوضی داده بود آروم دستام رو گرفت و منو چرخوند و حالا پشتم بهش بود کنار گوشم زمزمه کرد:

-بابای اون بچه فقط یه نفر میتونه باشه من باران جزمن هرکی باشه نابودش میکنم

دنیا رو بی تو

نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمات

یه دروغه محضه

دنیا رو بی تو

نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمات

یه دروغه محضه..

نباشی....محسن یگانه...

با صدای فریاد شنتیا به خودم اومد خاطرات رفتن کنار حالا واقعیت فقط جلوی چشام بود:

شنتیا-نریزید خاک نریزید تو رو خـــــــــــــــدا

تنها میمونه اون تو شیانا چرا برنمیگردی برگرد

ناباور زل زدم به لحد هایی که گذاشتن و خاکی که داشتن میریختن انگار تازه فهمیدم کجام فهمیدم واقعا تمام شده دیگه شیانایی نیست نمیبینمش حالا فقط از شیانا یه سنگ قبر قراره بمونه بالاخره باز شد راه گلوم چنگ زدم به موهام کندمشون و جیغ زدم با تموم وجودم جوری جیغ زدم که صدام به آسمون هفتم خدا هم رسید ولی خدا بازم صدامو نشنید :

-شـــــــــــــــــیـــــــــــــــــانـــــــــــــــــا یـــــــــــــــــا

خـــــــــــــــــدا نـــــــــــــــــزاریـــــــــــــــــنش اون تـــــــــــــــــو

آیسو و مهناز بچه ها به زور گرفتنم جیغ فقط میزدم جلوی دهنم رو میگرفتن تا خفم کنن جیغ نزنم ولی نمیتونستن نمیدونستن منو بگیرن یا شنتیا رو اونقدر جیغ زده بودم که گلوم میسوخت و به سوزش اومده بود حالم بد شد بی حال افتادم تو بغل مهناز همه چی دور سرم میچرخید صداها فریاد ها جیغ ها شیون ها بدتر صدای عذاب آور صوت قرآن...

آبی که ریختن روی صورتم شر شر تا بهوشم بیارن ولی بدتر شد بدتر چشام رفت روی هم و چشام بسته شد دیگه هیچی نفهمیدم.....

شاه دل با دل حاکم میشود نه شمشیر از این رو شمشیر رو از پشت بسته....در زندگی حاکم بودن به دل است نه به زور و اسباب زور...

وقتی که زندگی رو با دل شروع میکنیم لذت آن بیشتر از هر تک خالی به دل می نشیند...

دم از حکم دل میزنیم

پس به زبان قمار برایت میگویم..

قمار زندگی را به کسی باختیم که تک دل را باخشت برید...

باخت زیبایی بود...

یاد بگیریم به دل ، دل نبندیم...

یاد بگیریم از روی دل حکم نکنیم...

دل را باید بر زد و جایش سنگ ریخت که با خشت تک بری نکنیم.....

چشامو که باز کردم روی تخت تو اتاق بودم به دستام سرم وصل بود چشام میسوخت خیلی انگار داشت آتیش میگرفت و سوزن سوزن توش فرو میکردن...

دور اتاق رو نگاه کردم فهمیدم خونه خودمم هوای اتاق تاریک بود صورتم جمع شده بود حال افتضاحی داشتم سرم رو تو دستام گرفتم و یادم اومد تنها چیزی که یادم اومد ....

مراسم کفن و دفن شیانا بود و از حال رفتنم نم اشک چشام رو خیس کرد تمام شد به همین آسونی دفتر زندگی شیانا بسته شد واسه همیشه...

شنتیا کجا بود؟ نگرانش بودم خیلی این روزا خیلی افتضاح بود خیلی اونقدر که انگار دیگه چیزی واسش مهم نبود منم بدتر از اون شده بودم ولی باید خودمو جمع میکردم باید شنتیا رو جمع میکردم برش میگردوندم به زندگی درسته شیانا رفته ولی زندگی هنوزم ادامه داره شنتیام همینطور ادامه بده نابود میشه ...

سرم رو که تمام شده بود از دستم کشیدم روی تخت نشستم و پنبه ای که روی میز بود رو روی جای سرم گذاشتم و فشردم...

همون موقع در اتاق باز شد زل زدم به مهناز که داخل شد با دیدن من که روی تخت نشستم اومد سمتم و گفت:

-خوبی باران وای بهوش اومدی تو که هممون رو ترسوندی

لبخند بی جون زدم و گفتم:

-ببخشید خیلی تو زحمت افتادی مهناز همتون اگه شماها نبودین معلوم نبود من و شنتیا باید چیکار میکردیم

مهناز بغلم کرد و گفت:

-این چه حرفیه عزیز دلم وظیفه ماهاس دیگه اینطور نگو ناراحت میشیم شیانا واسه همه ما عزیز بود حتی اگه خطا زیاد داشت...

بغلش کردم و گفتم : ممنون که هستین

لبخندی زد دستاش روی شکمم برآمده ام گذاشت و گفت:

-ما همیشه هستیم کنارتون تو فقط به فکر عشق های خاله باش و مواظبشون باش الان جز خودت دوتا کوچولو تو وجودتن باران حواست باید بهشون باشه فقط خودت نیستی تو رو خدا مواظب خودت باش به فکر اونا باش خودتو عذاب نده شیانا برنمیگرده تو باید شنتیا رو هم به زندگی برگردونی داره خودشو نابود میکنه...

سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:درسته حق باو مهناز من خودم بدتر از شنتیا شده بودم باید کنارش باشم کجاس میخوام ببینمش؟

نگام کرد و گفت:خیلی بالاسرت بود همش گریه میکرد و تو رو نازت میکرد آخرشم رفت تو اتاق خودتون دوتا خودشو حبس کرده پویان بهش یه چیزی از شیانا داده که تو زندان پیدا کردن پویانم نگفت چیه اونم رفته تو اتاق نه صدایی میاد ازش نه هیچی خودشو حبس کرده بهشم سر زدیم فقط فریاد زد تنهاش بزاریم نمیخواد کسی رو ببینه..

سر تکون دادم نگرانش بودم خیلی از جام پاشدم و گفتم:

-خودم میرم کنارش و آرومش میکنم

مهناز سر تکون از جام پاشدم مهناز خواست کمکم کنه نذاشتم دست کشیدم به شکمم و راه افتادم همون لباسای مشکی رنگ به تنم بود از اتاق بیرون رفتم همه بچه ها بودن خیلی

مدیونشون بودیم که تنهامون نذاشتن به همشون سلام کردم و رفتم سمت اتاق خودمون پشت در اتاق وایستادم..

آروم در زدم ولی هیچ جوابی نشنیدم در رو باز کردم و داخل شدم تمام اتاق تو تاریکی محض فرو رفته بود نمیتونستم جایی رو ببینم کلید برق رو زدم نگام به شنتیا افتاد روی تخت نشسته بود یه ورقه کاغذ تو دستاش بود چشاش بسته بود و از لای پلکای بسته اش اشکاش میریخت...

رفتم سمتش آروم و کنارش روی تخت نشستم زمزمه کردم :

-شنتیا عزیزم

چشاشو باز نکرد اون برگه کاغذ رو از دستاش کشیدم بیرون گرفتمش تو دستام یه نامه بود بازش کردم با خوندن تک به تک جملات تو نامه جیگرم سوخت نامه شیانا بود واسه شنتیا چشام پر اشک شد خوندمش:

-شنتیا وقتی این نامه رو داری میخونی میدونم دیگه منی نیستم نمیدونم چرا این نامه رو دارم مینویسم اونم منی که از این جنگولک بازی ها خوشم نمیومد ولی میخوام حرفای آخر رو بگم و چاره ای جز نوشتن نداشتم...

تا چند دقیقه قراره همه چی تمام بشه و واسم مهم نیست چیزی که خودم میخوام بعد مرگم ناراحت نباش دارم میرم چون شیانا تحمل موندن تو زندان رو نداره کسی نیستم که بخوام تا آخرعمرم این تو بمونم و صبر کنم تا مرگم برسه و تحمل این مرگ ترجیحی رو ندارم شنتیا بهتر میبینم همین حالا تمامش کنم ...

حالا که دارم این لحظه های آخر به گذشته ها نگاه میکنم مرور میکنم میخندم احمقانه بود سرنوشت من جز سیاهی چیزی نداشت بزار آخرشم سیاه تمام شه...

عاشق دختری شدم که عاشق من نبود و عاشق برادرم شد هنوزم تو این لحظه های آخر عاشقشم و دوستش دارم باران رو ولی لیاقت باران رو فقط تو داری نه منی که تو تمام لحظه های بودنش کنارم عذابش دادم امیدوارم خوشبختیتون پایدار باشه ..

حالا که دارم خودمو میکشم یاد مادرمون افتادم همون لحظه ای که دیدمش خودشو دار زد اون روز فکر نمیکردم یه روزی منم دست به همین کار بزنم فکر کنم همه چیز رو گفتم و حرف آخر شنتیا حلالم کن...

نامه از دستام سر خورد و کف زمین افتاد اشک از چشام چکید زل زدم به شنتیا که چشاشو باز کرده بود نگام میکرد چشاش سرخ بود از اشک...

سریع اشکام رو پاک کردم مگه قرارنبود شنتیا رو آروم کنم پس خودم چم بود آروم رفتم کنارش و بیشتر بهش نزدیک شد با بند انگشتام اشکاش رو پاک کردم و به چشاش دست کشیدم دستاش رو تو دستام گرفتم زل زدم تو عسل چشاش که حالا قرمز شده بودن...

دستاش رو فشردم و گفتم:

-شنتیا تو رو خدا بسه عزیزم تا کی میخوای خودتو عذاب بدی شیانا رفته نمیگم ناراحت نباش مگه میشه نبود اونم داغ برادر مگه داغ عزیز کم داغیه حتی اگه اون برادر دشمنت بوده باشه بازم برادرت بود از خونت بود نمیگم غصه نخور ولی خودتو اذیت نکن عزیز دلم تو داری خودتو نابود میکنی شنتیا فکر کردی شیانا برمیگرده شیانا رفته باید باور کنی مرگش رو شیانا رفته ولی زندگی هنوزم ادامه داره اون تو قلب همه ما زندس شنتیا بخاطر خودم و خودت تمامش کن...

نگام کرد آروم با انگشتاش دستام رو ناز کرد صداش خش دار شده بود از بس این چند دوز فریاد زده بود صداش میلرزید گفت:

-اگه دوام آوردم فقط بخاطر بودن تو وجود تو بارانم باران حس میکنم مقصر مرگش منم من نتونستم هیچ کاری کنم ...

باران تنها عضو خانوادم هم رفت پدرم رفت مادرم رفت فقط یه برادر داشتم که اونم دیگه ندارم باران من...

که دستام روی لباش گذاشتم و نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-هیس نگو تو تنها نیستی پس من چیم شنتیا تو خانواده دار من تو بچه هامون ما داریم خودمون تبدیل به یه خانواده بزرگ میشیم تو تنها نیستی چرا خودتو عذاب میدی ..

دستاش رو شکمم گذاشتم و گفتم:ببین تو قراره پدر بشی بابای دوتا کوچولو شنتیا تو الان یه خانواده داری عزیز دلم منو داری من و تو یه خانواده ایم اون بیرون کلی آدم که عضوی از خانواده ما حساب میشن همه بچه ها همشون ما یه خانواده بزرگیم که قراره پشت هم باشیم همیشه توباید قوی باشی عزیز دلم منو نگاه کن شنتیا من جز تو کسی رو ندارم ولی تو جز من اون بیرون خیلی های دیگه رو داری ولی پناه من فقط تویی من هیچ خانواده ای ندارم نه مادری نه پدری نه برادری نه خواهری من فروخته شدم و تقدیر بود که به تو برسم ما دوتا همو داریم و قراره باهم جلوی همه روزای سخت وایستیم عزیز دلم...

نگام کرد و یهوی منو کشید تو بغلش سرم روش شونه هاش گذاشتم محکم بغلش کردم گفت:

-باران قشنگی دنیام خلاصه میشه در تو زندگی من خوشحالم خدا فرشته ای مثل تو رو به من داد خودم قربون تو و اون دوتا کوچولو میشم عزیز دلم ببخشید این روزا خیلی اذیت شدی گل من قول میدم همه چی تمام شه بازم روزای خوب بیاد روزای تلخ رو باهم پشت سر میزاریم شیانا تو قلب ما همیشه زندست حق با تو باران ولی برادرم هیچوقت از خاطرم فراموش نمیشه...

با لبخند ازش جدا شدم صورتش رو تو دستام گرفتم زل زدم تو چشاش و گفتم:

-خیلی دوست دارم عشق من روزای تلخ تمام میشه

شنتیا لبخند تلخی زد و گفت:تمام میشه دوست دارم بارانم...

خم شد و لباش روی لبام گذاشت و به نرمی بوسید لبامو و همراهیش کردم...

....دوسال بعد.....

با لبخند زل زدم به خودم تو آینه وایبی امروز بهترین روز زندگیم بود روز میلاد عشقم شنتیا تولد زندگی من...

باورش واسم سخت بود دوسال گذشته دوسال از اون روزای سخت گذشته و خوشبختی رو حس کردیم بچه هامون به دنیا اومدن دوتا دوقلو ناهمسان دخترمون به من رفته بود و پسرم عجیب به شنتیا و شیانا شبیه شده بود و به یاد شیانا اسمش رو گذاشتیم شیانا و اسم دخترمون هم شینا شد همونطور که شد شیانا تو قلب ما زندست هنوزم پسرم شیانا هم که بیشتر مارو به یادش میندازه و امروزم با تمام بچه ها خونمون جمع شده بودیم و خونه رو آماده کرده بودیم واسه تولد شنتیا قرار بود تو باغ خونمون تولد باشه و تمام خونه رو با پسرا و دخترا آماده و تزیین کردیم شنتیا بیرون بود اداره بود هنوز نیومده بود آخ که خبر نداشت امشب چه خبره...

و اما خودم موهامو فر کرده بودم و یه طرف شونه هام ریخته بودم و تاج کوچیکی هم به موهام زده بودم یه طرف...

آرایش ملیحی کرده بودم یه تاپ قرمز خوشگل به تن داشتم که تا روی ناف بود و دامن خوش دوخت تا روی زانوهام که ست تاپم بود و کفش های پاشنه بلندم هم پام کرده بودم...

خوب همه چی آماده بود وایبی چقدر ذوق داشتم قرار بود شنتیا رو سوپرایز کنم ...

برگشتم جین مشکی پیراهن سفید و کروات قرمز واسش گذاشته بودم تا اومد بپوشه تیپ شیانا روهم ست باباش کرده بودم و شینا هم لباسش ست خودم بود..

از اتاق زدم بیرون کوچولوهامون یکسال و چندماهشون بود همه هم عاشقشون از پله ها پایین رفتم وارد سالن شدم شینا دست مهناز بود و داشت باهاش بازی میکرد با پیام ازدواج کرده بودم ولی هنوز قصد بچه دار شدن نداشتن..

آیسو هم که با پسر خاله اش ازدواج کرده بود و الانم باردار بود و امروز با شوهرش اومده بود سحرناز هم با همون پسری که تورش کرده بود ازدواج کرده بود...

دخترا با دیدنم سوت زدن و گفتن:

-یوهووو بارانو چه کرده همه رو دیوونه کرده

خندیدم و وارد باغ شدم تا ببینم پسرا چه میکنن پیام دیوونه

صدای ضبط رو بالا برده بود و داشت قر میداد برگشتم که با دیدن صحنه رو به روم جیغ زدم:

-پـــــــویـــــــــان بیشعور بچـــــــم

پویان با خنده برگشت سمتم بیشعور شیانا رو مثل گونی میانداخت بالا با جیغ رفتم سمتش از دستش گرفتم شیانا رو شیانا نگام کرد خندید و دندون های کوچولوش مشخص شد آخ که دلم واسش ضعف رفت خندیدم...

محکم لپ هاش رو بوسیدم و گفتم:

-ای الهی مامان فدای خنده هات شه پسر خوشتیپ من

پویان خندید و محکم زدم به بازوهاش و گفتم:

-بیشعور اگه میافتاد چی از دستات انگار داره توپ میندازه هوا بچس ها اگه چیزیش میشد من هیچی شنتیا آتیشت میزد

خندید و گفت:هیکل به این گندگی از پس یه بچه برنمیاد مواظبش بودم حرص نخور جوش میزنی باران پوست خراب میشه

با حرص یه مشت دیگه زدم تو بازوهاش اونم هرهر خندید و گفتم:

-گمشو عبضی

با پویان مشغول بودم که یهو دستام رو پیام کشید و گفت:

-پویان پرو شدی چرا با عشق من میپری بزنمت سیندرلای من بیا وسط ببینم

خندیدم هنوزم این دیوونه بهم میگفت سیندرلا با مسخره بازی دستام رو گرفته بود و میرقصید از خنده روده بر شده بودم همه میخندیدیم پیام همونطور که دوتا دستام رو داشت و دوتامون رو میچرخوند با صدای بلند خوند:

-جوون سلطان قلبممم تو هستی هستی

تا دید مهناز داره با خشم میاد سمتش منو ولم کرد جیغ زد مثل زنا و گفت:

-نیستی نیستی یا ابولفضل جیییغ باران منو بگیر الان مهناز هیولا منو میخوره...

یعنی هممون جر رفتیم از خنده پیام با لوسی مهناز رو عصبی بود تو بغلش گرفت و گفت:

-عزیزم قهر کرده تو که میدونی همه دنیامی

مهناز نگاهش کرد و گفت:که دنیاتم عشقم؟

پیام-پس چی وجودمی قلبمی

مهناز محکم با کفش های پاشنه بلندش زد تو پاهاش که داد پیام رفت هوا و پاهاش رو گرفت ناله کرد و مهناز با خنده گفت:

-تو هم عمرمی زندگی من

پیام با حرص گفت:سگ تو روحت که زندگیت نباشم

مهناز:چیزی گفتی عشقم؟؟؟

پیام:نه عزیزم گفتم دوست دارم

همینطور به دلقک بازیاشون میخندیدم که پویان گفت:

-باران حواست به ساعت هست الانه که شنتیا پیداش بشه ها

جیغ زدم و گفتم:وای آره همه چی آمادس بچه ها؟

همه خندیدن و سر تکون دادن سریع برق ها رو خاموش کردیم رو به روی در خونه وایستادیم ثانیه ها رو میشماردم لبخند رو لبم هر ثانیه گشاد تر میشد تو دستامون فشفشه و بادکنک و خلاصه کلی وسیله بود تا داخل اومد رو سرش بترکونیم منتظرش بودیم که سحرناز جیغ زد:

-بچه ها اومد ماشینش رو داره پارک میکنه حیاط جلویی..

لبام رو به دندون گرفتم اووف خیلی هیجان داشتم واییی خداجونم بعد چند دقیقه در خونه باز شد تا خواستیم بادکنک رو بترکونیم و فشفشه ها رو روشن کنیم یهو قبل شنتیا یه چیزی از لای در با صدای بلند ترکید و بعد شنتیا پرید تو خونه کلید برق رو روشن کرد یه کلاه مسخره تولد سرش بود با کلی از این وسیله های جیگیلی به خودش وصل کرده بود و با خنده و فریاد گفت:

-هوو تولدم مبارک مبارک حالا جیغ دست یوهو تولدم مبارکه امروز چه روزی تولده؟

تولده کیه؟

حالا همه با هم جیغ بزنین تولده یه جیگریه که نگو همه بگین دیگه یالا... تولدم مبارک مبارک

همه بچه ها مات و مبهوت نگاهش کردن با چشای گشاد شده به مسخره بازیاش چشم دوختم بچه ها با صدای بلند خندیدن و زدن زیر خنده ولی کم کم جای تعجب تو چشام رو خشم گرفت و از حرص قرمز شدم یعنی به تمام معنا ضایعم کرد رفت قشنگ قهوه ای شدم دستام مشت شده بود و با صورتی که مطمئن بودم از خشم قرمز شده زل زدم به شنتیا که با نیش باز نگام میکرد با صدای بلند جیییییغ زدم:

-شـــــنـــــتـــــیـــــا

که خندید و گفت:جـــــــــــــــــون دل شنتیا

با حرص گفتم:میکشمتتت

و افتادم دنبالش با خنده فرار کرد و منم دنبالش بقیه هم به دیوونه بازیامون میخندیدن جیغ زدم :

-وایستا بیشعور نمیتونستی خودتو بزنی به اون راه این همه زحمتم رو به باد فنا ندی خیلی بدی شنتیا خودم تیکه تیکت میکنم واسه چی قهوه ایم کردی؟

خندید و همونطور که از دستم در میرفت گفت:

-به من چه تو ضایعه ای خوب عشقمم از دوهفته پیش با ضایع بازیات خوب من فهمیدم دیگه حالا حرص نخور خانومم چه خوبم میدونه قهوه ای شده

همه خندیدن از حرص بیشتر جیغ کشیدم و دور استخر دنبالش کردم که از بدشانسیم بوم پام لیز خورد و با کله رفتم تو استخر قشنگ دیگه همه بچه ها ترکیده بودن از خنده با خشم مشتام رو تو آب زدم یعنی قشنگ ر*ده شده بود تو تیپ و قیافم ...

با خشم زل زده بودم به شنتیا که افتاده بود کف زمین و میخندید با ناراحتی نگاهش کردم من احمق رو بگو واسه این گولاخ جشن تولد گرفتم با حرص از استخر اومدم بیرون و خواستم برم سمت اتاق تا لباسام رو عوض کنم که یهو دستام کشیده شد شنتیا بود محکم برم گردوند سمت خودش و چسبوند منو به خودش نگام کرد و گفت:

-ببخشید خانومم

نگام رو ازش گرفتم و گفتم:

-ولم کن میخوام برم لباسام رو عوض کنم

نگام کرد و گفت:نمیبخشی دیگه ؟

سرم رو برگردوندم یعنی نه ، قبل اینکه بفهمم چیشد سرم روم برگردوند سمت خودش و محکم لباشو روی لبام گذاشت و بوسیدم مات موندم تمام بچه ها جیغ زدن...

بعد یه بوسه طولانی ازم جداشد و با خنده نگام کرد و گفت:

-خودت خواستی من از روش دیگه معذرت خواهیم استفاده کنم

مات و مبهوت نگاهش کردم هنوزم همون باران بی جنبه ای بودم که در برابر شنتیا بدجوری کم میاوردم هنوزم باران دیوونه خلی بودم که این مرد منو دیوونه ام میکرد...

دستام رو کشید و رو به بچه ها گفت:

-با عرض معذرت بچه ها زود میایم الان

و منو کشوند تو اتاق نگام کرد نگاهش کردم خندیدم و بعد رفتم سمت کمدم و یه دست لباس دیگه کشیدم بیرون ایندفعه یه تاپ و دامن کوتاه خواست بردارم که دستای شنتیا رو دستام نشست و با اخم نگام کرد سرش رو نزدیک گوشام آورد و گفت:

-من مرده باشم بزارم جلو پسرای پایین این تیپ رو بزنی تیپ قبلیت هم خوب نبود ولی نخواستم روزمون خراب شه حرفی نزدم باران من بی غیرتم که بزارم تو اینطور بگردی همیشه بهت گفتم آزادیت رو ازت نمیگیرم نمیگم راحت نباش باهاشون نه در این حد شما این لباس ها رو فقط حق داری واسه من بپوشی نه کس دیگه

نگاهش کردم که موهام رو ناز کرد و با لبخند نگاهش کردم آخ قربون آقای غیرتیم یه جین مشکی تنگ برام گرفت با یه پیراهن خوش دوخت سفید رنگ مجلسی که روی کمرش زنجیر میخورد خود پیراهن مدلش جوری بود تا زیر باسن لش بود و با شلوار جذب فوق العاده میشد و پوشیده هم بود یقه اش و آستین سه ربع بود با لبخند پوشیدمشون خیلی بیشتر بهم میومد شنتیا هم لباسایی که براش گرفته بودم پوشیده بود اووف جیگری شده بود کمکم کرد موهای خیسم رو سشوار کردم و خشک ایندفعه دم اسبی بالای سرم بستم و آرایشم رو تجدید کردم و شنتیا با لبخند یه بوس ریز روی لبام کاشت و گفت:خانوم خودمی

محکم گونه هاش رو بوسیدم و گفتم:زندگیمی

و باهم از اتاق رفتیم بیرون دست تو دست هم رفتیم کنار بچه ها و شنتیا شینا و شیانا رو بغل گرفت و قربون صدقشون رفت با لبخند نگاهشون کردم...

شام رو که از بیرون سفارش داده بودم آوردن و خوردیم بعد شام هم که فقط بزن و بکوب بود و دلقک بازی های پیام ...

کیکی که سفارش داده بودم آوردن و شنتیا هم با کلی مسخره بازی شمع ها رو فوت کرد همه دست زدیم و بچه ها هم کادوش رو دادن و منم کادوی خودم رو بهش که یه ساعت مارک با روکش طلا بود دادم بازم بی حیا بازی در آورد جلو همه لبامو بوسید همه داد و فریاد کردن که گفت:

-خوبه خوبه چیه مگه شما واسه تشکر خانومتون رو بوس نمیکنید

که همه خفه شدن و یه موزیک لایت گذاشتیم و زوج ها رفتیم وسط و دونفره رقصیدیم و آروم تو بغل هم سرم رو شونه های شنتیا بود و بغلش کرده بودم و تو بغل هم تکون میخوردیم و روی موهام رو بوسید از خدای خودم دیگه هیچی نمیخواستم همین که مرد رویاهام رو بهم داده بود دیگه چی میخواستم همین خوشبختی که داشتم....

بعد رقصمون مهناز رفت و گیتار پیام رو آورد انداخت بغلش و گفت:

-پیام واسمون بخون بدو عشقم

پیام خندید و گفت:مگه کنسرته واستون بخونم در ضمن من مجانی کار نمیکنم

مهناز خندید و گفت:خیلی پرویی چی میخوای؟

پیام خندید لباشو جلو برد و گفت:یه بوس بده بخونم به افتخارت عشقم

همه امون خندیدم و مهناز زد تو سرش و گفت:

-سوء استفاده گر پرو عمرا بهت بوس بدم گمشو

پیام نگاهش کرد و بعد قیافش رو مثل مادر مرده ها کرد و گفت:میبینین گیر چه عفریته ای افتادم مظلوم گیر افتاده ننه کجایی ببینی این عروسی که واسمون بردی چه بلایی سرمون نیاورده بوس نده منم نمیخونم

و گیتارش رو گذاشت کنار همه گفتیم:

-اهههههه پیام لوس نشو دیگه

که شونه بالا انداخت و مهناز گفت:نخون فکر کردی من بهت بوس میدم

همه جیغ زدیم دست زدیم:

- مهناز بوسش کن یالا یالا لباتو بزار رو لباش هو هو

خلاصه کلی ناز مهناز رو کشیدیم تا پیام رو بوسید حالا مگه ولم میکردن همو خخ با جیغ ما جدا شدن و پیام هم نشست وسط چمن های باغ و ماهم دورش شینا تو بغل شنتیا بود دخترک خوشگلم خیلی تپل بود لپ هاش آویزون بود آخ مامان فداش شه با اون دامن و تاپ قرمز حسابی خوردنی شده بود و شیانا هم تو بغلم خوابش برده بود دست کشیدم به موهای لخت مشکیش و بوسش کردم شنتیا منو کشید تو بغلش سرم به شونه هاش تکیه دادم با یه دستش شینا رو داشت و با دست دیگش موهام رو ناز میکرد سرم رو بوسید و گفت:ممنونم خانومم واسه همه چی واسه امشب

با لبخند گفتم:خواهش میکنم کاری نکردم زندگی من فدای تار تار موهات

خندید و گفت:باران یه چی رو میدونستی؟

-چی رو؟

با لبخند زمزمه کرد: همه زندگی منی میدونستی با اون نگات قلبمو بردی شدی حاکم دلم تو قلب من حکومت میکنی

نگاهش کردم زل زدم تو چشای عسلیش و زمزمه کردم:

-توهم میدونستی شاه دلم تویی میدونستی برگ حکم دل تو دستای تو و این تویی که تو قلبم فرمانروایی میکنی حاکم مهربون قلبم این تویی که واسه دلم حکم میکنی

غرق نگاه هم شدیم و از ته دل لبخندی زدیم و زمزمه کردیم:

-دوست دارم

و نرم لبامو بوسید و پیام گیتارش رو کوک کرد و صدای پیام پیچید و شروع کرد به زدن و خوندن لبخند رو لبای هممون نشست و خوشبختی تو رگه های زندگیمون جاری شده بود درسته خیلی ها بودن و رفتن روزای سختی رفت و بازم روزای خوب اومد و اونی که رفت همیشه تو قلب ما زنده موند شیانا رفت ولی تو قلب ما هنوز زندست و زندگی و خوشبختی هنوزم واسه ما ادامه داره زندگی هنوزم تمام نشده حکم دل تمام نشده زندگی منو شنتیا هنوزم ادامه داره خوشبختیمون با دوقلو های خوشگلمون....

بعد از یکم دوری

بعد از یه روز سرد

خورشید تابید و

روزای خوب اومد

دلخور شدیم از هم

این تاثیر دوری بود

تعریف کن واسم

بگو حالت چجوری بود

این زمستونم تموم شد

ما به دلتنگی دچاریم

خیلیا بودن و رفتن

بد و خوب خاطره داریم

من و تو امروز میتونیم

رو تن خاطره هک شیم

پاک و عاشق مثل بارون

مثل برف ساده ببخشیم..

اگه تنها شدی امسال

همه چی برات یه باخت شد

زندگیت رفت روی تکرار

مثل دیروز یه نواخت شد

یه روز تازه شروع کن

باز دوباره بچگی کن

زندگی ادامه داره

پس دوباره زندگی کن..

این زمستونم تموم شد

ما به دلتنگی دچاریم

خیلیا بودن و رفتن

بد و خوب خاطره داریم

من و تو امروز میتونیم

رو تن خاطره هک شیم

پاک و عاشق مثل بارون

مثل برف ساده ببخشیم..

این زمستونم تمام شد....علیرضا طلیسچی.....

حکم کن...

حکم دل...

هرکه دل دارد بیاندازد وسط..

تامادلهایمان را رو کنیم...

دل که روےدل بیافتد ...

عشـــــــــــــــــــــــق حاکم میشـــــــــــــــود...

پس به حکم عشـــــق بازے می‌کنیم...

این دل من ....

روب‌کن حالا دلت را...

دل نـــــــــــــــدارے...؟

بر بزن اندیشه ات را ...

حکم لازم ...

دل سپردن..

دل گرفتن...

هردو لازم ...

سخن نویسنده:چهارمین اثرم هم به اتمام رسید حکم دل تمام شد ولی داستان زندگی عاشقا هنوزم تمام نشده ...

اول از همه خودم خیلی دوستش داشتم و با شخصیت های رمان زندگی کردم دوم امیدوارم شماهم دوستش داشته باشین و خوشتون اومده باشه و تونسته باشم آخرش رو خوب تمام کنم...

سوم از همه ممنونم از همه تمام کسایی که منو تو این راه همراهی کردن و کنارم بودن...

دیگه حرفی نمونده جز اینکه دوستون دارم و به عشق همتون که دست به قلم میگیرم...

دوستدار همیشگی شما فریال...

درپناه حق

پایان

تابستان ۹۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com